





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

مقدمه: شاید میان خستگی هایم از نرسیدن یا در دل شهری که پا گیرم کرده بود، تو را در قلبِ قصه جا گذاشتم.

نمی دانم، شاید هم زمانی که جای خالی ات و یادگاری های نبودنت را بر سرم فریاد می کشید و دل زبان نفهم ام
زیر باران قد بوسیدنت تو را از خاطرات مان می خواست و نبودی، مرده بودم!

آن زمان بود که باورم شده رفته ای!

#1

هم سفر قافله ی عمر، منزل به منزل سفر کرده بودیم تا رسانده بودمان به ته این زندگی که خیلی هم شبیه زندگی نبود... و دقیقاً زیر باران و پاکتی سفید رنگ میان دستم، در گوشه ای زیر آسمان کبود، بی خیال از نگاه های مردمی که انگار دیوانه دیده اند، دانستم درد هم خیلی شبیه درد نیست... دانستم که رویا و امید، خیالی بیش نیستند... تمام شده بود! تمام شده بودیم... به همین سادگی زندگی نصفه و نیمه ای که پایش جان داده بودیم در حال احتضار بود و

پناه

به هیچ وجه، کاری حتی از دستِ خدا هم بر نمی آمد که انجام دهد. معجزه دیگر مفهومی نداشت زمانی که مهر تأیید شان پای حکم اعدامِ عزیزمان نشست بود.

_ پناه!

نگاهش نکردم... ترسیده بودم. آری ترسیده بودم از آبی های بُریده اش که پناهم بود...

حال جهنمی یمن قابل توصیف نبود... دردِ بی درمانمان میان رگ هایمان ریشه دوانده و قصد خشکاندن همان اندک ته مانده ی جانمان را کرده بود... اشک هایمان آمیخته با باران و مهرِ سکوت بر لب هایمان بود و بی قراری ای که به هیچ عنوان به ما نمی آمد، نشسته بر جانمان. و این همه، خبر از مرگی می داد که سهمِ هر سه نفر مان بود.

مرگی که می دانستم در آغاز، سراغ مهیادی که چند سالیست شانه هایش خمیده تر شده می آید... سیگاری آتش زده و بلواهای درونم طغیان کردند... ویرانه بیشتر به مهیاد می آمد تا تکیه گاهی که یک زمانی بود و حالا اصلاً شبیه اش هم نبود...

_ خسته ام پناه! خیلی خسته!

خسته تر از هر لحظه میان این زندگی که نشد که بشه حفظش کرد.

نتونستم... منِ بی عرضه ی لعنتی نتونستم امانت دار خوبی باشم پناه!

دست سردش را روی دست سرد ترم قرار داد: دیگه خورشید نداریم.... طلوعی هم انگاری نداریم.

با چشم های اشکبارم خیره اش شدم. دوام نمی آورد، یقین داشتم....

#2

دست مهربان باد میان موهایم به نوازش در آمده بود. عطر بهارنارنج و گل های نرگس در هم پیچیده و به زیبایی شبِ مهتابیِ اردیبهشت افزوده بود. در حقیقت زندگی در این جا نفس می کشید. صدای عمو که هرشب برایمان غزل حافظ می خواند در خانه باغ طنین انداز بود:

دیدنی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد

جسمم آنجا بود اما فکرم حول و حوش آن غریبه که عمو می گفت آشنایمان است دور میزد. نوه عمه، یادگارش که به ایران می آمد. عمو حرف آخرش را اول زده بود، او به خانه باغ می آمد و با ما زندگی می کرد. سنگینی نگاه مهیاد را حس کردم و نگاهم را به نگاه آبی دریایی اش که از عمو به ارث برده دوختم. آرامش نگاهش در همه ی سلولهایم نفوذ کرد. پسر عموی بیست و هشت ساله ای که در تمام ثانیه های زندگی در کنارم بود. خانه باغ شاهد لبخند ها و لحظه های خوب مان بود. نگاهش روی بهارنارنج بالای گوشم ماند و لبخندش که گویی عضو دائمی صورتش بود، عمیق تر شد. به در کشویی ایوان، در مقابل هم تکیه داده بودیم. زانوهایم را بغل گرفته بودم اما او مردانه لم داده بود. باد میان موهای خرمای بالا زده اش جولان می داد و چهره مردانه اش را جذاب تر می کرد. نگاهش به سمت یادگاری اش رفت. پابند زیبایی که پایم را به زنجیر کشیده بود تا بی مهیاد جایی نروم. آمار یادگاری هایش از دستم در رفته بود. چشم آبییم هجده سالی ست که برایم یادگار به جا می گذارد.

#3

دوهفته ای از آمدن آن کوه یخی که حتی لبخند زدن هم بلد نبود، گذشته. سامرادِ اخمویی که جذبه نگاه میشی اش، عجیب بر دل عمو نشسته بود. مردی که بعد از آن مهمانی با شکوه در خانه باغ، نقل محافل شده بود و حالا من، امانت خانواده بودم که به او سپرده شده بودم تا بازگشت چند ماهه ی خانواده عمو.

دیشب باران زده بود و من به یاد روزهای بارانی که با مهیاد زیر باران قدم می زدیم، تمامی شب را بیرون گذراندم. مجبور بودم با بی حالی و تبی که لحظه به لحظه بیشتر می شود به دانشگاه بیایم. امروز از آن روز هایی است که نفس هم نمی توانستیم بکشیم. از ساعت هشت صبح تا پنج عصر کلاس داشتم و بعد باید به شرکت مهیاد می رفتم. به کلاس آشنای خودمان رسیدم و با سستی وارد کلاس شدم. تقریباً تمام بچه ها آمده بودند. در جواب سلام شان فقط توانسته بودم سر تکان دهم. سر جای همیشگی ام کنار مهتاب، دوست صمیمی ام نشستم.

_ سلام.

سر تا پایم را از نظر گذراند.

_ سلام بر بانوی عمارت الهی . خوبی؟

همانطور که دستم را تکیه گاه پیشانی ام کردم گفتم نه .

صدایش رنگ تعجب گرفت .

_ چرا ؟ نکنه با سامراد

میان کلامش نالیدم : نه ، احساس می کنم سرما خوردم .

دست سردش بر روی دست داغم نشست : پناه خیلی داغی .

با چشم های بسته ای که به سوزش افتاده بود جواب دادم : می دونم ، سردمه مهتاب .

#4

با احساس سنگینی و سردرد ، پلک های خسته ام را باز کردم . خودم را در اتاق سفید و آبی غریبه ای دیدم که یادم نمی آمد چگونه با آن حال بدم به این جا رسانده امش . نفس عمیقی کشیدم . عطر تلخ و سردِ پراکنده در فضا هشیارترم کرد . پشت به من رو به پنجره ایستاده بود . استرس بر جانم غلبه کرد . صدای جدی و عصبی بخش را لرزاند : می دونی تمام دیشب توی خیابون های بی در و پیکر شهر دنبالت بودم ؟ به سمتم برگشت . چشمهای مغرورش سرخ سرخ بود . فریادش چشم هایم را بست : تو می دونی نگرانی برای امانتی که از قضا اونم یه دختره و فکر اینکه چه بلا هایی ممکنه سرش اومده باشه چه دردی ؟

قطره ای اشک از میان پلک هایم چکید . نگاهِ خیس و تب دارم ، قفل نگاهِ جدی و مغرورش شد . همان لحظه در باز شد و صدای خانوم دکتر باعث گردید نگاه پر جذبه اش را از نگاهم بگیرد و به خانوم دکتر بدهد . از اتاق خارج شد و نفس حبس شده ام آزاد .

_ شوهر بد اخلاقی داری !

حتی حرفش هم به خنده ام انداخت . من و سامراد ، محال است . بعد از چک کردن پرونده و وضعیتم ، اجازه ترخیص صادر شد . هم قدم از بیمارستان خارج شدیم . او با اخم های گره خورده ی ترسناکش و من با سردردی که

رنگ و رویم را پریده تر کرده بود . دلخوریم از فریادهایش و تنهایییم ، زبانم را قفل کرده بود . ماشین مشکی اش مملو از عطرش بود .

_ امیدوارم آخرین باری باشه که در مورد دیشب و قوانین جدید حرف بزنیم .

#5

از دیروز که فهمیده بود سرما خوردگی راهی بیمارستانم کرده ، برای بار دهم تماس گرفته بود، موبایل را بین کتف و شانه ام قفل کردم و ریمل را روی مژه هایم کشیدم . هنوز صدایش عصبی بود: از دیشب بابا نگهم داشته که نیومدم.

باهمان لبخندی که روی لبم جاری بود، ریمل را روی میز قرار داده و در جوابش گفتم: باور کن حالم خوبه، اصلا اگه خوب نبودم می تونستم برم دنبال کارای کافه.

پناه:

نگاهم گره خورد به رزهای سفید داخل گلدان که اگر خودش هم نبود ، باغبان هر روز صبح به سفارشش برایم می آورد.

لبخندم عمیق تر شد: جانم؟

نفس عمیق صدا دارش نشانه این بود که به گفته خودش جان گفتم باز برایش معجزه کرده . قول گرفته بود دیگر به کسی جانم نگویم . اتاق بنفش و کرمی که با وسواس چیده بودیمش ، مملو از عطر بهار نارنج بود . با لحنش ، مانند نسیم ملایمی که از پنجره اتاق در حال وزیدن بود زمزمه کرد: مواظب خودت باش.

چشم هایم را بستم و چهره اش در مقابل دیدگانم جان گرفت: باشه چشم آبی جان ، خداحافظ.

روسی کرم و قرمزم را به سر کردم و از اتاق خارج شدم. آهنگی زیر لب زمزمه می کردم و پله ها را پایین می رفتم، از عمارت خارج و وارد باغ شدم به سمت مهتاب که روی تاب ، یک ساعتی منتظرم بود رفتم. رقص نسیم میان درختان ، بوی نرگس و بهارنارنج میگفت، به راستی که زندگی در اینجا نفس می کشد.

حتی با حضور سامراد...

تاب را با پاهایش نگه داشت . کنارش نشستیم ، با حال خوشی که صحبت با مهیاد دلیلش بود . با کمک پاهایمان خودمان را تاب دادیم . همان طور که سرعت می گرفتیم ، صدایم در خانه باغ طنین انداز شد:

یارب ای دل عشق تو صبر و ثباتم می دهد.

عطر تو وقت سحر از غم نجاتم می دهد.

یارب امشب تو برایم نم باران بنویس دوسه شب پرسه زدن توی خیابان بنویس

#6

بعد از هماهنگ کردن کارهای کافه ، با امیرعلی که معاون شرکت و دوست صمیمی مهیاد بود و مهتاب ، راهی کافه ای که محل قرارمان با دانشجو ها و استاد محمدی بود شدیم

باران خرداد ماه عجیب حال خوشی را به شهر هدیه داده بود. به کافه که در یکی از خیابان های نسبتاً خلوت ، با درختان سر به فلک کشیده قرار داشت رسیدیم . باز هم همان جمع همیشگی را استاد محمدی جوان که یکی از قاضی های عادل به حساب می آمد، دور هم جمع کرده بود. عادت داشت، هر پرونده ای زیر دستش می آمد که بین دوراهی می ماند ، افراد گلچین شده اش را خبر می کرد. از من و مهتابِ ترم دومی تا آن ترم آخری ها که روی هم ده دختر و ده پسر بودیم.

سنگ های کرم و صندلی های سفید پشت شیشه و نور های داخل کافه در دل تاریکی شب آرامش نابی داشت.

با ورود مان به آنجا ، صدای زنگ آشنای بالای در به صدا در آمد.

با تشکیل و آغاز بحث های ما کافه تعطیل می شد تا حاشیه ای پیش نیاید. پشت میز های گردی که کنار هم قرار داده بودند نشستیم . استاد در صدر نشسته و عمیقاً در فکر بود و این نشان دهنده حاد بودن پرونده بود. بحث در دقیقه های اولیه حضور ما آغاز شد. هرکس نظری می داد و با اصرار قصد داشت بقیه را متقاعد کند. محمدی هر دقیقه کلافه تر می شد و بحث بچه ها شدت می گرفت. فرد ساکتِ جمع بیست و یک نفریمان من بودم. مهتاب نظرش را گفته بود و محمدی چند دقیقه ای یک بار پا در میانی می کرد تا آشوب نشود. پرونده نفس گیری بود . عشق، خیانت و باز هم عشق!

دو ساعتی بود که به نتیجه ای نرسیده بودیم. ماهور زند توانسته بود پسر ها را هماهنگ کند و خودخواهانه در حال تاختن بودند. صدای زنگ کافه و پیچیدن عطری تلخ در فضای گرم و صدایی که پیچ مانند به گوش می رسید ، با ماهور زندی که شورش را در آورده بود و دیگر دختر ها حریف زبان برنده اش نبودند ، هنگامه ای به پا کرده بود .

- فکر کنید برعکس بود.

زند ساکت شد و نگاه سبز محمدی در نگاه مشکی ام خیره شد. صدای پای که به ما نزدیک می شد ، با عطری که شباهت عجیبی به عطر سامراد داشت متوقف شد. به پشتی صندلی تکیه دادم : مگه به این نتیجه نرسیده بودیم، غرور زنانه مساوی ست با غیرت مردانه ؟

صدای محکم و جدی ام اوج گرفت : اگه اون خانوم به شوهرش خیانت کرده بود و فیلم ضبط شده هم این مسئله رو اثبات می کرد ، دادگاه منتظر تست دی ان ای می شد . به فرض محال که ثابت می شد و اون نوزاد سند قطعی این خیانت بود ، حکم دادگاه بی شک سنگسار بود،

درسته؟

محمدی سرش را به علامت مثبت تکان داد . تکیه ام را از صندلی گرفتم ، آرنج های دو دستم را روی میز قرار داده و انگشت هایم را در هم گره کردم .

_ استاد اون زن غرورش شکسته ، عشق اون مرد دیگه قدرت نجات زندگی شون رو نداره . حکم طلاق صادر کنید به احترام زندگی عاشقانه ای که دیگه جوئی نداره.

همه در فکر فرو رفته بودند، کیف مشکی ام را برداشته و از روی صندلی بلند شدم . به سمت در که برگشتم ، سامراد در دو قدمی ام ایستاده بود . نگاه میشی رنگش عصبی نبود اما حس هایی درون چشمانش بود که نمی دانستم چیست؟

دستش را از جیب شلوار جین مشکی اش در آورد و کلافه میان مو هایش کشید . قلب نا آرامم جایی میان دست مشت شده ام می تپید. آرام لب زد : بریم .

یک ساعتی بود که در خیابان ها می راند. آرنج دستش را به شیشه تکیه داده بود و دو انگشتش را جلوی لبش قرار داده بود . این ژست ، عجیب ترسناکش کرده بود . نگاهم را به سمت خیابان دادم و همراه موزیکی که سکوت ماشین مملو از عطرش را شکسته بود زمزمه کردم :

تو صورتت پراز غمه غصه داری یه عالمه

دوست داری درد و دل کنی دلت گرفته از همه

غریب توی غربت نگی چی شد محبت بگی می گن دیوونه است

حرفاش چه بچه گونه است

تقصیر آدمای نیست این همه درد دوا نیست

آب و نون و نفس

کجا اومدی تو قفس

#7

با تاکید گفته بود، عواقب سنگین نگران کردنش پای خودم است. خط قرمزش را زیر پا گذاشته بودم. ساعت از ده شب گذشته و من در عمارت نبودم. اما حال، جرئت جیک زدن هم در مقابل اخم های گره خورده اش نداشتم. از استرس تنم یخ کرده بود. چند دقیقه ای بود که در تاریکی مطلق و تکیه بر ماشین، از بالا به شهر غرق در روشنایی خیره بود. از ماشین پیاده و ساکت کنارش ایستادم.

باران در حال باریدن بود، اما من و او جایی میان خاطره هایمان پرسه می زدیم. صدای جدی اش آرام اما بم تر شده بود.

- عشق بابا، قدرت پا بند کردن مامانم رو به زندگی نداشت. بابام ایرانی بود و پر از خط قرمز های خاص، اما بارها و بارها اونا رو شکست. حریم زندگی مونم دیگه ترک برداشته بود. فکر می کرد چشم میشی عاشقش، هر اشتباهی هم کنه می بخشیدش؛ اما یه اشتباه بزرگ، زندگی سه نفره ما رو نابود کرد. از اون شب به بعد غرور چشم های قهرمانم شکست و دیگه هیچ وقت مامانم بخشیده نشد. پنج سالم بود که واسه همیشه از زندگی مون رفت. تکیه گاهم بزرگم کرد، مرد بارم آورد. تموم خط قرمز های زندگی رو از کوچیک به بزرگ بهم یاد داد. بهم گفت حتی اگه غرور مو شکستند، مردونه به ایستم و خم به ابرو نیارم؛ درست مثل خودش. روز های دونفری خوب و

قشنگی داشتیم تا اینکه بابام مرد . تنها شدم اما ایستادم و خم به ابرو نیاوردم . یه روز ، نامه ای مهر و موم شده پیدا کردم.

یک حقیقت تلخ ؛ بابام هنوز عاشق بود!

ساکت شد .

صدایم آرام اما غمگین بود : متاسفم ، انگاری تنها وجه اشتراک مون بازنده بودن مونه.

به سمتم برگشت . نگاهش تا چشم هایم صعود کرد : بابام همیشه می گفت عشق همراه با یه نگرانی خاصه .

مکث کرد و دقیق تر خیره مشکی هایم شد: دیگه نگرانم نکن.

گیجی نگاهم را که دید ، لبخند تا چشم هایش بالا آمد. ولی لب هایش یک اپسیلون هم تکان نخورد: برو سوار شو دختر ابرونی ، هنوز حالت خوب نشده.

بی خیال شانه هایم را بالا انداختم: شب های بارونی رو دوست دارم . حالا که اومدیم ، یکم دیگه بمونیم. نگاهی به موهایم که نسیم ، لابه لایشان می رقصید انداخت . صدایش و میمیک صورتش جدی تر از دقایق پیش شد .

_ پناه ، آخرین باره که ساعت ده شبه و شما خونه نیستی . هرگز ، هرگز تکرار نشه . الانم بهتره بریم . سوار شو لطفا.

روسی روی شانه هایم را به سر کشیدم و به سمت ماشین رفتم.

#8

نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم تمام دیشب که او حرف می زد ، منتظر بودم از تنبیهی که برایم در نظر گرفته بگوید اما حرفی نزده بود . با خیال راحت جلوی آینه بر روی صندلی نشسته بودم و موهای بلند خرمایی رنگم را شانه می کشیدم . دو تقه به در زده شد و سامراد وارد اتاقم شد.

بی حرف پشت سرم ایستاد . نگاهش را از قلب آینه به چشم هایم داد .

_ باید صحبت کنیم .

_ در چه مورد؟

نگاه میشی اش روشن تر شده بود . _عواقب زیر پا گذاشتن مهم ترین خط قرمز!

شانه را روی میز کرم رنگ مقابلم قرار دادم و کلافه نگاهش کردم . عطر لعنتی اش هوای اتاق را به تاراج برده بود .

_ دو هفته ماشینت توقیف می شه و حق پشت فرمان نشستنم نداری .

عصبی بلند شدم و به سمتش برگشتم ، صندلی بینمان را کنار زدم و فاصله مان فقط یک نفس شد .

_ شوخیت گرفته؟

نگاهش آرام اما جدی بود : ایدا دختر خانوم .

پلک هایم را روی هم گذاشتم تا کمی آرام شوم . سنگینی نگاهش، لحن جدی و محکمش عصبی ام کرده بود .

چشم هایم را باز کردم و در حالیکه کنترلی بر صدای بالا رفته ام نداشتم پرسیدم : تو دقیقا چکاره ی منی که قانون تصویب می کنی، حکم میدی و اجرا می کنی ؟

آرام بودنش اصلا نشانه خوبی نبود.

یک قدم جلو آمد و من عقب رفتم . میز پشت کمرم نشان دهنده ی پایان راه فرارم بود . سرش کنار گوشم نشست . ترس پیچک وار تمام جانم را به حصار کشیده بود . صدای بلند کوبش قلبم را بی شک می شنید . _خانوم کوچولو ، مواظب تن صدات باش .

می خوای بدونی من چکاره ام؟ آره!

کمی جلوتر آمد ، دست هایش را دو طرف بدنم روی میز قرار داد ؛ عطر تلخش زیر بینیم تند تر شد . قلبم میان گلویم می زد و سرم میان سینه ی پهنش پنهان شده بود .

با لحن محکمی غرید : تنها آشنام توی غربت ، یه امانتی بهم سپرده . به هر قیمتی که شده نمی ذارم امانتیم دست خورده بشه!

فاصله گرفت و از اتاق خارج شد اما من همان جا میخ کوب شده بودم .

صدایش در سرم می پیچید و من نفس نمی کشیدم . صدای زنگ موبایلم بلند شد ولی من مات صفحه اش بودم . برای دومین بار صدای زنگش کمی مرا به خود آورد ، صدای سرخوش فرهان در گوشی پیچید . دم در منتظرم بود . او حرف می زد و من میان اتاق مملو از عطر تلخ آن مرد ، در بی کسی مطلق شاید مرده بودم . باید فرار می کردم از این اتاق ، از جایی که آن مرد نفس می کشید .

پنجره و در بالکن اتاق را باز کردم ، عطرش نباید یادگار می ماند .

#9

چهار ساله بودم که از سنگ ها متنفر شدم . از سختیشان ، بی رحمی یشان و محکم بودنشان . انگار حرف هایم را نمی فهمیدند ؛ هرچه فریاد می زدم پدر و مادرم را برگردانید ، نمی شنیدند . بوی اسپند و گلاب ، قبرستان ساکت را دل گیر تر کرده بود .

دلم هوای شان را کرده بود . آغوش پدر و نوازش های مادرم را

می خواستم اما افسوس که نمی شد . ما دیگر خانواده ی خوشبخت چهارده سال پیش نمی شدیم!

اگر با لج بازی پیش مهیاد نمانده بودم ، شاید من هم همسفر شان می شدم .

خاطرات خاک خورده ی سال های دور که در ذهنم رنگ باخته بودند بیشتر دلم را می سوزاند .

نفرین به سفری که دیگر مسافر هایش را باز نمی گرداند .

کنارم نشست ، فاتحه ای خواند و نفشش را با آه بیرون داد: آروم شدی؟

-آره ممنونم فرهان .

نگاهش را به نیم رخم داد: این حال بد ، بغض غریب صدات ، دلت که وسط هفته هوای مامان و بابا تو کرده دلیلش سامرا ده ؟

[illegible]

خواهر و برادر عجیب شبیه هم بودند؛ از لبخند های ناب شان تا معرفت شان که زیانزد بود.

موهایم را پشت گوشم فرستادم: بابت بودن امروزت یه دنیا ممنون فرهان . اگه نبودى ... ابرو هایش در هم گره خورد و با لحن آرام اما حرصى لب زد: وظیفه ام بود، تشکر لازم نیست آبجى خانوم. دست دادیم و به رفتنش خیره شدم و تمام روز خوبى که با هم داشتیم در ذهنم تداعى شد.

نگاه اش بین من و ماهور زند

چرخید و روی من ثابت شد: قبول می کنید؟

نفس نا محسوسی کشیدم و فشار دستم به دسته صندلی چرم کرم رنگ بیشتر شد. اتاق شیک و مجلل قهوه ای و کرم ، شلوغی میز چوبی استاد و سنگینی نگاه شان ، تمرکز را برهم می زد . نمی توانستم تصمیم عاقلانه ای بگیرم. پرده های کرم با ساتن های قهوه ای ، بر دلگیری اتاق افزوده بود . بلند شدم پرده ها را کشیدم و پنجره مشرف به خیابان را گشودم . ورود هوای دم غروب ، جانی تازه به دفتر هدیه کرد. پشت به آن دو مرد به انتهای این قصه فکر کردم: استاد شما دو هفته قبل از اجرای حکم از ما معجزه می خواهید . صدای تحلیل رفته و آن نه کم جان را که شنیدم به سمتش برگشتم . کلافه بود و انگار میان برزخ نفس می کشید. دستی میان موهای مشکي پر پشتش کشید. صدای گرفته و لحن غمگینش ابدأ به مرد مقتدر کلاس ما نمی خورد: حق با توئه ؛ باید معجزه شه اما مهر سکوتی که یک ساله زده به لباس و چشم هایی که هر دفعه در جایگاه متهم قرار می گیره یه حقیقت رو فریاد می زنه ، با این جرم همخوانی نداره .

ماهور زند خیره به پارکت های قهوه ای ، عمیقاً در فکر فرو رفته بود . دست به سینه خیره به غروب آفتاب ، میان جدال عقل و قلبم به تماشا ایستاده بودم. اولین تصمیم تنهاییم زیادی سخت بود . برای خاموش شدن هیاهوی درونی ام چشم بستم و گفتم : قبوله!

نگاه محمدی رنگ امید گرفت و نگاه زند سر گردان تر شد.

با ماهور زند از ساختمان سفید ده طبقه که دفتر استاد در پنجمین طبقه اش قرار داشت خارج شدیم . زند با ماشین سفید گران قیمتش جلوی پایم ترمز زد: سوار شید خانوم الهی . مردد بودم را که دید به حرف آمد: این ساعت اوج شلوغی و ترافیکه . تا برسید خونه نصف شب شده و برای خانمی مثل شما خطرناکه!

ذهنم آنقدر آشفته بود که به این مسائل حتی فکر هم نکرده بودم. سوار شدم و حرکت کرد. باور نکردنی بود ، پسر شر و تخس دانشکده و به قول دختر ها خدای جذابیت این گونه آشفته و ساکت باشد. برایم جالب بود بدانم کسی که به زند لقب خدای جذابیت را داد ، اگر چشم میشی عمارت را می دید چه نظری می داشت. شکی نداشتم که لقبش را پس می گرفت . چشم های خاکستری زند به گرد پای نگاه میشی سامراد هم نمی رسید، نفس عمیقی کشیدم و شیشه ماشین را پایین دادم . داغ کرده بودم و هذیان می گفتم . عجیب بود این روز ها فکر سامراد در ذهنم زیادی جولان می داد . اتاق ماشین مملو بود از عطر گرمش . صدای موزیک را کم کرد: شما مطمئنید؟

__ نه .

نفسم را با آه بیرون دادم: معجزه ها رو باور دارم.

سکوت کرد. باور داشتم چشم آبییم معجزه ام بود. تشکر کردم و پیاده شدم. وارد عمارت زیبای مان شدم، جای که میان عطر های ناب مان، در حریم امنش احساس آرامش می کردم.

#11

تمام دیشب را در پناه اتاقم فکر کرده بودم. دیوانگی بود اما با علم به پایانش می خواستم به دل قصه بزنم، شاید من و ماهور معجزه ی طلوع می شدیم. ماه گل میز صبحانه را در خانه شیشه ای داخل باغ آماده کرده بود، جایی که هنوز هم مانند روز اول مرا به وجد می آورد با آن دیوار های شیشه ای که در حصار پیچک ها و گل های قرمز رنگ شان نفس می کشند. دو هفته تمام شده بود اما با چشم میخی ای که این روز ها بی هوا هر ثانیه ستاره می شود در آسمان ذهنم، جز سلام کلامی بین مان رد و بدل نشده بود. لیوان آب پر تقال را سر کشیدم و از در مشرف به باغ آشپزخانه بیرون زدم.

ماهور زند تکیه بر ماشینش منتظرم بود. سلام کردم، سر تا پای سیاهم را از نظر گذراند: سلام، خوب هستید؟

_ ممنون، شما در چه حالید؟ در ماشین شاسی بلندش را برایم باز کرد: _ حقیقتش یکم گیجم، بفرمایید.

سوار شدم و در را با احتیاط بست. از شیشه جلو نگاهش کردم، شلوار جین آبی قد نودش با تی شرت و کفش های سفید زیادی جلفش کرده بود. سوار شد و راه افتادیم. از کوچه خارج نشده بودیم که ماشین نوک مدادی سیاوش با سرعت از کنار مان عبور کرد. ترمز ناگهانی اش باعث شد از آینه نگاهش کنم. انگار باورش نشده بود که مرا دیده. دوست صمیمی و قطب مخالف سامراد بود؛ پسر چشم عسلی شر و شیطانی که به لطفش گاهی لبخند مهمان لب هایمان می شد.

به دیوار های بلند رو به رویم خیره بودم. بیست دقیقه ای بود که رسیده بودیم. ماهور کت اسپرت سرمه ایش را به تن کرده و به دیوار ها نگاه می کرد. نگاه مان در هم گره خورد، انگار وقت رفتن رسیده بود. چادر سیاه رنگ را به سر کشیدم، نام خدا را زیر لب زمزمه کردم و پا به داستان پر پیچ و خم طلوع گذاشتیم. موبایل های مان را خاموش کردیم و تحویل دادیم. ماهور با جدیت به سمت اتاق رئیس زندان

که استاد هماهنگ کرده بود رفت و من به سمت اتاق ملاقات. اتاق سه در چهار سفید رنگی که سردی و بوی نمش از مرگ خبر می داد تنم را لرزاند. میز و صندلی های پلاستیکی سفید رنگ و رو رفته، تنها دارایی اتاق بود. دیوار های بی دردی که خاموش به نظاره ایستاده بودند، اضطرابم را افزایش می داد. دست های گره کرده ام را روی میز قرار دادم. با صدای ایجاد شده لولا، نگاهم را به در فلزی رو به رویم دادم، پشت به من رو به نگهبان با چادر گل دار سیاه و سفید ایستاده بود. قفل دستبندش باز شد و نگهبان رفت، سکوت اتاق را صدای نفس های مان می شکست. بعد از بیست دقیقه بالاخره به سمتم برگشت و من مبهوت ماندم. همیشه در خیالم قاتل ها را عجیب و غریب تصور کرده و هزاران عیب برای شان تراشیده بودم. روی صندلی نشست و چادرم از روی شانه هایم سر خورد. ساکت خیره ام شد. دخترکی سفید رو که معصومیت چشم های مشکی اش، دل دیوار ها را به رحم آورده بود. اضطرابم دود شد و به هوا رفت. نگاهش پایین آمد و روی انگشت های لاک خورده ام ماند و حسرت در چشم هایش شعله کشید. موهای فرفری مشکی رنگش، حصار روسری سیاهش را شکسته و دو طرف صورتش آزادانه رها شده بودند.

#12

یک سالی می شد به جرم قتل پسر جوان به زندان افتاد بود و مهر سکوت به لب هایش زده بود. در این یک سال حتی با خانواده اش که به ملاقاتش می آمدند حرف نزده بود.

دستم را به سمتش دراز کردم: سلام.

به دستبند سفید ظریف دستم نگاه بی حوصله ای انداخت و مردد به چشم هایم خیره شد. سیاه چال نگاهش خالی از هر حسی بود، و عمق این سیاهی مرگ بود و مرگ! پافشاریم را که دید دست ظریف و سردش را به دستم رساند.

_:من پناهم.

نگاه عاقل اندر سیفیهی بهم انداخت و سرش را با افسوس تکان داد؛ دستش را از میان دستم بیرون کشید.

به صندلی تکیه دادم، نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم و نفس عمیقی کشیدم: تو یه ترسویی که با لج بازی داری نفستو می بازی.

از صدای جدی و نسبتاً بلندم، ابروهای کمانی اش بالا پرید و متعجب نگاهم کرد.

— نیومدم در مورد کسایی که به خاطر نجات جونت، حاضراند بیان به شیشه ای و حتی دیونه بودند شهادت بدن حرف بزنم. قصدم از اومدن به این جا اینه که شاید معجزه شه طلوع. قطره ای اشک از میان پلک های پریشانش چکید.

— قفل این سکوت رو بشکون. فقط چهارده روز وقت داری؛ طناب دار اون بیرون منتظر توه. شاید بتونی قهرمان زندگیت بشی و واسه زندگیت بجنگیم. از روی صندلی بلند شدم و چادرم را سر کردم. سرش پایین بود ولی لرزش شانه هایش نشان دهنده ی بغضی بود که شاید ماه ها باریده نشده بود. به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم. چادرم کف زمین پر از خاک افتاد. هق هقش بلند شد و با دست های لرزان دستم را گرفت.

— م...ن نکشتمش. صدایش ضعیف اما لرزان بود، بوسه ای روی سرش زدم. اتاق با دل جان پذیرای صدای بلندش شد.

هق زد: بهش بگید دیگه بریدم، بیاد تا حرف بزنم.

ماهور زند را به دنبال عشق طلوع فرستاده بودم تا به دیدنش بیاید. رئیس زندان، باز پرس پرونده را خبر کرده بود. نگاه ترحم آمیز مرد مو جو گندمی پشت میز به دست های قفل شده ما بود.

دو ساعتی از رفتن ماهور گذشته بود. نمی دانستم و نمی خواستم بدانم چه گونه راضی اش می کند. گفته بودم بی آن مرد هرگز برنگردد.

اضطراب، ضربان قلبم را به بازی گرفته بود. ساعت ها گذشته بود که باز پرس از اتاق خارج شد. نگاهش در چهره ام به گردش در آمد و لب های صورتی اش لرزید: نمی یاد! دیگه عاشقم نیست. اشک هایش شدت گرفت. نگاهم را به ساعت گرد سبز روی دیوار انداختم. عقربه ها می چرخید و هم همه دلم بیشتر می شد. دست های سردمان را در هم گره کرده بودیم. آیا عشق آن مرد، طلوع پای چوبه دار را به زندگی بر می گرداند؟

#13

بعضی از درد ها هستند که نمی شود فریاد شان زد. تا به خود می آیی می بینی که فقط یک ویرانه از خاطرات باقی مانده و تویی که قلب و نفست را تا ابد با هم ساکت کرده. مانند طلوعی که خبر داماد شدن عشقش جانش را گرفت. ترسیده به ماهور که غم مهمان چشم هایش شده بود، خیره شد. دست های سردش را از حصار دست هایم خارج

کرد و مبهوت میان اتاق ایستاد. امید نگاهش پر کشید و رفت. سیب گلویش بالا و پایین شد، دستش روی گلویش نشست. بانگاه خیره به خورشید در حال غروب، تکیه های شکسته قلبش را جمع کرد، دست دخترک دیوانه خیالش را گرفت و بی صدا از اتاق خارج شد. صدای بسته شدن در، من و ماهور را به خود آورد. با بیچارگی نگاهش کردم، نگاهش رنگ شرمندگی گرفت و به موزاییک های بد رنگ کف اتاق خیره شد. انگار او هم مثل من بریده بود، میان این بلبشو رئیس زندان به اتاق آمد. می خواست هر چه زودتر مژده حرف زدن طلوع را به خانواده اش بدهد. یک ساعتی بود که ماهور را به حرف گرفته بود، دلم آرام و قرار نداشت. باید طلوع را می دیدم، خواسته ام را به رئیس زندان گفتم، قبول نمی کرد. ماهور که اصرارم را دید از او خواست با ملاقاتم موافقت کند. با اجبار، تلفن سیاه روی میز را برداشت و نگهبان خانمی را خواست. بعد از یک دقیقه نگهبان وارد شد و احترام گذاشت. به حرف آمد: خانوم طلوع رو ببرید اتاق ملاقات.

زن نگاهی به ما انداخت: قربان اما گفت دیگه نمی خواد کسی رو ببینه.

رئیس زندان نگاهی به من انداخت: شنیدین که خانوم الهی؟

_: بله، اما میشه من برم دیدنش؟

ماهور از روی صندلی اش بلند شد و کنارم نشست: خانوم الهی... بی حوصله میان حرفش پریدم: آقای زند من باید حتما ببینمش تا آروم بشم، یه کاری کنید... خواهش می کنم. اوضاعم را که این گونه دید به سمت میز رفت. صدای شان را نمی شنیدم، دلشوره امانم را بریده بود، دل تنگی نگاهش تا مرز جنون کشانده بودم. بعد از کلی مصیبت همراه نگهبان به سمت زندان راه افتادم. احساس می کردم مایل ها با آرامش فاصله دارم. وارد بند که شدیم، نگهبان با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد: عصمت!! در کسری از زمان زن میان سالی با جثه ی درشتی جلوی مان ظاهر شد: بله؟ رو به زن گفت: این خانوم رو صحیح و سالم می بری پیش طلوع و برش می گردونی. خم به ابروش بیاد، دودمانت رو به باد می دن.

عصمت تمسخر آمیز نگاهم کرد: چشم، بفرمایید دوشیزه!

تفاوت زیادی با آن زندان هایی که فیلم ها نشان می دادند، داشت. همه ی ترسناکی در جریان بود. چند نفری از سلول های شان بیرون زده و به من خیره شده بودند. به ته سالن رسیدیم. جلوی آخرین سلول ایستاد، صدایش را به سرش انداخت: طلوع!!

دختر ریز نقشی، فرزند از روی تخت دو طبقه پایین آمد: نیست..

زن بی حوصله گفت: کور نیستم، کجاست بچه؟ همان طور که نگاهش به من بود: رفته حموم. قدمی به سمتش برداشتم. احتمالات داشت دیوانه ام می کرد: حموم کجاست؟

صدای عصمت از پشت سرم بلند شد: دختر جون شنیدی که حمومه، نکنه تا اونجام می خوای بری؟

به سمتش برگشتم: مشکلیه؟ به دخترک اشاره کردم: بریم. او جلو می رفت و من با اضطراب مرگ باری پشت سرش.. فکر ها داشتند جانم را به تحلیل می بردند. وارد سالن کوچکی شدیم که فقط پنج حمام در آن جا بود، در های فیبری خاکستری رنگ بر دلم چنگ می زدند. از آخرین حمام صدای شرشر آب می آمد. دخترک را کنار زدم و به آن سمت تند قدم برداشتم. آن دو همان دم ورودی ایستاده بودند. دو تقه به در زدم: طلوع، می شه با هم حرف بزنیم؟

منتظر جواب بودم اما دریغ از کوچک ترین صدا. با کف دست ضربه های پی در پی ای زدم: طلوع صدامو می شنوی؟ سرگردان بودم. تمام حس های بد عالم به سراغم آمده بود. ثانیه ای چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم، در دلم نام خدا را فریاد زدم. عصمت و آن دخترهم انگار نگران شده بودند. رو به عصمت بی جان لب زدم: در رو بشکن، مردد نگاهم کرد اما انگار دلهره سراغ او هم رفته بود، از در فاصله گرفت و با قدرت به در ضربه زد. جیغ های پی در پی دخترک و طلوع بی جانی که کف حمام، غرق در خون به خواب ابدی رفته بود.

#14

جسمم آرام و ساکت بر روی صندلی ماشین نشسته اما روح سرگردانم ناخوش تر از لحظه های پیش هنوز مقابل آن در ایستاده و ضجه هایش گوش دلم را پر کرده. غم بختک وار، آوار بر روی سینه ام شده و بغض بیخ گلویم، نفس هایم را به دار آویخته بود. با توقف ماشین جلوی عمارت، بدون هیچ کلامی پیاده شدم. با شانه های خمیده و روحی آشفته وارد باغ شدم به سمت تاب رفتم و رویش فرود آمدم. چند دقیقه یا شاید هم چند ساعت گذشته بود، نمی دانم.

وقتی ماشین سیاهش با سرعت جلوی تاب ترمز زد، دیگر فاتحه دلم را خواندم. رو در رویی با این مرد قدرت می خواست که من نداشتم!

عصبی پیاده شد. تا به خودم آمدم، دست قدرتمندش دور بازویم تنیده بود و مرا با خود می برد. سیاهش پشت سرمان هراسان می آمد و سعی داشت شیر خشمیگن را که هیچ چیز جلو دارش نبود آرام کند. حتی فکرش هم

محال بود. با خشونت داخل اتاق پرتم کرد و در را محکم بست، وسط اتاق ایستاده بودیم، فریادش ستون های عمارت را لرزاند: کجا بودی؟... با توام پناه!

و من منگ تر از آن بودم که بتوانم جوابش را بدهم. خشمش مانند رود خروشید. فریادش از ته ته حنجره اش خارج شد: عصبیم. خیلی زیاد، پس با سکوت دیوونه ترم نکن.

نگاه سیاوش ترسیده بود. یک قدم به سمتش رفت: آرام باش، سخته می کنی مرد. حالا که اومده.

انگشت اشاره اش را مقابلش گرفت: سیا هیچی نگو، کسی که باید حرف بزنه تو نیستی. چشم هایم توانایی باز ماندن را نداشت، مرد عصبی مقابلم توضیح می خواست و من هیچ عکس العملی در مقابل فریاد هایی که خاموش نشده بود نداشتم. اتفاقات امروز کاملاً مرا به تحلیل برده بود، دیدم کم کم تار شد و پلک هایم روی هم سقوط کردند. زانوهایم خم شدند و قبل از سقوط میان یک آغوش فرو رفتم. آغوشی که دستانش سرد و ترسیده بود.

#15

چشمهایم را به سختی تکان دادم، راحت ترین کار ممکن دنیا برایم غیر ممکن شده بود. صدای نگران و زخمی مردی که هنوز رگه هایی از عصبانیت توی صدایش موج می زد، به گوش هایم پیوند خورد: پناه صدامو می شنوی؟

با هر مشقتی بود علیرغم سوزش وحشتناک چشمهایم، میان پلک هام فاصله انداختم. تصویر تار چهره ی مردانه اش با فاصله اندکی روی صورتم خم شده بود، چند بار پلک زدم تا دیدم شفاف شد. نفس عمیق اش را حس کردم. نفسی که بوی ساعت ها اسارت می داد. هنوز هم جرات نگاه کردن به میشی های به خون نشسته اش را نداشتم. اتاق مجهز نشاندهنده ی این بود که در بیمارستانم. فاصله ی اندک را هم طی کرد؛ دست هایش را دو طرف سرم روی بالش گذاشت و روی صورتم خم شد. تپش قلبش را حس می کردم. ترس مانند خون در رگ هایم جاری شد. خشونت صدایش بیشتر می ترساندم: نگاهم کن پناه!

به تک تک اجزای صورتش تسلط داشتم، روی لب های پهن و برجسته اش، بینی متناسب با صورتش و آن چشم هایی که دلم می خواست تا ابد میان شان گم شوم و هنوز آنقدر شجاع نشده بودم که نگاه شان کنم.

صدایش آرام و خشن بود: به چشمام نگاه کن لعنتی تا باورشون شه خوبی و به قلب زبون نفهم حالی کنن تا شاید آرام بگیره. نگاهم تا چشم هایش صعود کرد. میان ترکیب طوسی، عسلی و سبز غرق شدم و دلم باریدن خواست.

نفس عمیقی کشید: کجا بودی پناه؟ صدایش کم کم اوج گرفت و شد همان فریاد هایی که ترسناک ترش کرده بود. دست چپش بالا رفت و با خشونت کنار سرم روی بالش فرود آمد: تو با اون پسره کجا رفته بودی؟

اشاره ای به سر تا پایم کرد: که با این حال برگشتی. تشخیص دکتر اینه که یه شوک عصبی خیلی شدید بهت وارد شده. سیاوش با عجله وارد اتاق شد. خیلی جدی به سمت تخت آمد بازویش را گرفت و از تخت دورش کرد: چته تو سامراد بیمارستانو گذاشتی رو سرت؟ مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ راحتش بذار.

با کمک آرنج هایم نیم خیز شدم، نگاه سرگردان و عصبی اش قفلم بود. زودتر از همه ارگان های بدنم، لب هایم به لرزش در آمدند. دلم ساعت ها باریدن می خواست. در نگاهش نگرانی دلهره موج می زد. با تمام وجود نامش را صدا زدم: سامراد!

سیاوش را پس زد و با قدم های بلند به سمتم آمد و محکم بغلم کرد، سرم روی سینه اش، جایی که قلبش می خواست حصارش را بشکند و بیرون بیاید بود. یکی از دست هایش دور کمرم و دیگری پشت سرم قفل شد. هق هقم سکوت اتاق را می شکست. با صدای لرزانی گفتم: ما فقط می خواستیم کنارش بجنگیم تا اون مهری که به ناحق روی پیشونیش خورده بود رو پاک کنیم. با خشونت خاص خودش سرم را از سینه اش جدا کرد و با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

اشک هایم شدت گرفت: قصد ما شکستن حکم اعدام طلوع بیست و شش ساله بود. با ناباوری لب زد: پناه؟

نالیدم: سامراد، ما می خواستیم معجزه باشیم اما... هق هقم دیگر اجازه حرف زدن را نداد. سرم را به سینه اش چسباند و دستش نوازشگرانه توی موهایم به گردش در آمد. انگار آغوشش پروپرانول بود و تسکین می داد همه ی درد های قلبم را! میان آغوشش زار زدم و واو به واو ماجرا را تعریف کردم. در سکوت به حرف هایم گوش می داد و با زمزمه های معجزه آسایش کنار گوشم، آرامم می کرد.

#16

از بیمارستان به عمارت آمده بودیم. تمام روز را با ابرو های گره خورده و نگاه مغرور و آن نگرانی که از چشمم دور نماند، در کنارم مانده بود. بیرون رفته و با تاکید گفته بود مواظب خودم باشم. به اتاق خودم آمده بودم. نزدیک غروب بود که سنگی به پنجره اتاق خورد. کنجکاو به بالکن رفتم. موزیکی در حال پخش بود. دسته ای بزرگ از بادکنک های رنگی زیبا که به یک حلقه گل رز قرمز وصل بود از جلوی بالکن عبور کرد. در ثانیه های آخر که داشت

دیگر فاصله می گرفت، دستم را دراز کردم و حلقه گل را گرفتم. متن کارت سنجاق شده و شعرِ ترانه ای که صدایش خانه باغ را در بر داشت یکی بود...

حس می کنم عشق درده که دنیا مو بغل کرده حال و هوای من تا بر نگردي برنمی گرده.

وقتی ازم دوری دلتنگی رو قلب من آواره هر جا برم فکرت حتی یه شب تنهام نمی ذاره

حالِ دلم با تو خوشه بغضت صدا مو می کشه این عشقه

هر جا که میرم مقصدی با من به دنیا اومدی این عشقه.

صدای خواننده اوج گرفته بود بر آسمان خانه باغ. رزها عطر مهیاد را می دادند. چشم آبی ام آمده بود. تاج گل را روی موهایم قرار دادم و با بادکنک هایی که درون دستم بودند، با دو خودم را به باغ رساندم. از در که خارج شدم رو به رویم ایستاده و با لبخند های خاصش نگاهم می کرد. دل تنگش بودم، به اندازه تک تک روز هایی که عطرش در هوای خانه باغ نبود. خودم را در آغوشش رها کردم و بادکنکها از دستم به آسمان پرواز کردند، بوسه ای روی موهایم زد و از روی زمین بلندم کرد و با هم چرخیدیم.

وقتی بهت فکر می کنم حس می کنم عطر تو رو می گیرم.

حتی من از تصور اینکه تو به من فکر می کنی می میرم.

وقتی ازم دوری دنیام جهنمه حس می کنم هوا کمه.

هرجا برم دورم هر جا بری دوری غربت تمومِ عالمه.

وقتی ازت دورم قلبم نمی زنه این حال هر شب منه

دنیا بدون تو زندون بی دره باشه که گریه می شن یه سره.

#17

دوهفته از آمدن اعضای خانواده گذشته بود و من چند روزی می شد که دلم مانند خرمالو های نارسِ باغِ مجاور گس بود. از همان شبی که زیر درخت بید مجنون چشم هایش خلع سلاحم کرد، مرز بین مان را شکست. دستش را روی

پناه

تنه درخت کنار سرم قرار داد. عطر تلخ و سردش تنم را در حصار کشید، به لب هایم خیره شد و با خشونت خاصی که شبیه نوازش بود، با شصتش رژ قرمزی را که دست و دل بازانه زده بودم پاک کرد. همان لحظه دلم لرزید. قدمی نزدیک تر شد و من زندانی شانه های پهن مردانه اش شدم. به میشی چشم هایش، لحن محکم اما آرام و آن زمزمه اش که گفت رژ قرمز زیادی خاص بودم را به رخ می کشد و تاکید کرد دیگر به لب نزنم، باختم دلم را!

با پیچ مردانه ای عاشقانه لب زد که مشکی های لعنتی ام بهانه زندگی اش شده است.

چشم بست و خواست هرچه زودتر بروم؛ آخر عطر بی انصافم دیوانه اش می کند. قدم که برداشتم، دست بزرگ مردانه اش دور مچم پیچید و باجدی ترین لحن ممکن لب زد: به بودن همیشگی‌م توی زندگیت عادت کن دختر ابرو نه!

مخدر آغوشش را رها و فرار کرده بودم. از همان شب به خانه سپاوش رفته بود. تا در نبودش تصمیم بگیرم.

می دانستم درد نگاهش صمیمیتِ بیش از حد من و مهیاد است. نگاهش سنجاق لبخند های مان می شد و میشی هایش کلافه می گردید. از حسادت، در شبی که می خواستم با چشم آبی ام به مهمانی بروم، قلبم را با گفته هایش فلج کرد تا جان رفتن نداشته باشم.

.....

مہتاب آخرین رگال را ہم با بی حوصلگی نگاہ کرد و با شانہ ہای افتادہ گفت: نہ، بریم.

ما از مغازه بیرون آمدیم. تمام امروز، شهر را برای خرید لباس شب زیر پا گذاشته بودیم. خسته و بی حوصله به سمت ماشین راه افتادیم.

با یسر ها در رستوران قرار داشتیم.

صدای بی حال مهتاب بلند شد: چي کار کنیم پناه؟ سه روز مونده به تولد فرهان. ريموت ماشين را زدم و سوار شديم: فردا باز مياييم. شايد لباس مد نظرت بيدا شد.

از یارکینگ خارج شدیم، نباید دیر می رسیدیم.

دیدنش بعد از چند روز قلبم را به تکاپو انداخته بود، به قدری که می خواست سینه ام را از هیجان بشکافد و بیرون بیاید. دلم بودنش را می خواست تا ابد!

شهرِ غرق در روشنایی با تاریکی مطلق آسمان، هار مونی زیبایی را ایجاد کرده بود. مهتاب ضبط را ولوم داد، خیالم به حوالی اش پرواز کرد و دلم میان سطر سطرش نفس کشید.

در گیر عشق تو شدم

تو که خواب و خیال شبامی

قید همه چیز و زدم واسه اینکه تو الان با هامی

هرچی تو دنیاست به کنار تو تموم چیزی که می خوامی

وقتی بهت خیره می شم چشمام از تو سیر نمی شن

رویای شب های منی تو همونی که عاشقشم

زندگی بی تو واسه من حتی سخته تصورشم

هرجا که باشی تو فکر توام حس

می کنم پیش منی

باور قلبم اینه که تا آخرش مال همیم

ماه قشنگ شبام مثل یه خوابی برام

لحظه به لحظه این زندگیمو با تو فقط سر می کنم

وقتی تو چشمام زل می زنی عشقتو باور می کنم

هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو می خوام.

آرنجش را به شیشه تکیه داده و دستش را تکیه گاه سرش کرده بود و عمیقاً در فکر بود. در ترافیک گیر افتاده بودیم و مهتاب به شدت از این مسئله بیزار بود. رژ صورتی به لب هایم زده بودم، با اینکه ترجیحم قرمز بود.

دل بود دیگر! یک ساعت بعد، از ترافیک خارج شدیم. نرسیده به بزرگراه در تاریکی، موتور سیاه رنگ بزرگی با سرعت از ماشین سبقت گرفت و جلوی مان پیچید. در همان لحظه موتوری دیگری در پشت و کنار ماشین قرار گرفتند. مهتاب ترسیده نگاهم کرد، در سمت من توسط مردی قد بلند و چهار شانه باز شد: پیاده شو

مهتاب با ترس و ناباروری لب زد: پناه!

#19

زن عمو بارها به عمو گفته بود که سر نترس من کار دست شان می دهد. به گمانم همین طور هم شده بود. آن ها فقط با من کار داشتند، مهتاب را با ماشین در همان خیابان رها کرده و سوار بر موتور، به سوی مقصدی نا معلوم می رفتم. بعد از یک ساعت، رو به روی در سفید رنگی ایستاد، موتور را خاموش کرد و پیاده شد. آن دو موتوری دیگر با سرعت از کنار مان عبور کردند. کلاه کاسکت مشکی اش را برداشت: پیاده شو. ترسیده بودم نه به اندازه ای که دست و پایم را گم کنم. دلم قرص حامی همیشگی ام بود. کبیر الهی که نامش یک جهان را می لرزاند. پشت سرش از پله ها پایین رفتم. کیسه بکس های رنگی و رینگ های بسته شده، نشان دهنده ی باشگاه رزمی بود. نفس آسوده ای کشیدم. تقریباً به ته سالن بزرگ نیمه تاریک رسیده بودیم. پسر جوانی با بالا تنه برهنه بدون دست کش، دیوانه وار به کیسه بکس مشت می کوبید؛ آنقدر غرق بود که متوجه حضور ما نشد. صدای مرد سیاه پوش بلند شد: آوردمش رفیق.

مرد به حال برگشته بود دست از مشت زدن برداشت و طوری سرش به سمت ما برگشت که صدای مهره های گردنش را شنیدم. چشم هایش خشمگین و عصبی بود. با قدم های محکم و بلند خودش را به ما رساند. ترس، پناه کوچک درونم را مادرانه بغل گرفته بود. از مرد سیاه پوش عبور کرد و به من نزدیک شد، میج دستش اسیر دست های او شد. عصبی غرید: کاریش ندارم ولم کن. دلم کمی به بودن آن مرد خوش شد و زبانم به کار افتاد: اگه با من کاری نداشتی پس چرا دزدیدنم؟

از خشم صورتش سرخ شد مرد سیاه پوش که هم قد و قامتش بود بین مان ایستاد و سعی در کنترل او داشت: اتفاقاً کار دارم باهات، می خوام جوری بزنمت که زنده نمونی قاتل!

دستش را بیرون کشید و از ما فاصله گرفت دستی عصبی میان موهای بوکسوری اش کشید: آره تو لعنتی اگه پیدات نشده بود، طلوع من الان زنده بود.

نام طلوع در سرم زنگ خورد و ناقوس مرگ گویی در سالن نواخته شد. از عصبانیت تمام تنم می لرزید، دوئل خطرناکی آغاز شده بود. یقین داشتم حرف هایم، قاتلِ مرد بوکسورِ رو به رویم می شود اما شروع کننده این غائله خودش بود: اگه می خواهی قاتل طلوع رو ببینی بهتره یه نگاه به آینه بندازی آقا داماد!

آقا دامادش را کشیده و اولین زخم را به شیر زخم خورده ی مقابلم زده بودم. مرد سیاه پوش، مردد بین مان ایستاده بود. انگار او هم جولان مرگ را احساس کرده بود. صدای نسبتاً بلندش در سالن پیچید: من احمق داشتم یه غلطایی می کردم برای نجاتش!

#20

جو سنگین بود. میان حرفش پریدم: توی دو هفته مانده به اجرای حکم، می شه دقیقا بگی چه غلطی می خواستی کنی؟

یک سال وقت داشتی به قول خودت برای نجاتش، اما دست روی دست گذاشتی آقا پسر!

فریادش از ته حنجره بلند شد: می مردم ولی نمی داشتم عشقم بره زیر خاک. پوزخندی روی لب هایم ظاهر شد: جناب عاشق تو حتی ملاقاتش نرفتی این یک سال!! فریاد زدم: تو حتی حاضر نشدی به دیدنش بیای. لحظه های آخر عکس توی لعنتی میون دستاش بود. غم رفتن تو قاتلش شد. با آن هیبت، پایین رینگ آوار و زمین گیر شد. رفیقش به سمت او رفت و کنارش روی کف پوش های آبی و طوسی نشست و دستش را روی شانه ی کوه ویران شده گذاشت. حرفهایی که در دلم تلنبار شده بود را باید می گفتم: بودنش توی زندگیت محال شده، تو موندی و چندتا یادگاری که خنجر شده و وسط قلبت نشسته؛ اما باید یه حقیقت رو بدونی. سرش را بلند کرد و به صورتم نگریست، حسرت در چشم هایش خانه کرده بود. لب زدم: طلوع قاتل نبود، خودش گفت من نکشتمش! منتظر تو بودیم...

سکوت کردم. ته قصه ی طلوع مانند روز روشن بود. به ساعت مچی ام نگاه کردم و رو به دو مرد گفتم: بهتره منو برسونید خونه ام. از روی زمین بلند شد و جدی در چشم هایم خیره شد: اما هنوز تاوان پس ندادی!

جدی بودنِ کلامش، یک اپسیلوم هم نترساندم. وقت رو کردن آسم رسیده بود. با خونسردی لب زدم: انگار متوجه نیستی با پای خودت وارد قلمرو کی شدی؟ تا ده دقیقه دیگه این جا رو پیدا می کنن... باشگاهت میشه قبرستون تون!!!

کبیر الهی با کسی شوخی نداره و اصلاً بخشنده نیست. مرد سیاه پوش فرزند بلند شد و به سمت ما آمد؛ نگاهش ترسیده بود. به حرف آمد: دخترشی؟

نه. با چشم های ریز شده نگاهم کرد: پس؟ خیره چشم هایش شدم: نقطه ضعفشم! با ناباوری لب زد: پس پناه تویی؟ دیدن دستپاچگی یشان لذت بخش بود: خودمم.

چنگی به موهای پر پشت مشکى اش زد: کبیر الهی سر تو با دنیا هم شوخی نداره دخترِ فرهاد! ریلکس گفتم: اینو که یک شهر می دونه.

زمزمه وار زیر لب حرف هایی تکرار می کرد؛ رو به روی رفیقش ایستاد و گفت: فکر یه راه حل باش! _دیگه دیر شده.

سر هر دو به سمت من چرخید، عشقِ طلوع، رفیقش را پس زد و به سمتم آمد. مچ دستم را گرفت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: می خوام یه کاری باهات کنم که عمو کبیرت تا آخر عمرش نتونه سر بلند کنه توی این شهر! _جرات شو نداری!!

چشم هایش به خون نشست، فشار دستش دور مچم بیشتر شد. اولین قدم را برداشت که گلوله ای به بازویش اصابت کرد و دستش از دور مچم رها شد. عمو کبیرم آمده بود.

ده اسلحه به دست که دور تا دور من ایستاده بودند به سمت شان نشانه گرفته بودند. صدای جدیِ عمو کبیر از پشت سرم بلند شد: شما دو تا بچه فکر کردین شهر صاحب نداره؟!

بی شرفا! به سمت عمو چرخیدم، چشم های آبی اش غرق خون بود. فاصله بین مان را با دو قدم بلند طی کرد. با دست های مردانه اش دو طرف بازویم را گرفت. نگاهش در تک تک اعضای صورتم به گردش در آمد و خیره ی چشم هایم شد. پیشانی ام را بوسید و من در آغوشش گم شدم.

#22

همان طور که سرم روی پاهایش بود، دستش میان موهایم می چرخید. با ماشین سیاه بزرگ عمو و آن بادیگارد هایی که با ماشین، جلو و پشت ما حرکت می کردند به سمت عمارت می رفتیم.

دلم برای جمله آخرش در باشگاه پر کشیده بود. سمت مزار سیاه رنگ، دستم را گرفت و گفت: بریم بابا جان.

با صدای گرفته ای گفتم: عمو؟

سرش را خم کرد و در حالیکه روی موهایم بوسه می زد جواب داد: جانِ عمو.

چشم بستم و یک بار درون ذهنم، سوال را دوره کردم: چرا من بابا ندارم؟ دستش میان موهایم از حرکت ایستاد و سرد شد؛ نفس هم نکشید. به اشک هایی که پشت پلک هایم در اسارت بودند، اجازه رهایی دادم. صدای مردانه ی غمگین و زخمی اش درون اتاقک ماشین پیچید: منتظر این سوال بودم اما انتظار شو الان و بعد از این همه سال نداشتم. توی اون سال ها دنبال جواب بودم، پیداش نمی کردم. به تو نگاه می کردم، دلم قرص می شد که امروزم گذشت و پناهم نرسید ازم. به خودم قول داده بودم بودنم واست به قدری پر رنگ باشه که هیچ وقت به این جا نرسیم!

مکث کرد: کجا رو خطا رفتم بابا جان که رسیدی به این سوال؟

هق هقم در اتاقک ماشین پیچید دلم برای مظلومیتِ مرد پنجاه و هشت ساله ای که برایم پدری کرده بود، آتش گرفت. سرم را از روی پایش بلند کردم و به سمتش چرخیدم. دیگر از ابهتِ کبیر الهی چیزی باقی نگذاشته بودم. نمی توانستم حرفم را پس بگیرم. مانند تیر از کمان رها شده و دقیقاً میان سینه اش نشسته بود. دست هایش هنوز سرد بود. زمزمه کردم: عمو!

چشم بست؛ بی انصافی کرده بودم. عمو به خاطر من حتی درست و حسابی برای خورشید پدری نکرده بود. لعنت به دلی که گاه و بی گاه هوایی می شود. سرم را به شیشه ی تمام دودیِ سرد تکیه دادم. پشت به مرد کودکی ام، اشک

هایم جاری شد. با صدای آرامی گفتم: بعضی وقت ها به خودم می گم اگه بابا و مامانم دوستم داشتن، چرا منو با خودشون نبردن؟

پناه گفتن عصبی و محکمش، حرف را در گلویم خفه کرد. بازویم را گرفت، به سمت خودش چرخاند و سرم را به سینه ستبرش چسباند: نریز این اشک ها رو بی انصاف، تو که می دونی نفس زندگیم به نفست بنده پناه!

23#

تمام دیشب قاب عکس سه نفری یمان را در آغوش کشیده و در بغل عمو کبیر گریه کرده بودم. نخواستنه بودم کسی را ببینم. از در آشپزخانه وارد عمارت شده و مستقیم به اتاقم رفته بودم. سامراد تا صبح پایین پنجره به انتظار گذرانده بود تا از خوب بودنم مطمئن شود. بوی عطرش که با نسیم وارد اتاق می شد، دلم را حالی به حالی می کرد. حال بد من و عمو کبیر بر لبخند دائمی زن عمو ثریا هم تاثیر گذاشته بود. روی صندلی، پشت میز در ایوان نشسته و به یک نقطه ی نامعلوم خیره بود: متاسفم ثریا جون!

ترسیده به سمتم برگشت. چشم های آبی اش غمگین بود. دستم را گرفت و روی صندلی کناری اش که فاصله کمی داشت نشاند. نگاهش را قفل چشم هایم کرد و لب زد: واسه خاطر چی عزیزم؟

سرم را پایین انداختم. توان نگاه کردن در چشم هایش را نداشتم، احساس گناه می کردم. آرام لب زدم: من مسبب جدایی تون واسه اولین بار شدم. شما و عمو کبیر همیشه عادت داشتین پیش هم باشید. دو انگشتش زیر چانه ام نشست و سرم را بلند کرد و دقیق تر نگاهم کرد: با یه شب پیش هم نبودن ما اتفاقی نمی افته، اما غم نگاهت و اشکایی که می دونم منشأش دلتنگیه، همه مونو نابود می کنه. پناه، از کبیر که ستون عمارته، تا خورشید دوازده ساله زندگی مونو. تو پناه، عزیز همه ی ما هستی فدات شم!

وقتی صدایش از پشت سرم که به زن عمو سلام کرد بلند شد، قلبم تهی و نگاهم قفل میز شد. زخم صدایش عمیق بود. زن عمو بلند شد، روی موهایم بوسه ای زد و با گفتن می رم کبیر رو بیدار کنم از ما دور شد. کاش راه فراری داشتم. قدرت نگاه کردن به میشی هایش را نداشتم. روی صندلی جا گرفت و دست هایش را روی میز در هم گره کرد. با غرش خشمگین اش در دم، تمام جانم فلج شد: چی بگم بهت؟ نه واقعا، خودت بگو!

گره دست هایش محکم تر شد: یعنی حفته یه تنها بودنی نشونت بدم تا عمر داری از تنهایی و گریه کردن وحشت کنی! سرتو بلند کن ببینمت!

به پناه لَج بازِ داخل آینه که با یکدندگی بر سرم فریاد کشیده بود دلش فقط رژ قرمز می خواهد چشم دوختم. دستی به پیراهن جذبِ بلندِ گیپورِ قرمز و کرمی، با آن چاک کذاییِ بالای ران و یقه دکلمه و آستین های فانتزی چین دار که به تن کرده ام می کشم. هر چند به دلم ننشسته بود. فقط با اصرار های زن عمو که طراحش در دقیقه های آخر به دستش رسانده، مجبور به پوشیدنش شدم. اصلاً نمی خواستم یک لحظه هم به عکس العملِ سامراد فکر کنم. بعد از یک عطر زدنِ حسابی، دل از آینه کندم و از اتاق خارج شدم. صدای صحبت کردن افراد خانواده از سالن پایین می آمد. با دقت از پله ها پایین رفته و پشت به همه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. صدای پناه گفتن خورشید، نگاه ها را به سمت من سوق داد. انگار هنوز وقتِ رویا رویی با چشم میشی ام نرسیده بود. نفس آسوده ام را نامحسوس بیرون فرستادم، با حلقه کردن دستم به دور بازوی مهیاد که با کت و شلوار سرمه ای سیر و پیراهن سرمه ایش زیادی برازنده شده بود، از ویلا خارج و راهی ویلا ی مهتاب که محل برگزاری جشن تولد فرهان بود و در همسایگی یمان قرار داشت شدیم. عمو، زن عمو و خورشید جلوتر از ما حرکت کردند و ما لحظه آخر پیچاندیم و مانند دو دیوانه به ساحل رفتیم. دست در دست هم زیر نور ماه کامل قدم زدیم. شهریور بود و موج های خروشان دریا، نسیمی خنک را به تن شب هدیه کرده بود که میان موهای رها شده ام جولان می داد. خیالم در هوای سامراد نفس می کشید اما جسمم در کنار دریا بود: عاقلی که عاشق دیوونه هایی مثل ما بشه، عاقبت زندگی شون چی میشه؟ نفس عمیقی کشید: به عاقل نیازی نیست مگه دیوونه ها نمی تونن عاشق هم باشند؟ تبسمی روی لب هایم نقش بست: حقیقت تلخیه اما دنیا جای دوتا دیوونه ی عاشق نیست. اون عشق جایی جز این دنیا می خواد. فشار دستش بر دستم بیشتر شد: پس یکی از دیوونه های عاشق باید عاقل بشه. به نیم رخ جدی اش نگاه کردم: هیچ دیوونه ای نمی تونه عاقل شه! ایستادم. به سمتم برگشت. کلافه بودم، کلافه بود. نگاهش مانند دریا طوفانی شد. ترس...! میان نگاهش ترس بود. در چشم هایم نگاه کرد، سیب گلویش بالا و پایین شد: چی می خواد بگی پناه؟

حس جدید و قوی ای که قلبم را فلج کرده بود، دیگر اجازه سکوت را نمی داد. باید دردم را فریاد می زدم. باید به مهیاد... مهیاد تمام کودکی ام می گفتم. چشم بستم و لب زدم: باختم دلمو مهیاد!

نفس نکشید اما دست سرد شده اش از دور دستم رها شد. زمزمه وار نامم را صدا زد. چشم هایم را باز کردم. غم چشم هایش بند دلم را پاره کرد. موزیک غمگینی بر فضا حاکم شد؛

تو با قلب ویرانه من چه کردی

ببین عشق دیوانه من چه کردی

گفته بودم اما، حال دلم وخیم تر شده بود. همه‌ها درونم غوغا کردند و یک صدا فریاد کشیدند که از غم چشم‌های مرد سرمه ای پوشِ رو به رویم فرار کنم. یک جا گم شوم و دیگر در حوالی اش پیدایم نشود.

در ابریشمِ عادت آسوده بودم

تو با حال پروانه من چه کردی، چه کردی

ننوشیده از جام چشم تو مستم

خمار است میخانه ی من چه کردی، چه کردی

دیوانه ی رو به رویم دیوانه تر شده و با غم ناباورانه می خندید: تو از دل باختن چی می دونی؟

سرم را پایین انداختم و صدای خواننده اوج گرفت و چشم‌های مهیاد بسته شد.

مگر لایق تکیه دادن نبودم

تو با حسرت شانه من چه کردی، چه کردی

لب زدم: همین قدر می دونم که دیگه نمی تونم جز هوای اون توی هیچ هوایی نفس بکشم. تلخ لبخند زد: آدرسو درست اومدی؛ خوش اومدی به این گردابِ دوست داشتنی.

با غمی که در صدایم نشست، نامش را صدا زدم: مهیاد!

به گمانم حساسیت فصلی گرفته و دو گوی خوش رنگش مملو از آب بود چشم بست: جان مهیاد؟

صدایم لرزید: خوبی؟ قدمی بهم نزدیک تر شد نفس عمیقی کشید و میان سینه اش حبس کرد: پناه، دلی که رفته بر نمی گرده؛ حرفی نیست.

صدایش لرزید و بغض میان صدایش خود نمایی کرد: نداری قلبتو بشکونه، آخه شیشه عمر... کلامش را خورد و چشم‌هایش را باز کرد. انتهای موی فر شده ام را گرفت و بوئید و با همان بغضِ ثانیه ای پیشش گفت: می گن خوشبختی

دائمی نیست اما تو خیالت راحت، تا پای جونم واسه خوشبختی تو و دلِ باخته ات می جنگم. بین من و تو یکی مون باید تا ابد خوشبخت باشه. اون یه نفر توئی، تو نباشی می خوام دنیا نباشه. تو و لبخندات باشن، مهیاد بود، بود. نبودم، نبود. انگشتم را روی لب هایش گذاشتم. کافی بود هرچه دلم را سوزانده بود: قول بده تا آخرین نفسِ زندگی بمونی برام!

بوسه ای روی انگشتم زد و با جدی ترین حالتی که از او سراغ داشتم لب زد: قول

#27

همان لحظه ی ورود که نگاهم در نگاه میشی و عصبی ای که سر تا پایم را از نظر گذراند و خشمگین تر شد گره خورد، خودش به گمانم تا ته ماجرا را خواند. جفتِ صندلی اش نشاندم و با گفتن بهتون خوش بگذره از ما فاصله گرفت و نگاه نگرانم را به دنبال خودش کشاند. صدای نفس های خشمگینِ کت و شلوار مشکی پوشی که یادم نیست گفته بودم یا نه که دلم می میرد برای قد و بالای رشیدش یک طرف و مرد سرمه ای پوشی که آمار نوشیدنی هایی که نوشیده از دستم در رفته، یک طرف!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رویش دقیق تر شد. پیک بعدی را که سر کشید، آستانه صبرم لبریز شد. قصد بلند شدن داشتم که دست گرم و مردانه اش روی پایم نشست. فشار دستش بیشتر شد. سرش را خم کرد و کنار گوشم غرید: حتی فکر بلند شدن هم به ذهنت خطور نکنه!

لحنش هشدار دهنده و ترسناک بود.

نیم رخ به نیم رخ هم قفل شده بودیم.

_ سامراد؟

ناز صدایم را عمیق نفس کشید.

نفس های داغی که به گودی گردنم می خورد، تمام را به لرزه انداخته بود.

صدایش جدی اما زمزمه وار شد: دلبرکم، در ستاره بودن امشب شکی نیست اما من کسی نیستم که بشینم و تماشا کنم که نگاه مردای این جشن متمرکز روی ستاره ام شه. اگه بر حسب تصادف این اتفاق بیوفته، تضمین نمی کنم کسی از این باغ زنده بیرون بره!

صدای مهتاب که نامم را صدا می زد باعث شد ازم فاصله بگیرد. نفس حبس شده ام آزاد و عطر تلخش به یادگار روی موهایم ماند. مهتاب در پیراهن ماکسی صورتی رنگ و آرایش مات نشسته بر صورتش، زیباتر شده بود. دستم را گرفت و همراه خودش به سمت فرهان و مهیاد کشاند. با فرهان دست دادم و تولدش را تبریک گفتم. کنار مهیاد ایستادم. گفته هایش داشت تحقق پیدا می کرد. نگاه ها مانند تلسکوپ سر تا پایم را از نظر می گذراند. دی جی موزیکی را پلی کرد و جوان ها وسط آمدند. مهیاد از داخل سینی گرد، جامی برداشت و به لبش نزدیک کرد که دستم روی دستش نشست، لبخند تلخی روی لبش ظاهر شد: سلامتی دلی که تا ابد محکوم به حبس ابد!

#28

مکشی کرد: سلامتی نگاه عاشق پناهم و جام شراب را سر کشید. جام را روی میز کنارش رها کرد و به سمت دی جی رفت. موزیک عاشقانه ای بر فضای باغ طنین انداز شد. ساحل مشرف به دریا مانند همیشه برای دو ستاره الهی، خالی شد. قدمی به سمتم برداشت که دست غریب آشنای قلبم به سمتم دراز شد. قلبم آرام و قرار نداشت. با هیجان به قفسه سینه ام می کوبید. نگاه مهیاد مات دست های قفل شده ما شد. صدای دریا، نور کمی که فقط روی ما متمرکز شده و باغی که در تاریکی مطلق فرو رفته بود، حالتی باشکوه خلق کرده بودند. یکی از دست هایش دور کمرم و انگشت های دست دیگرش، انگشتانم را به حصار کشیدند. دستم روی سینه اش، دقیقاً روی قلبی که با سرعت سر سام آوری می زد نشست و فاصله ای که یک نفس هم نبود، مرز بین مان را شکسته و من میان آغوشش حل شدم

صدای غم زده مهیاد بلند شد:

تو چشمت سواله یه عالم سوال

نگاهت پر از آرزوهای کال

میدونم تو ذهنت چیا میگذره

میبینی تو اما کی عاشقتره

میمونم کنارت درست مثل سایه ات

از امروز تا هر روز تا اون بینهایت

نمیگیره هیچکس جای خاک پاتو

نمیمیره این عشق قسم میخورم

تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب و تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

به بارون نم نم به دریا به کوه

به این آفرینش به کشتی نوح

به ماه و ستاره به هفت آسمون

به عشقم به عشقی تا مرز جنون

به لحظه ی دیدار قسم میخورم

دوباره با تکرار قسم میخورم

به عهدی که بستیم قسم میخورم

به هستم به هستیم قسم میخورم

تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب و تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

#29

زمان دادنِ کادو ها، وقتی از کافه ای که برای فرهان آماده کرده بودیم، فیلم گرفته شده روی صفحه ی بزرگ متحرک پخش شد؛ نگاه نابورش بین من، مهیاد، خورشید و کافه خاطره ای که سال ها رویایش را داشت به گردش در آمد. تا به خودمان آمدیم هر سه تا در آغوشش بودیم.

جشن تمام شده بود. من و سامراد جزو آخرین مهمان هایی بودیم که از باغ خارج شدیم. دمام صبح بود و باران نم نم می بارید. ریه هایم را از عطر دل نشین خاک باران خورده پر کردم. بی حرف کنار هم به سمت ویلا می رفتیم. به محوطه ی ویلا که رسیدیم، دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. درون آغوشش جا گرفتیم. نگاه میشی و ته ریش بورِ همیشگی، جذابیتِ لعنتی اش را نفس گیرتر کرده بود. فاصله ای بین مان نماند. جز جز صورتم را کاوید و روی لب هایم مکث کرد. تمنای به حصار کشیدنشان در نگاهش موج می زد. قلبم استعفایش را داد و کناری ایستاد. بعد از دقایقی نفس گیر، سرش را عقب کشید و نگاهم کرد؛ طولانی و گرم. دوباره صورتش را جلو آورد و با جدی

ترین لحن ممکن لب زد: آخرین باره که حرفی رو دوبار تکرار می کنم؛ مجبورم نکن از روش هایی که نباید و حسی که ناجور می حوادث استفاده کنم. دیگه رژ قرمز زن!

مغزم به کار افتاد و دستور فرار را صادر کرد. در اتاقم را قفل کردم و روی تخت ولو شدم. لبخندی که روی لب هایم نقش بسته بود، اعصاب آشفته ام را تحریک می کرد. چشم بستم و تصویر همان لحظه مقابل دیدگانم جان گرفت و دوباره داغ کردم. عطرش که بر تنم نشسته بود، گویی هوای اتاق کوچک را به تاراج برده بود. به سمت پنجره رفتم. هنوز همان جا ایستاده و با ژستی جذاب، به دریا خیره شده بود. پنجره را گشودم و به تختم پناه بردم. باید می خوابیدم تا از این هیاهویی که درونش غرق هستم خلاص شوم.

#30

دوش را باز کردم و زیر آب سرد ایستادم تا شاید معجزه شود و ثانیه ای هوایش از سرم بپرد. سرم را پایین انداختم که نگاهم به پایی که پابندی نداشت خیره شد. قلبم کف حمام افتاد. لباس تن کردم با موهای رها و خیس، پله ها را با سرعت طی کردم. یادگاری اش هم مانند خودش دیوانه شده بود. حسی درونم فریاد می کشید مهیاد را برای همیشه از دست دادم. گم شدن پابندم اصلا نشانه خوبی نبود. از در ویلا خارج شدم. سامراد در ساحل نشسته بود.

تمام حس های بد دنیا بر دلم چنگ می زدند و به جنونم رسانده بودند.

سامراد نامم را صدا می زد اما من اصلا در حالی نبودم که پاسخ گوی سوال هایش باشم. نبود.... تمام ساحل را گشته بودم. به سمت ویلای مهتاب اینها دویدم که دست قدرتمندی نگه ام داشت، صدای عصبی اش آرام اما خشن بود: پناه!

به سمتش چرخیدم چشم های به اشک نشسته ام را که دید ثانیه ای دستش دور بازویم شل و بعد محکم تر شد. با بغضی که باعث لرزش صدایم بود گفتم: نیست سامراد!

هرچقدر می کردم پیداش نمی کنم.

کلافه گفت: چی گم شده؟

چانه ام لرزید و دست هایم سرد شد. زنجیر پیوند من و چشم آبی ام گسسته بود. لب زدم: پابندم نیست!

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و غرید: واسه یه پابند مثل دیوونه ها با این وضعیت این ور اون ور می دوی؟

خواستم دستم را از حصار دستش خارج کنم که فشار انگشتانش بیشتر شد. اشکم چکید و با دلخوری گفتم: خودت که گفتی دیوونه!

چشم هایش رنگ شیطنت گرفت و قدمی نزدیک ترم شد: می دونی، عشق یه دیوونه بودن اوج خوشبختیه...

#31

بعد از اینکه به اتاق رساندم، خواست هرچه زودتر موهایم را خشک کنم و با سیاوش بیرون رفتند. یک ساعت بعد در حالی که جلوی پایم روی زانوهایش نشست، پابند زیبایی به پایم انداخت. بلند شد، به بینی ام ضربه ای زد و لب زد: هیچ وقت دیگه جلوی چشمم گریه نکن!

مکثی کرد و ادامه داد: دل دیدن اشکاتو ندارم و از اتاق خارج شد. من مانده بودم و خلأ شیرینِ نگاهی میشی که انگار ملکه اش بودم.

از اتاق خارج شدم و به پذیرایی که همه ی افراد خانواده به علاوه سیاوش نشسته بودند رفتم و کنار خورشید، روی مبل دونفره نشستم. سامراد نگاهی به من انداخت و بعد، مصمم و با خونسردی رو به عمو گفت: دایی! نگاه عمو به سمتش برگشت: جانم دایی.

صدای جدی و محکمش بر سالن طنین انداز شد: در مورد یه مسئله مهم باید صحبت کنیم.

مکثی کرد، انگشت شصتش را محکم گوشه لبش کشید: با اجازه شما و در حضور سیاوش که تنها کسم محسوب می شه؛ نگاه جدی اش خیره ام شد، می خوام پناهو از تون خواستگاری کنم.

قلبم در دم ایستاد و عرق سردی از مهره های کمرم جاری شد.

نگاه جدی دریایی عمو، بین من و سامراد به گردش در آمد. با لحن آرام و محکمی گفت: خواستگار اومدن واسه خونه ای که دختر با کمالاتی مثل پناه داره طبیعیه. نگاهش در نگاه میشی او گره خورد و با لحن محکم تری لب زد: اما من آدم لارژی سر پناهم نیستیم. تصمیم گیرنده ی آخر خود پناهه، اما من به عنوان بزرگ ترش باید فکر کنم.

سامراد جدی تراز عمو لب زد: دایی، جواب پناه بله ست یا...مکث کرد و زمزمه وار گفت: بازم بله ست.

اما موافق بودن شما هم لازمه ی این عشقه!

بله گفتنش تأکید وار و قلدرانه بود.

دست زن عمو روی سرم نشست و روی موهایم سر خورد. با همان مهربانی ذاتی اش گفت: دخترکم، کی تو بزرگ شدی که از صبح پاشنه درو از جا در آوردن؟ ایشا!.. تقدیرت با هرکس نوشته شده، با هم خوشبخت شید. صدای جدی و خشمگین مردی که دلم سنجاق دلش شده بود بلند شد: جز اسمم، اسمی کنارش بیاد دنیا رو خراب می کنم.

زن عمو با لبخند خاصی به عمو کبیری که اخم هایش در هم گره خورده بود خیره شد. سرم را بلند کردم که نگاهم در نگاه غرق خون مهیاد گره خورد. در چشم هایش جنگ به پا شده بود. انگار نمی خواست راز نگاهش را بخوانم، مشت گره خورده اش رو به سفیدی می زد و رگ های گردنش ورم کرده بود. با گفتن ببخشید کم جانی که خودش هم به زحمت شنید، سالن را ترک و به گمانم به دریا پناه برد، غم چشم های آبی اش در دریا هم دیگر غرق شدنی نبود.

#32

آخرین عکس متعلق به من و مهیاد در همان شب که بی حرف سالن را ترک و به دنبالش به ساحل رفتم بود.

روی ماسه ها نشسته و انگار میان موج های خروشان غرق شده بود. کنارش آرام نشستیم. خیره به دریا گفت: عشق خیلی به چشمات می یاد!

همان لحظه را خورشید، دوربین به دست ثبت کرده بود. به دیوار شیشه ای کافه خاطره که به پیشنهاد فرهان عکس هایمان را از کودکی تا حال چسبانده بودیم خیره شدم. نصف دیوار تقریباً کامل پوشانده شده بود. پایین عکس ها تاریخ زده و یک جمله هم زیرشان برای تداعی شدن خاطراتمان نوشته بودیم. عکس شش نفره یمان در جشن تولد فرهان که انداخته بودیم، بیشتر از همه ی عکس ها توجه ام را جلب کرده بود. من، سامراد، خورشید، فرهان، مهیاد

و مهتاب جفت هم ایستاده و دست هایمان در هم قفل شده بود. دست گرمی روی چشم هایم نشست از بوی توت فرنگی که بر فضا حاکم شد حدس زدن خورشید کار سختی نبود.

-: توت فرنگی کوچولو!

دست هایم را برداشت. به سمتش چرخیدم. فرم سورمه ای رنگ مدرسه اش، معصومیت چشم هایم را به رخ می کشید. با دست کنارم زد و روبه روی عکس ها ایستاد و با لحنی حیرت زده گفت: عالی شده!

به سمت نزدیک ترین میز رفتم و پشتش نشستم. دل از عکس ها کند و روبه رویم نشست. موهای بیرون آمده اش را زیر مقنعه هول داد: پناه، عشق چه شکلیه؟

دقیق نگاهش کردم. رفتار و گفته های گاه و بی گاه سامراد باعث شده تابی مقدمه سراغ بحثی برود که در قلبش این روزها نفس می کشیدم.

_ شروع اش از یه فکر کردن ساده ست. کم کم برات مهم می شه و تا به خودت می یای، تبدیل شده به یه دوست داشتن بی حد مرز، بی منطق!

وارد یه دنیایی شدی که دیگه تویی وجود نداری. فقط اونه همه وجودت و تمام الویت های زندگیت!

متفکرانه خیره ام شد و زمزمه وار گفت: پس عشقی که میگن اینه؟

راهی خانه خانه شدیم. در مسیر کوتاه عمارت تا کافه خاطره، با خورشید قدم زدیم و شیطننت کردیم.

دو هفته از آمدن مان گذشته. با سامراد در زیر سقف کافه خاطره، از روزهای زیبای زندگی دونفره ای که خواهیم داشت گفته بودیم. از آینده ی دور نزدیک مان، زیر گوشم قلدرانه و عاشقانه زمزمه کرده بود: سر بودنت تو زندگیم، با تمام دنیا می جنگم!

#33

حال دل ما خوب که نه، عالی بود؛ اما حال مهیاد اصلا خوب نبود. زمانی که اولین و عزیزترین یادگاری سامراد را بر پایم و جایگزین پابندش دید، به گمانم دیگر قلب مرد تنهای این روزها نتپید.

مردِ تنهایی که خودش را در کار خفه کرده بود. حالش را که می پرسیدی با لبخندی تلخ می گفت: خوبم! اما ای کاش، خوب بودنش حقیقت داشت. دمامد غروب پاییز، حال غریبی داشت. به سمت شرکت مہیادی که دو و سه روزی پیدایش نبود حرکت کردم. باید می رفتم و بر سرش فریاد می کشیدم چه مرگش شده که از خانه و خانواده اش بریده! به ساختمان با شکوه مشکی رنگ نگاهی انداختم، نفس عمیقی کشیدم و پا به درون شرکت گذاشتم. ساختمان ده طبقه ای که از مدیر تا آبدارچی ها، شبانه روز برای در اوج ماندنش می جنگیدند. مستقیم به آخرین طبقه که دفتر مہیاد و سالن جلسات قرار داشت رفتم. منشی خون گرمش که دختر زیبا و مہربانی بود، فرز و با دقت مشغول تایپ بود.

_ سلام.

ترسیده سرش را بلند کرد و لبخند بر لب هایش نشست. از روی صندلی قهوه ایش بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد. همانطور که صمیمانه دست دادیم به حرف آمد: خوش آمدی پناه خانوم. چه عجب دیدم شما رو اینجا.

لبخندی به رویش پاشیدم: اومدم دیدن مہیاد. اتاقشه؟

لبه میز را گرفت و گفت: نه، جلسه هستند.

به در اتاق خیره شدم و لب زدم: پس منتظرش می مونم.

وارد اتاق سیاه و سفیدش شدم و انگار باید ساعت ها چشم انتظار قهرمان چشم آبی ام می ماندم.

پشت به در و رو به دیوار شیشه ای، به آسمان بارانی و شهری که در مهر ماه نفس می کشید خیره شدم. حال و هوای شهر گویی از پاییز عاشقی نشان آورده بود که از بدو ورودش خود را به دیوانگی زده است. در باز شد و مہیاد، عصبی وارد شد و بی توجه، پشت به من وسط اتاق ایستاد. امیر علی هم به اتاق آمد. صدای عصبی مہیاد بلند شد: هیچ بهانه ای رو قبول نمی کنم! پس بهتره دلیلی نیاری واسه آروم کردنم. نگاه امیر علی رویم نشست و با لحنی عصبی که از این پسر صبور بعید بود گفت: پناه می شه این دیونه رو آروم کنی؟ واقعا کاسه ی صبر همه رو لبریز کرده، نمی شه تحملش کرد و از اتاق خارج شد. وسط اتاق بزرگ، کلافه ایستاده بود.

به سمتش رفتم و روبه رویش ایستادم و لب زدم: حالت چگونه بی معرفت؟

دستم را گرفت و روی مبل های چرم مشکی نشستیم. با همان کلافگی پرسید: کی اومدی؟

به چشم های خسته اش نگاه کردم و نالیدم: دوساعته منتظرتم!

نگاهش که سنجاق موهای رهای دورم بود، تا چشم هایم صعود کرد و انگار کلنجر رفتنش با خودش تمام شد که کلافه تر و بی جان لب زد: می شه موهاتو ببافم!

#34

کت اسپرت خاکستری اش را از تن خارج کرد. موزیکی را پلی و روی مبل جا گرفت. صدای سوزناک مهیاد که با قمیشی همراه شده بود، بر فضای اتاق طنین انداز شد. دست هایش لابه لای موهایم به گردش در آمد و صدای غم زده اش هم اوج گرفت:

من فقط عاشق اینم

حرف قلبت و بدونم

الکی بگم جدا شیم

تو بگی که نمیتونم.

من فقط عاشق اینم

بگی از همه بیزاری

دو سه روز پیدام نشه تا

ببینم چه حالی داری

من فقط عاشق اینم

عمری از خدا بگیرم

انقدر زنده بمونم

تا به جای تو بمیرم

من فقط عاشق اینم

روزایی که با تو تنهام

کار و بار زندگیم و بذارم برای فردا

پناه
من فقط عاشق اینم

وقتی از همه کلافم

بشینم یه گوشه ی دنج

موهای تو را ببافم

عاشق اون لحظه ام که

پشت پنجره بشینم

حواست به من نباشه

دزدکی تو رو ببینم

تا به جای تو بمیرم

تا به جای تو بمیرم

تمام که شد، گویی غم چشم هایش را زیر و خستگی هایش را رو بافته بود. انگار حالش رو به راه تر شده و لبخند نصفه نیمه اش برگشته بود. تو گویی معجزه اش شده بودم. با هم از شرکت خارج شدیم و به سمت عمارت حرکت کردیم.

از همان لحظه ورودم، نگاه میشی اش سنجاق موهای بافته ای شد که عطر مهیاد را گرفته بود. جوری اخم هایش گره خورد که انگار هرگز باز شدنی نبودند. با دسته گل بزرگ رز قرمزی که مهیاد برایم خریده بود، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. در کامل بسته نشده بود که سامراد وارد اتاق شد. شال و مانتوی پاییزی ام را روی تخت رها کردم و به سمت گلدان های کریستال استوانه ای رفتم و گل ها را در ست های کوتاه و بلند قرار دادم. صدای نفس های عصبی همراه با عطر تلخ و سردی که تند تر به مشام می رسید، حاکم بر فضای اتاق شده بود.

خشمگین بودنش از همین فاصله هم حس می شد. غرید: پناه!

به سمتش برگشتم. تکیه بر در زده و دست هایش را در هم روی سینه اش قفل کرده بود. چشم بست و با لحن گله مندی گفت: می دونی عشق جزیه حس نگرانی دائمی، ابعاد دیگه ای مثل حساس بودن و حسادتی خاص به همراه داره؟ به غیرت دستم بر خورده میون موهای رنگ شبت که هر پیچ و تابش بسته است به جونم، دست یکی دیگه نشسته!

#35

پناه، تو رو قسم به عهد و پیمانمون، باز کن این بافت موها تو که طناب دارم شده. به سمتش رفتم، فاصله ای بین مان گذاشتم. عصبی بود و قفسه سینه اش از عصبانیت به شدت بالا و پایین می شد. باید مرد خشمگین را آرام می کردم. روی پنجه های پایم بلند شدم و سرم را بی حرکت اضافه ای روی سینه اش گذاشتم. آرام گرفت قلب دیوانه اش و ثانیه ای بعد، دریای متلاطم احساسش آرامشی بی نظیر را تجربه کرد.

سر میز شام نشسته بودیم. عمو کبیر تمام حرکاتم را زیر نظر گرفته بود. دستمال را روی میز گذاشت و با گفتن پناه، داخل کتابخانه منتظرتم؛ از سر میز بلند شد و رفت. با دو فنجان چای از پله ها بالا رفتم. به در تمام چرم خیره شدم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم. به رسم ادب، دو تکه به در زدم و وارد اتاق سرتاسر کتاب که اتاق کار عمو هم محسوب می شد گردیدم. عمو پشت میز چوبی اصیل، بر صندلی پشت بلند اشرافی اش تکیه زده بود. سینی نقره را

روی میز گذاشتم. با اشاره ی عمو روی مبل روبه رویش نشستم. دست هایم را در میان دست هایش گرفت و با لحن خاصی که سرشار از عشق بود گفت: باورم نمی شه روزی رسیده که باید جلوی دختر کوچولوی مو دو گوشی عمارت بشینم و از عشق برایش بگم. می دونی، هزار سالم بگذره تو واسم همون دختر کوچولویی!

می دونی عمو جون، اونقدر تجربه دارم که جنس عشق نگاه تون رو بفهمم،

پناه، نظرت چیه در باره این وصلت بابا؟

#36

تقریبا تمام شب های هفته ی پیش را به این لحظه فکر کرده بودم. به خودم قول داده بودم مانند چشم میشی ام، از عشق مان دفاع کنم. در چشم های عمو نگاه کنم و بگویم که دوستش دارم اما حال، زیر نگاه پدرانه عمو حتی نمی توانستم سرم را بلند کنم. این سکوت از پناه عاشق بعید بود.

انگشتش زیر چانه ام نشست، سرم را بلند کرد و گفت: سکوت اعلام رضایت یا مخالفت بابا جون؟ موهایم را پشت گوشم فرستادم و با آرام ترین لحن ممکن گفتم: نظر شما چیه عمو جون؟

در نگاهش غمی مانند غم چشم های مهیاد خانه کرد، اما کلماتی که بر زبانش جاری شد برعکس در آمد.

گفت: می دونم دلت گیر دلشه!

خیالم از سامراد راحت که تا آخر دنیا، دستتو رها نمی کنه. مردی که می شه توی هر شرایطی بهش تکیه کرد!

سیب گلویش بالا و پایین شد و غم در چشم هایش شعله ور شد. با بغض لب زد: مبارکه عمو!

بلند شد و پیشانی ام را بوسید. دستم را گرفت و از اتاق خارج شدیم و پله ها را پایین آمدیم. همه در سالن منتظر ما بودند. کنار سامراد روی مبل دونفره نشاندیم و خودش رو به رویمان نشست. نظر همه اعضای خانواده به سمت عمو جلب شد. دستی به محاسن سفید شده اش کشید و با لحنی محکم گفت: تنها شرطم اینه که با تنها یادگار برادرم این جا زندگی کنید.

سامراد نگاهش را از عمو گرفت و به من خیره شد و لب زد: قبول.

عمو با گفتنِ مبارکه از روی صندلی بلند شد و به سمت ما آمد. در آغوشش کشیدمان و برایمان آرزوی خوشبختی کرد. زن عمو کل کشید و سامراد حلقه تک نگینِ جواهر سفید را به انگشتم انداخت و روی نگین را بوسید.

#37

زودتر از تصورم، همه ی اهالیِ عمارت دست به دست هم داده بودند برای

برپایی جشن عروسی ما!

مهیاد ساخت خانه دنج و کوچکی که خواسته بودم را بر عهده گرفته و امیرعلی تقریباً در این دو هفته یک پایش عمارت و یک پایش شرکت بود.

خبر ازدواج پرنسس الهی در شهر پیچیده و هر روز برای مان از لوازم خانگی تا مزون های لباس عروس، نمونه کار ایمیل می کردند. با خورشید و مهتاب در کافه خاطره جمع می شدیم و نمونه ها را می دیدیم گاهی اوقات پسر ها هم به کمک مان می آمدند.

صفحه را نگاه کردم و در لپ تاپ را با بی حوصلگی بستم. هنوز کاناپه ی موردِ نظرم را پیدا نکرده بودم. چشم هایم را با انگشتانم ماساژ دادم. بوسه ای روی موهایم، جایی که از دو طرف جدا شده بودند زد. عطرش را نفس کشیدم، پناهِ کوچک درونم بی صدا گوشه ای نشست به تماشا. پناهی که دلش برای عاشقانه های او غنچ می زد، گاهی شیطنتش اوج می گرفت و اذیتش می کرد اما چشم میشی فقط عاشقانه، با لبخند های نابش نگاهم می کرد. صدای آرام و جدی اش بلند شد: بریم قدم بزنیم بانو؟

دستم را گرفت و از روی صندلی بلندم کرد و با هم به سمت باغ رفتیم. غروب زیبایی بود و باغ که غرق در رنگ های تند اما کم جان بود و عشق نابی که پاییز به شهر هدیه کرده بود.

#38

بر درختِ تنومند تکیه زدم و به خانه ی نقلی یمان خیره شدم. کم کم لب باز کردم و از ترس هایم گفتم. در سکوت فقط گوش داده و برای آرام بودنش، نفس عمیق کشیده بود. از افکار مریضی که در ذهنم جولان می داد و قلبم را می

ترساند گفته بودم. از زمانی که بی او، شبی از کوچه هایی که با هم گذشته بودیم تنها بگذرم. از شب هایی که
عطرش باشد و خود لعنتی اش نه.

از خود بی یاورم گفته بودم. از پناهی که مهیادش را باخته و اگر چشم میشی اش را هم ببازد، جان ترک خورده اش
از هم می پاشد. اشک هایم جاری شده و دلم مثل تمام این روز هایم، هوای قبرستان را کرده بود. می خواستم از این
دلهره ها به تنهایی اتاقم پناه ببرم که مانع شد، در آغوشم کشید و بغضم شکست. با روش های خاص خودش در
ظاهر توانسته بود آرامم کند.

گلاب را روی قبر هایی که ساکنانشان عاشقانه در کنار هم، به خواب ابدی رفته بودند ریختم. با جدا کردن هر
گلبرگ، اشک هایم شدت گرفت. امروز یا فردا راهی خانه خودم می شدم اما افسوس که پدرم نبود و مادری که
سیاهی های چشمانم را از او به ارث برده بودم. گله مند بودم از نگاه هایی که دنیا می بودند اما جایشان کنارم خالی
بود.

سرم را روی قبر، جایی که سینه ی پدرم بود گذاشتم و صدای حق هقم در فضای ساکتِ گورستان طنین انداز شد.

به کجای دنیا بر می خورد اندازه ی یک بغل کردن پشش بگیرم!

پناه زبان نفهمِ درونم دلش تنگ بود؛ لج کرده بود و آغوشش را می خواست.

دیوانه وار با لبخندی تلخ روی لب و اشک های جاری اش دیگر به التماس افتاده بود.

با درد زمزمه کردم: بابایی!

خسته بودم از این جدایی!

دستی که دور بازویم نشست و با قدرت از قبر جدا می کرد، سرم را میان آغوشش گرفت. آمده بود تا مانند تمام این
سال ها پناهم باشد. چشم آبی ام که این روز ها هم دردم بود و هم درمانم.

صدای غمگین اش بلند شد: گریه نکن پناه، خواهش می کنم.

مکت کرد و حق هقم کمی آرام گرفت: پاشو بریم!

دو طرف بازوهایم را گرفت و بلندم کرد. دستم را محکم گرفت و به سمت ماشین برد.

صدای آرام اما نگرانش بلند شد: دختر خوب، ساعت شش صبح واسه چی تنها پاشدی اومدی قبرستون؟

#39

جوابی جز سکوت نداشتم. در ماشین را باز کرد و با احتیاط و وسواس، روی صندلی نشاندم. به سمت صندوق عقب رفت اما صدای آخ پناه گفتنش می آمد. بطری آب معدنی را به دستم داد و خودش پشت فرمان جای گرفت. بطری را باز کردم و در یک حرکت، تمام آب آن را روی سرم ریختم تا شاید کمی از دل زدن زخم هایم کاسته شود.

نگاه نگرانش هراسان شد. انتظار این اندازه بد بودنم را نداشت. به سمتم خم شد و در را بست و حرکت کرد. چشم بستم، سرم را به شیشه سرد تکیه دادم و با صدایی گرفته نالیدم: می شه خونه نریم؟

دریچه ها را دقیق به سمت من یخ زده تنظیم کرد. هجوم گرما بیشتر شد. همزمان صدای باشه اش در اتاقک ماشین پیچید. سرم سنگین شد و پلک هایم روی هم سقوط کردند.

نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با سردرد وحشتناکی هشیار شدم. چشم هایم را باز کردم، هنوز داخل ماشین مهیاد بودم. عمیق در فکر فرو رفته و از فشار دستش روی فرمان ماشین مشخص بود که حال او هم خوب نیست. آرام صدایش زدم: مهیاد!

به سمتم چرخید. نمی دانم چه بر سر نگاهش آمده بود که فقط ویرانه هایش مانده بود.

لبخند غمگینی زد: جانم؟

دستی بر سرم کشیدم: چقدر خوابیدم؟

به سمتم برگشت. نگاهش بر روی تک تک اجزای صورتم چرخید و لب زد: خیلی وقت نیست. سردرد داری؟ آخه چشمت قرمز...

صندلی خوابیده ی ماشین را به حالت اول در آوردم. کتتش را از خودم جدا کردم و روی صندلی عقب گذاشتم: آره.

نگاهم به ساعت افتاد. یک بعد از ظهر بود. به حرف آمد: نگران سامراد نباش. با مهتاب و خورشید هماهنگ کردم. پوزخندی زدم و نالیدم: توام از حسادت بچه گانه و احمقانه اش خبر دار شدی؟

#40

به سمتش چرخیدم: می دونی، از وقتی عاشق شدم فهمیدم که عشق چقدر شبیه من و توئه!

تن صدایم کمی، فقط کمی بلند شد: اصلا متوجه این وضعیت بحرانی که تو عمقش داریم دست و پا می زنیم هستی؟

اصلا فهمیدی که من بیش تر از هر موقعی توی زندگی، ازت دلخورم؟!

چشم هایش تیره شد، تیره تر از آبی های همیشگی اش. با درد چشم بست.

دستش را میان دستم گرفتم و با درد نالیدم: چه بلایی سر چشمات اومده هم بازیِ بچگی یام که بغض دلم هرشب می شکنه برات؟!

دلم می ریزه وقتایی که می بینم حالت خوب نیست!

اشک هایم جاری شد و با بیچارگی لب زدم: حال بدیات واسه من، غم واست خوب نیست چشم آبی ام.

کلافه دستی میان موهایش کشید. سکوت کرده بود. نمی خواست که بگوید مسببِ درد نگاهش کیست؟

دستی به صورتم کشیدم و لب زدم: هیچ وقت باعث و بانی این حالِ بدت رو نمی بخشم! آرزو می کنم همین غم...

انگشتش را روی لب هایم قرار داد و غرید: هیچ وقت پناه حق ادامه دادن این جمله رو نداری!

در ظاهر سکوت کرده بودم اما در دلم آرزو کردم غم چشم های مهیاد مهمان همیشگی نگاهش باشد. و بعدها فهمیدم که آن روز مرغ آمین، در همان نزدیکی ها پرسه می زد! و چه زود بر خلاف همه آرزو هایم، تنها همان یکی برآورده شد!

در یک رستوران دنج ناهار خوردیم و به سمت پاتوق دونفری مان رفتیم. چشم آبی تمامی مرا از بر بود. در راه پیست موتورسواری، مانند همان پناه و مهیاد گذشته با صدای بلند آهنگ خواندیم و تمام راه را دیوانه بازی کردیم به سبک خودمان.

موتور های غول پیکر گران قیمت تنها تا آمدن صاحبانشان، کنار هم آرام قرار می گرفتند. کلاه کاسکت مشکی را روی سرم گذاشتم و پشت موتورم که عاشقش بودم جای گرفتم. باید این افکار مریض برای دقیقه ای هم که شده دست از سرم بردارد. می خواستم لحظه ای شبیه پناه چند سال پیشم باشم. حرکت کردم و سرعتم رفته رفته زیاد شد. آن قدر که اگر لحظه ای غفلت می کردم و تسط بر فرمان را از دست می دادم، درصد زنده ماندنم صفر هم نبود. بعد از دور زدن های متوالی، موتور را گوشه ای متوقف کردم. عروس چند شب دیگر بر پشت موتور، باور نکردنی ترین خبر شهر بود.

حالم رو به راه تر شده بود. کلاه را از سرم برداشتم. موهایم مانند آبشار دورم ریخت. نگاه مهیاد روی لباس سرهمی سیاهم نشست. معجزه شده و لبخند او هم برگشته بود، اگر چه دوامی نداشت.

#41

توی رختکن در حال تعویض لباس هایم بودم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به شماره انداختم. طراح برگزیده زن عمو بود. تماس را وصل کردم، صدای خوشحالش با ناز به گوش رسید: سلام پناه جون، هر جا هستی خودتو برسون مزون. بیا شاهکار تو ببین. منتظرم، بای. با تعجب به گوشی نگاه کردم. او حتی مهلت حرف زدن هم به من نداده بود. در آیینه رژ نارنجی را روی لب هایم کشیدم و از رختکن خارج شدم، مهیاد دم در منتظرم بود، به سمتش دویدم و گفتم: مهیاد عجله دارم؛ زود باش باید بریم یه جایی!

با قدم های بلند خودش را به من رساند.

در راه هرچه پرسیده بود به کجا می رویم، در مقابلش سکوت کرده و تنها آدرس مزون را داده بودم. جلوی در مزون پارک کرده و نگاهی به نمای قهوه ای اش انداخت و به حرف آمد: کجا آوردی منو؟

در ماشین و باز کردم: پیاده شو لطفا، سوالم نپرس؟

از ماشین پیاده شد و گفت: از دست تو پناه! زنگ را فشردم و در بزرگ باز شد. از هیجان تنم یخ کرده بود. دستش را گرفتم و وارد شدیم. مسیر سنگی را طی کرده و وارد ساختمان شدیم. شگفت زده به پناه داخل آیینه نگاه کردم. به لباس عروس زیبایش! به یقه هفت بازی که نیم آستین هایش روی بازویم قفل شده و از کمر، پیلی های زیبایی خورده بود، دستی به حریر سفید گیپور کار شده اش کشیدم. در یک کلام فوق العاده و باشکوه شده بود. دل از آیینه کندم و به سمت در اتاق که مهیاد در سالن منتظرم بود، قدم برداشتم تور بهاره ی بلند روی موهایم، هیجان

زده ام کرده بود. برایم مهم بود که نظر مهیاد چه خواهد بود، از اتاق که خارج شدم، صدای موزیک پخش شده بیشتر شد.

پشت به من و رو به پنجره، خیره ی حیاط بود.

صدایش زدم: مهیاد!

به سمتم برگشت و مات شد. تمام جانش چشم شده و سر تا پایم را می نگریست؛ حتی نفس هم نمی کشید. نمی دانم چه مرگشان شده که بر صدای بلند موزیک، این همه پافشاری داشتند

عشق من ناز نکن عمرمو پایون میگیره

یک روزی دست زمونه تو رو از من میگیره

دستش را به سمتم دراز کرد. و ناقوس مرگ در نگاهش نواخته شد.

صدای خواننده اوج گرفت. دست های مان در هم قفل شد و من با لباس سنگین در حریمش چرخ می زدم.

وقتی تنها با تو بودم واسه من زندگیه

تو رو دیدم تو رو خواستم تو رو کی از من میگیره

عشق من قلب این عاشق با تو اروم میگیره

همه ناله های من از این نگاهت دوریه

تو رو دیدم تو رو خواستم تو رو هر جا میبینم

بی تو و عشق تو من همیشه تنها میمونم

عشق من عاشقتم همه حرفام به خدا از عشق و از صداقت

با تو بودن توی دنیا واسه من نهائیه

عشق من بی کسی و شب با تو پایون میگیره

همه رگهام از حرارت نگات خون میگیره

با تو بودن توی دنیا واسه من نهائیه

تو گمون کردی بری خاطره هاتم میمیره

روزهای رفته برام رنگ سیاهی میگیره

اگه صد بهار و پاییز واسه تو گریه کنم

نمیتونم که تو رو همیشه از یاد ببرم

من همون عاشقتم تا که چشم بارونیه

همه ناله های من از اون نگاهت دوریه

تو رو دیدن توی دنیا واسه من نهائیه

#42

شب موعود فرا رسیده بود. شبی که عمو کبیر و زن عمو، برای تک و خاص بودنش حسابی زحمت کشیده بودند. همه چیز به همان خوبی که تدارک دیده بودند به نظر می رسید، به جز من و سامراد!

سردی مابین مان انکار شدنی نبود. همین سردی بود که پای قلبم را لرزان کرده و مرا ترسانده بود. از پنجره به جایگاه با شکوه عقد نگاه می کردم. تصور اینکه دقایقی دیگر به یک عمر زندگی مشترک که مرد چشم میشی اش درون اتاق کناری در حال آماده شدن است بله بگوییم، می ترساندم! از این یکی شدن هراسان بودم! از مردی که وقتی آن شب فهمیده بود به همراه مهیاد به پرو لباس عروس رفته ام، چشم هایش عصبی و نگاهش به حدی سرد شده بود که ریشه احساساتم را خشکانده و رمقی برایم باقی نگذاشته بود می ترسیدم! دو راهی بدی بود!

به نقطه ی بدی رسیده بودم. من با لباس عروس بر تن، با یک نه بزرگ روبرو شده بودم.

از اضطراب گویی نفس هم نمی کشیدم. در باز شد و خورشید به درون اتاق آمد. پوشیده در ماکسی بلند سرخابی، زیبا تر شده بود. نزدیکم آمد و با لبخند های معصوم همیشگی روی پاهایش، جلویم نشست، دست هایم را که گرفت، به عمق فاجعه پی بردم.

من از یک مرده ... مرده تر بودم!

صدای نگرانش بلند شد: پناه...خوبی آجی؟

خیره به پارکت های کف اتاق لب زدم: نه!

سنگینی نگاه متعجبش را حس می کردم. خودش را جمع و جور کرد و با سرعت از اتاق خارج شد. حدس نفر بعدی که وارد اتاق می شد. کار سختی نبود.

بین عقل و قلبم جنگ به پا شده بود. خدایا در دل پاییز، سرنوشت این عشق چه می شود؟

#43

عطر تلخ و سردش که در فضا پیچید چشم بستم. کسی آمده بود که اصلا انتظارش را نداشتم. سنگینی نگاهش را حس کردم. صدای آرام و جدی اش که هیچ نرمشی درونش حس نمی شد، بلند شد: پناه نگاهم کن!

چشم هایی که به انتظارش بودند، سر خود باز شدند و خیره ی کفش های چرم مشکی اش ماندند. آرام نگاهم را بالا کشیدم. کت و شلوار مشکی خوش دوخت براقش با پیراهن ذغالی مات و کروات نازک مشکی، هوش و حواس برایم گذاشت. کت و شلوار دامادی بیش از حد به مرد چشم میخی می آمد. توان نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم. این مرد خوب بلد بود مرا با یک نگاه زیر و رو کند.

کنارم روی مبل دو نفره نشست، یک دستش زیر دستم و انگشت دست دیگرش زیر چانه ام نشست و سرم را بلند کرد. نگاهش در نگاهم قفل شد و اخم هایش در هم گره خوردند. انگشت شستش نوازشگرانه روی دستم حرکت کرد و به حرف آمد: خودت نمی فهمی اما متوجه این حس سرگردون نگاهت شدم. از همون شبی که نگاه خیره ات به روتختی اتاق مون خشک شد تا همین الانی که عروس زیبای سامراد شدی. پناه، سردی این روزای اخیرم دلیلش اینه که به خودت بیایی! به خودی که یه روانی از من ساخت... از آدمی که هیچ کس قدرت نگاه کردن مستقیم به چشمامو نداره!

منی که با نگاهم می توئم زمین زیر پای کسی که از خط قرمز ام عبور کنه رو بلرزونم! خط قرمز سامراد، این بازی ها رو با من نکن! تویی که بارها گفتم نقطه ضعف منی توی این زندگی!

پناه، قسم به چشمت که دنیامه؛ فقط واسه خاطر تو زنده است کسی که قبل از من این لباس رو توی تنت دیده! سر تو حسودم. خیلی زیاد... این چند وقت کوتاه اومدم واسه این که تو ناراحت نشی، اما از حد گذشتی پناه! عشق سامراد هستی، بمون اما قاتلش نشو! نمی دونم یادت هست یا نه، گفته بودم جوابت بله است یا بله ماه من! من همینم پناه، حاضری یه عمر خانوم خونم باشی! خانومی کنی واسم یه عمر؟!

به دستی که به سویم دراز شد نگاه کردم!

این مرد حق نداشت دلم را دوباره با صدای جادویی اش بلرزاند!

من مریض بودم به داشتن سامراد!

قلبم خودش را وقف سامراد کرده بود. دل بریدن، دل کندن و رفتنم شبیه مرگی تدریجی بود که دقایقی پیش، میانش دست و پا می زدم.

#44

مردانه جلویم ایستاده و دستش هنوز مقابلم دراز بود. خودم و زندگیم را به دست های حمایت گرش سپردم. من طعم این حمایت را چشیده بودم و دلم انگاری تا ابد، خواهان این حس نهفته در نفس هایش بود.

دست در دست هم از پله های عمارت پایین آمدیم. فشفسه های میان گل ها که درون گلدان های اصیل و شیک دو طرف پله ها قرار داشتند روشن شد. باغ غوطه ور در رنگ های تند پاییزی، صدای دست ها، نور افشانی ها و منی که از حرف ها و حرارت دستش گر گرفته بودم.... همه چیز شکل یک رویا بود. در جایگاه نشستیم و نگاهم روی تک اشیا سفره عقد با شکوه چرخید. نگاهم از آینه عبور کرد که پناه لج باز درونم با فریاد مجبورم کرد تا دوباره به آینه نگاه کنم. موهای خرمایی ام با آن لایت های سایه روشن و آرایش لایت صورتم، تاج شیک و کوتاه پر از مروارید روی موهایم و رژ قرمز نشسته بر لب هایم، بی شک مرا زیبا ترین عروس شهرم کرده بود.

صدای زمزمه وارش کنار گوشم باعث شد از داخل آئینه به چشم های شیطانیش نگاه کنم. نزدیک تر شد و گفت: تو از خودت نمی تونی دل بکنی؛ پس وای به حال دل من، خانوم کوچولو!

به سمتش برگشتم و با حیرت گفتم: سامراد!

نگاهش جدی شد و لب زد: وقتایی که اینجوری صدام می کنی، لازمه سامراد بمیره برات!

ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: خدا نکنه!

صدای زن عمو بلند شد: اذیت نکن دختر مو!

نگاهم را به زن عمو که در لباس بلندِ مدلِ ماهی اش با آن رنگِ شنیِ سیاه که بر تنش خوش نشسته و ثابت کرده بود ملکه قصر الهی، انتخاب هایش همیشه خاص است دادم. زن عمو میهربانم به سمتم آمد و روی مبل، جای سامراد که به سمت سیاوش رفت قرار گرفت. دست هایم را میان دست هایش قفل کرد و به حرف آمد: پناه، همیشه سعی کردم واست مادر باشم، که شرمنده لیلی نباشم اون دنیا.

اگه وظیفه مو درست انجام ندادم، حلالم کن زن عمو!

اشک میان چشم هایمان حلقه زد. دست عمو کبیر روی شانه زن عمو نشست و گفت: خانومای زیبای من چطوران؟

لبخند زدم و زمزمه کردم: عمو!

تا به خود آمدم میان آغوشش بودم.

#45

عاقده آمده و قرائتِ تنها پیوند آسمانی که در زمین بسته می شود را آغاز کرده بود. با هر کلمه ای که می خواند، قلبم تندتر می زد. چند دقیقه ی دیگر، همسر رسمی و قانونی مردی می شدم که اینک دست سردم را میان دستِ مردانه و بزرگش پنهان کرده بود.

خورشید زندگیمان، همبازیِ کودکی ام مهیادِ چشمِ آبی، زن عمو که مادرانه هایش را پیوسته بی دریغ خرج می کرد و حامیِ تمامِ عمرم، کناری در نزدیک ترین نقطه به من ایستاده بودند. فشار دستش باعث شد حواسم را جمع کنم.

صدای عاقد در گوشم پیچید: _سرکار خانوم پناه الهی، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم و همیشگی آقای سامراد نیاکان با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آئینه و شمعدان و هجده شاخه گل یاس در بیاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

صدایش زمزمه وار کنار گوشم پیچید: نگام کن. می خوام با چشم های خودم بله گفتنت رو ببینم!

از قلب آئینه به چشم هایش نگاه کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: با اجازه عمو کبیرم و خانواده عزیزم، بله!

صدای سوت، دست و جیغ جمعیت بلند شد. به سمتم چرخید و خودش را جلو کشید. قرآن را از دستم گرفت و روی میز قرار داد. رو به روی هم ایستادیم و نگاهمان در هم گره خورد. قدمی جلو آمد، چشم بستم و او با بوسه ای که روی پیشانی ام زد، گویی تمام حس های خوب دنیا را به قلبم سرازیر کرد. حلقه های رینگی سفید، میان انگشتان مان جا خوش کردند. همه ی رسم و رسوم که انجام شد، مهیاد با همان لبخند خاصش به سمتم آمد.

در پیراهن و شلوار سفید و آن کت قهوه ای و خاکی با چهار خانه های سفید و کروات تیره اش، جذاب تر از همیشه شده بود. دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. میان آغوشش جا گرفتم. با صدای آرامی گفت: خوشبخت بشی پناه من!

از آغوشش جدا شدم و دست هایش

را گرفتم، لبخند زدم و گفتم: ایشا.. دامادی تو داداش خوشتیپم!

لبخندی تلخ، تلخ تر از اسپرسو هایی که اخیراً زیاد می نوشید، روی لب هایش نشست و با درد لب زد: از خواب و رویا برگشتم به تنهایی!

با درد گفت و فرار کرد، وای از آن غم چشم هایش که دنیا را بر سرم آوار کرد. درد این پسر چه بود؟

#46

با مهتاب و خورشید، تقریباً همراه تمام آهنگ هایی که دی جی پخش می کرد رقصیده بودیم. با سامراد عاشقانه در پیست رقص هنر نمایی کرده بودیم. شام سرو شده و مهمان ها در حال خداحافظی و رفتن بودند.

خسته روی صندلی نشستم و نفسم را بیرون فرستادم. سامراد که با عمو کبیر دم عمارت ایستاده بود، به سمت آمد. کتش را با یک حرکت در آورد و روی شانه هایم انداخت. سردی هوا شدت گرفته و آسمان ابری شده بود. کنارم ایستاد و دستش را روی شانه ام گذاشت: خسته شدی؟

همانطور که کفش های شیری پاشنه ده سانتی ام را از پای در می آوردم نالیدم: یه دنیا سامراد! گفت: بهتره بریم خونه مون.

از روی صندلی بلند شدم. نای ایستادن نداشتم. با یک حرکت روی دست هایم بلندم کرد، یک دستش زیر زانوهایم و دست دیگرش دور کمرم نشسته بود. دست هایم را پشت گردنش قفل کردم. آسمان غرید و باران به شدت شروع به باریدن کرد. به قدم هایم سرعت بخشید. چشم بستم و سرم را به سمت آسمان گرفتم: من عاشق بارونم!

با صدایی جدی که رگه هایی از شیطنت داشت گفت: شما حق نداری عاشق کسی جز من باشی!

- سامراد تو به بارونم حسودی می کنی؟

گفت: به هرچی که رقیبم محسوب بشه حسودی می کنم، حتی اگه بارون باشه!

دستگیره در را پایین کشیدم و در باز شد.

خانه از نور شمع های کوچک و بزرگ سفید رنگی روشن شده بود که روی پارکت ها چیده بودند. به سمت مسیری که با گلبرگ های رز قرمز پوشیده شده و به سمت اتاق منتهی می شد رفت. در اتاق را با پایش باز کرد. وارد خوابگاهی رویایی که برایم آماده کرده بود شدیم. با دقت مرا روی تخت نشاند و کنارم جا گرفت. روی روتختی سفید، مملو از رز های قرمز و سفید بود و بوی رز های اصیل فرانسوی و شمع های کوچک سفید روشن کف اتاق، فضایی جادویی خلق کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: این جا شبیه بهشته! لبخندی زد و گفت: هر جا تو باشی خود... خود بهشته خانوم کوچولو!

به بهشت دو نفره مون خوش اومدی...

ادغام عطر تلخش و بوی رز های فرانسوی باعث هشیاری ام شد. چشم باز کردم.

به راستی که تمام اتفاق های دیشب حقیقت داشت. از همان بدو ورود مان تا همین لحظه که ملافه سفید را دورم پیچیده و در آغوش مردی بودم که دیشب تمام و کمال همسرش شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و عطر دل انگیز عشق را به ریه هایم فرستادم. عطری که ترکیبی از عطر سامراد و من بود به علاوه ی یک دنیا دوست داشتن. تکانی به سرم که زیر چانه اش بود دادم. عطر من را نفس کشید و زمزمه وار گفت: خوشبختی یعنی این که دیگه هر روز عمر تو، با عطر روح نواز بهار نارنج عشق جان از خواب بیدارشی! صبحت بخیر زندگی سامراد!

سرم را میان سینه برهنه اش فشردم و چشم بستم. آغوشش چه مخدري داشت که یک شبه معتادش شده بودم! دست هایش نوازشگرانه روی موهایم به حرکت در آمد و گفت: پناه هم خوبی؟

با خجالتی که در صدایم خودنمایی می کرد لب زدم: آره.. بوسه ای به موهایم زد و از آغوشش جدایم کرد و به سمت حمام رفت.

صدای موزیک را بلند کردم تا شاید کمی حواس دلم که از همان دیشب دنبال مهیاد رفته بود را سرگرم کنم. نگاهی به صفحه موبایلم انداختم و برای چندمین بار متوالی شماره اش را گرفتم اما بازهم چشم آبی ام پاسخ نداد. کلافه تلفن را قطع کردم و بشقاب دست نخورده ی ناهارم را داخل سینک قرار دادم. نمی دانم هوا دیگر چه مرگش شده بود که گاه برفی و گاه بارانی می شد.

دلم آرام و قرار نداشت. حوله را از جان موهای خیسم جدا کردم و روی دسته صندلی انداختم. لیوان مملو از یخ و آب سرد را که روی میز بود سر کشیدم تا شاید کمی از دلهره هایم کاسته شود. ناله ای در خانه پیچید:

از دست من می ری از دست تو می رم

تو زنده می مونی منم که می میرم

تو رفتی از پیشم دنیا مو غم برداشت

برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت.

صدای اوج گرفته اش بند دلم را پاره کرد. لیوان از دستم رها و روی پارکت هزار تکه شد:

این آخرین باره من ازت می خوام برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت می خوام عاقل شی دیوونه

از روی لیوان عبور کردم. گوشی ام را چنگ زدم و با پوشیدن پالتو و شالم از خانه خارج و به سمت عمارت که منتظرم بودند راهی شدم. موتور پارک شده ی فرهان رو به روی عمارت، لبخند تلخی را روی لب هایم نشانده.

قدمی بر نداشته بودم که گوشی ام زنگ خورد. نگاهی به شماره ناشناس انداختم و با دودلی تماس را وصل کردم..... گوشی از دستم رها شد و روی زمین آوار شدم. باران شلاق وار بر جسمم ضربه می زد. در عمارت باز شد. خورشید همانطور لبخند بر لب از پله ها پایین می آمد که نگاهی بر رویم خشک و فریادش که عمو و سامراد را صدا می زد بر باغ طنین انداز شد. در چشم بهم زنی همه از عمارت به طرفم دویدند. عمو با قدم های بلند خودش را به من مرده رساند. روبه رویم نشست و دو طرف بازو هایم را گرفت و گفت: خوبی بابایی؟

با درد نگاهی کردم. رنگ پریده ام ترسانده بودشان. نالیدم : عمو، بدبخت شدیم.... مهیاد!!

#48

مرد تنهای همیشگی زندگی ام در اتاق عمل بود. دیشب تصادف کرده بود اما امروز پیدایش کرده بودند. پیچ پیچیده اما او نیچیده و ماشین به ته دره رفته بود. بی حس و حال بر روی صندلی های پشت در اتاق عمل نشسته بودیم. پیر شدن در یک لحظه را شنیده بودم اما حالا با چشمهایم می دیدم. عمویم دیگر آن عموی سابق نبود. از چشمان زن عمو ثریا فقط یک خط قرمز باریک باقی مانده و خورشید در آغوش مهتاب، بیقراری می کرد. فرهان برای هزارمین بار ابتدا و انتهای سالن انتظار را طی کرده و انگار، وصله ناجورشان من بودم که عجیب ساکت نشسته بودم. نگاه نگران سامراد می پاییدم و نگاه فرهان چند لحظه یک بار قفل می شد و با دلهره نگاهم می کرد. بعد از چهار ساعت که در هر لحظه اش جان داده بودیم، دکتر از اتاق عمل بیرون آمد. همه به سمتش هجوم بردند جز منی که توانی نداشتم. تمام وجودم گوش شده بود. صدای دکتر آنقدر بلند و رسا بود که خبرش جانم را بلرزاند.

عمل با موفقیت انجام شده اما چشم آبی ام به کما رفته بود. دست پناه دیوانه ام را گرفتم و از بیمارستان خارج شدم و به محوطه ی بیمارستان رفتم. لب حوض بزرگ نشستم و نگاه سرگردانم را به آب های یخ بسته دادم. با دستم ضربه های پشت سر هم روی یخ کوبیدم. گوشه اش شکست، سرم را داخل آب فرو بردم و نفسم را حبس کردم. سردی آب حالم را خراب تر نمود. حقیقت آوار شده و واقعی تر عرض اندام کرد. پنج دقیقه ای بود که آب سرد به صورتم تازیانه می زد. باید از شر این کابوس خلاص می شدم.

دست قدرتمندی روی شانه ام نشست و با یک حرکت مرا از آب بیرون کشید.

صدای سامراد بلند شد: چه بلایی سر خودت داری میاری؟

صدایش در سرم می پیچید و تصویر محوطه گنگ تر می شد و ثانیه ای نکشید که در قلب گودال سیاهی رها شدم.

چشم که باز کردم، در اتاقی تاریک تنها بودم. به سرم نصفه نگاهی انداختم و در یک حرکت آنژیو را از دستم

کشیدم. بی اهمیت به خون جاری شده از تخت پایین آمدم و به سمت مراقبت های ویژه دویدم.

حال بدش روحم را به اغما برده بود.

اگر اتفاقی برایش می افتاد، عرش خدا را به لرزه می انداختم. نمی دانم خودم را چگونه به ایستگاه پرستاری بخشی

که چشم آبی ام آنجا، آرام خوابیده بود رساندم. نگاه دلسوز پرستار از فاجعه ای که میانش نفس می کشیدم می

گفت. از پناهی که بدون مهیادش یک پوچ تمام عیار است. دنبال پرستار راهی سالنی شدم و لباس مخصوص

پوشیدم. با هر قدمی که به سمتش می رفتم، جان کندنم شدت می گرفت. عجیب بود، جان می دادم اما نمی مردم.

لبه ی تخت نشستم و دستش را میان دستم گرفتم. چانه ام لرزید و بغضم سر باز کرد نالیدم: مهیاد؟

چشم آبی جونم، تو روی این تخت که پناهتو جون به لب کرده چی می خواهی داداشم؟

مهیاد، می دونی اصلا حق نداری منو تنها بذاری؟ مگه قول نداده بودی تا آخر آخرش کنار هم بمونیم رفیق؟!!

هق هقم اوج گرفت. زمزمه کردم: تو که می دونی من دیونه هر جا بری هستم، حتی اگه اون دنیا باشه ؟

تو که می دونستی یه تیکه از قلبمی چشم آبی. پس پاشو، من بی تو بودن رو بلد نیستم!

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گریه ای سوزناک سر دادم. صدای دستگاه ها بلند شد و ضربان قلبش اوج گرفته و

در آنی ایستاد. به مانیتور نگاهی کردم. خط های سفیدش دنیا را بر سرم آوار کرد.

انگار قلب دیوانه اش فراموشی گرفته و از یاد برده بود همان بودن هایش دلیل زنده ماندن و به سرانجام رساندن رویاهایم بود..

ضجه هایم دکتر و پرستار ها را به اتاق کشاند. نامش را فریاد کشیدم: مهیاد، داداشی؟

خدای کودکی یمان باید معجزه می کرد! باید مهیاد را به من می بخشید. دستگاه شوک روی سینه عریانش جای گرفت، بر روی تخت بالا و پایین شد.

صدای دستگاه های بی رحم، ناقوس مرگم بود. آخر خبر نداشت مهیاد دنیای من است. شبیه پدری که نداشتیم، رفیق شب های تنهایی ام. اصلاً کوه، تکیه گاه بودن را از این مردی که امشب می میرد وام گرفته بود. حال افراد پشت شیشه شاید شبیه من بود. منی که جولان مرگ را در اتاق سرد حس کرده بودم.

آتش زمانی تمامم را سوزاند که صدای ناله خورشید بلند شد. به خدایش التماس می کرد هوای دل پناهِش را داشته باشد. با حق حق گفت: خدایا، پناه بی مهیاد میمیره. نذار دلش بشکنه یا رب!

دستم روی قلبی که دیگر ضربانی نداشت نشست.

باورم انگار بار سفر بسته بود. پلک هایم سنگین شد. مرگ ساکت ترین تماشاچی جان دادن قلبم و قلبش بود.

خدایا انصافت کجاست؟ به گمانت کمی برای به پایان رسیدن قصه ی مهیاد و پناه زود نیست؟

چشم هایم سیاهی می رفتند اما با التماس اصرار داشتند از اوایی که بی جان روی تخت آرام گرفته نگاه بگیرند... اشک هایم به پهنای صورتم می ریختند. پاهایم سست شد و کف اتاق روی کاشی ها آوار شدم. صدای ضجه های زن عمو و خورشید به اتاق می رسید. همه چیز شبیه رنگ خاکستری غم شده بود.

قدرت شوک را زیاد کردند و برای آخرین بار روی سینه اش قرار دادند.

خدایا کجای این قصه ایستادی؟!

معجزه کن.. معجزه!

صدای هیجان زده ی پرستاری بلند شد: برگشت.. مریض برگشت!

چشم آبی ام را به بخش انتقال داده بودند و عمو کبیرم تمام بیمارستان را شیرینی داده بود. تمام دیشب را کنارش بودم. باید خیال دلم راحت می شد از بودنش، از نفس داشتنش. خستگی مانند خون در رگ هایم جاری و چشم هایم سرخ سرخ بود. از دیشب و بعد از آن لحظه ها، دیگر هیچ کس شبیه گذشته اش نبود. تو گویی همگی مرده و بار دیگر زنده شده بودیم. چشم آبی ام قصد جان همه ی ما را کرده بود. نگاه نگران و پر از درد سامراد لحظه ای از من غافل نمی شد. انگار فهمیده بود هنوز رو به راه نشدم، حالم اصلا خوب نیست و این شوکِ عصبیِ شدید از پای انداخته ام.

موهای رهای دورم را پشت گوش زدم و شال مشکی رنگ زمستانی ام را روی شان انداختم. مهیاد چشم هایش را باز کرد. منحنی پر از دردی که سعی داشت شبیه لبخندش کند، روی لب هایش نقش بست. پای درون گچش، سر باند پیچی شده اش و رنگ رویی که مانند خودم پریده بود، از او مهیادی دیگر ساخته بود. لبه تخت نشستم دستش را میان دست هایم گرفتم. لب زد: پناه!

با درد و صدایی که ساعت ها بغض و خون باریده بود نالیدم: جان پناه؟

فشار بی جانی به دستم داد و پرسید: خوبی؟

اشکم دوباره جاری شد: نه، خوب نیستم. جون به لبم کردی رفیق!

سامراد با قدم های بلند خودش را به من رساند، دست های قدرتمندش دور شانه های لرزانم حلقه شد و با صدایی که هنوز جذبه ی خاصش را داشت گفت: گریه نکن عزیزم، ببین حالش خوبه.

نگاهی به سرتاپایش انداختم و در دل خدا را شکر کردم.

مهیاد لب زد: من حالم خوبه پناه. چشمات خیلی خسته است، برو خونه استراحت کن.

نگاهم را از چمدان های بسته شده به خورشید گریان دادم که هنوز آرام نگرفته. گرچه دلِ خودم هم روز ها باریدن می خواست. جدایی من از خانواده عمو برای اولین بار بعد از چهارده سال زندگی صورت می گرفت. درد این بود که به شهری در گوشه و کنار ایران نمی رفتم بلکه به انگلیس که مایل ها با عمارت بچگی ام، جایی که درونش عاشق شدم فاصله داشت می رفتم. گوشه ی اتاق خواب، مظلوم ایستاده بود. با دو قدم خودم را به او رساندم، بازویش را گرفتم و روی تخت مان نشاندم. کنارش با فاصله ای خیلی کم نشستم و دست هایش را محکم گرفتم.

بغض و خونی که تا پشت لبم بالا آمده بود را پایین فرستادم و گفتم: من برم، دیگه کسی نمی مونه که بخوای مهیاد رو باهاش شریک شی خورشید... دیگه عمو کبیر با خیال راحت می تونه پدری کنه واست.

هق هقش شدت گرفت و نالید: تو بری مهیادی می مونه واسه من؟! بدون تو این عمارت زندان همه مونه. نرو پناه!

با بغض لب زدم: نمی شه. مگه مامانت همیشه نمی گه جای زن پیش شوهرشه؟ می رم اما قول می دم بهتون سر بزنم. خورشید توی نبودنم، خیلی مواظب رفیقم... داداشم باش.

باید بهم قول بدی که به مامان و بابام که جز من کسی رو ندارن سر بزنی تا تنها نمونم خورشیدم! خونه ام رو امانت سپردم بهت و یه قول خیلی بزرگ ازت می خوام که مواظب همه باشی!

دو تقه به در باز خورد و سامراد وارد شد. به سمتم آمد، خم شد و روی موهایم بوسه ای زد و روبه خورشید گفت: قول می دم مواظبش باشم. نگران نباش!

خورشید دست هایم را رها کرد، بلند شد و گفت: هیچ وقت نمی بخشمت تویی رو که داری پناهو از مون می گیری! از اتاق با دو خارج شد. صدای بلند بسته شدن در، نشانگر رفتنش از خانه ای بود که دوماه از بهترین روز های زندگی دونفره یمان را درونش گذرانده بودیم. کنارم نشست، دستم را کشید و در آغوشش جا دادم. سرم را به سینه اش چسباندم و با جدی ترین لحنی که از او سراغ داشتم گفتم: نمی گم جای همه افراد زندگی تو می گیرم، اما قد خودم هستم که ندارم زنم..دنیام، توی شهر غریب اشک بشینه توی چشماش!

اونقدری هستم که بجنگم با بغضی که توی صداته پناه. می دونم به دایی قول داده بودم این جا زندگی کنیم اما مشکلی که توی شرکت پیش اومده و برطرف کردنش از قدرت سیاوشم خارج شده، ممکنه اعتبار یه عمرمو خدشه دار کنه. باید همسفرم باشی زندگی من تا بتونم از پس این بازی بر بیام. لبخندات باید باشه تا سامراد دووم بیاره جلوی مرد و نامرد زندگیش!.

غلتي در رختخواب زدم و خالي بودن تخت چشم هايم را باز كرد. با ديدن اتاق غريبه يادم آمد كه ديشب همراه سامراد به لندن آمده ام و حال در اتاق خواب خانه اش هستم. سامرادی كه شواهد نشان از رفتنش به شركت دارد. نگاهم را به منشأ نور ديوار تمام شيشه ای دادم، انگار ميان آسمان و درياچه تايمز بودم. از تخت دل كندم و روتختی راه راه سرمه ای، آبی و سفید را مرتب كردم. به سمت اتاق لباس در خوابگاهمان رفتم، نگاه كنجكاو و بازیگوشم دور تا دور اتاق كه سر تا پایش كمد سفید قرار داشت چرخید و روی آینه ميز آرایشی، جایی كه برگه كوچكي در قلبش جای گرفته بود نشست. پناه بازیگوش درونم كه دست خط سامراد را از بر بود، به سمت آینه پا تند كرد. لبخند بر لب جلو رفتم، برگه را از آینه جدا كردم و با خواندن هر كلمه اش، دلم برای مرد چشم میشی ام لرزید.

"سلام به تنها عشق زندگیم. متاسفم كه توی اولین روز از بودنت، توی خونه ای كه قراره تا ابد خانومش باشی تنهات گذاشتم. مواظب عشق سامراد باش خانوم كوچولو!"

لبخند زدم و در آینه نگاه كردم. به خودم قول دادم تا آمدنش تمام این خانه شيشه ای را از بر باشم.

نگاهم به یادگاری مهیاد كه لحظه آخر در فرودگاه، با اشك به گردنم انداخته بود نشست. تك نگین جواهر زیبایش را لمس كردم و اشكم جاری شد. آخر جدا شدن برای هر دویمان غیر منتظره ترین اتفاق تاریخ زندگی مان بود. کنار گوشم زمزمه کرده بود: قول بده هر اتفاقی هم كه افتاد عاشق بمونی. آخه می دونی، دل بی عشق دل نیست، یه جسده اما هنوز نفس داره به یاد اون! يادت باشه من همیشه این جا هستم. درسته می ری یه جای خیلی دور اما قلب مو باهات راهی می كنم كه تنها نمونی!

از من فاصله گرفته و به سمت سامراد رفته بود. روبه روی هم و چشم در چشم با اخم های درهم ایستاده و با هم حرف می زدند. انگار دو مرد به دوئل پرداخته بودند. از سامراد كه پرسیدم، با گفتن ازم قول گرفت مواظبت باشم، ساكتم کرده بود. به سمت تلفنم كه روی عسلی، بغل تخت بود رفتم و تماس تصویری با چشم آبی ام گرفتم.

می خواستم با همراهی او خانه ام را كشف كنم.

نمی دانم علاقه اش به رنگ سفید از کجا نشأت گرفته بود که تقریباً تمام وسایل، از کمد ها تا در و دیوار خانه سفید بود.

از پشت حصار شیشه ای طبقه بالا به پذیرایی چشم دوختم. تنها کاناپه های فیلی رنگ چیده بر روی پارکت های قهوه ای سوخته جلوی تلویزیون و میز چوبی شیشه دار نسبتاً بزرگ جلوی کاناپه ها به چشم می خورد. از پله های مار پیچی کوتاه پایین آمدم.

میز ناهار خوری سفید و فیلی هشت نفره با صندلی هایش که کنار دیوار آشپزخانه چیده شده بودند، تنها دارایی سالن خانه یمان محسوب می شدند. به ساعت رومیزی نگاهی انداختم. هفت صبح بود. راهی آشپزخانه که تمام وسایلی سفید بود شدم. بیشتر از همه، میز ناهار خوری دونفره ای که پشت دیوار شیشه ای روبه دریا قرار داشت به دلم نشست بود. به میز چیده شده نگاهی انداختم. عطر وسوسه انگیز قرمه سبزی که از دیشب در فضای آشپزخانه حاکم بود، دلم را به ضعف انداخت اما مگر بی سامراد لقمه ای از گلویم پایین می رفت؟ با دیدن دسر های تزئین شده، برنج زعفرانی و شمع های روی میز، کلافه نفسم را بیرون دادم و از آشپزخانه خارج شدم. روی کاناپه راحتی فرود آمدم و زانوهایم را بغل گرفتم. اولین روزم در تنهایی مطلق سپری شد. آن هم برای منی که تنهایی در دنیایم معنایی نداشت. دلم به سمت خانه باغ، جایی که مهیاد گفته بود عمو هم حافظ را با بغض می خواند پر کشید. یاد روزهای زمستانی که در کلبه ی شیشه ای جمع می شدیم و پا به پای برف دلبری می کردیم برای عمو کبیری که دنیایش در ما سه نفر خلاصه می شد، اشکم را جاری کرد. نمی دانم دلم چه مرگش شده بود که ساعت ها باریدن بی وقفه می خواست. سرم را میان دست هایم پنهان کردم و با درد چشم بستم. چشم میشی ای که تمام زنانگی هایم را خرجش کرده بودم، مقابل دیدگانم جان گرفت. دلتنگش شده بود دل کوچکم! بودن هایش را مرور می کرد هر نفس هایم و باز می رسید به همان نقطه ی شروعی که پناه، بی حضورش در دنیایی که تمام و کمالش را با قلدری تصاحب کرده بود یک هیچ بزرگ محسوب می شد. دوستش داشتم، قد چشم هایش. به همان خدایی سوگند که با مهارت تمام، چشم هایش را برای پناه عاشقش آفریده بود. وقتی در چند خیابان آن طرف تر نفس می کشید و قلب مریضی که درد و درمانش او بود، حق نداشت در خلوت خانه اشک بریزد... اشک هایی که خوب می دانستم هر قطره اش قدرت لرزاندن دنیای مردم را دارد. مشکلات شرکت که اجازه ی آمدن به او را نمی داد، چاره ای جز این برایم باقی نمی گذاشت که خود به دیدن معبودم بروم.

آخرین پاکت حاوی خوراکی هایی که برای صبحانه ی دونفره یمان آماده کرده بودم را برداشتم و از خانه خارج شدم. بر پشتی صندلی آژانسی که خبر کرده بودم تکیه دادم و آدرس شرکت سامراد را که از گوگل پیدا کرده بودم به راننده دادم. نگاهی مضطرب به لباس هایم انداختم. استفاده از رنگ سفید در خانه ترغیبم کرده بود که سفید به تن کنم. شلوار جین سفید، ژاکت یقه اسکی بافت سفید و پالتوی قرمز خوش رنگی روی شان پوشیده بودم. راننده بعد از بیست دقیقه اتومبیل را جلوی شرکت نگه داشت. پس از حساب کردن کرایه پیاده شدم. نگاهی به ساختمان آسمان خراش خاکستری انداختم و وارد شرکت شدم. تمام پرسنل لباس فرم پوشیده، در پست خود مشغول بودند. مرد ها کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و خانوم ها کت و دامن مشکی و پیراهن سفید به تن داشتند. کلاس های زبانی که سال ها رفته بودم اینجا به کارم آمد. از خانوم منشی مو بلوند زیبایی که پشت میز نشسته بود خواهش کردم مرا تا دفتر سامراد همراهی کند. بعد از هماهنگی های لازم، با لبخند پذیرفته و همراهم شده بود. وارد آسانسور شدیم دکمه آخرین طبقه را فشرد. در نگاه اول، شرکت شیک و مدرنی به نظر می رسید.

سردردی که گریبانم را گرفته بود، حس کنج کاویم را به تحلیل برده بود. به دیواره آسانسور تکیه دادم و چشم بستم. نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که صدایم زد و خواست پیاده شوم. با هم از آسانسور بیرون آمدیم. اینجا خلوت تر و دنج تر از طبقه اول بود. یک راست به سوی در بزرگ قهوه ای رنگی رفتیم. با همان لبخند اولیه گفت: دفتر آقای نیاکان..

بعد با قدم های بلند از من دور شد. نفس عمیقی کشیدم، دو تپه به در نواختم و وارد شدم. با صدای بستن در نگاهش را که به لب تاپ بود بالا آورد و از پشت فرم گردِ مشکی روی چشم هایش که جذبه و جدیتش را چند برابر کرده بود، خیره ی بافت موهایم شد.

#56

نگاه نوازشگرانه اش رویم نشست. سر تا پایم را عاشقانه و با لبخند خاصی که روی لب هایش بود؛ از نظر گذراند. از پشت میز سرمه ایی رنگ به سمتم آمد و دل کوچکم فدای قد و بالای رشیدش در آن شلوار خوش دوخت آبی ملایم و پیراهن کم رنگ تری که مایل به سفید بود شد. دکمه های بالای پیراهن باز بود و سینه ستبرش را نمایان کرده بود. آستین هایش را تا آرنج بالا زده و در حقیقت خدای جذابیت بود چشم میشی ام.

دو قدمی ام ایستاد، شصتش را گوشه لبش کشید و به ثانیه نکشید که با خشونتِ خاصش به آغوشم کشید و من آرزو کردم که دنیا بایستد در همین لحظه برای سالیان سال. میان پیراهن خوش عطرش نفس کشیدم. بوسه هایی

که روی موهایم می زد عمیق تر شد. همانطور که میان آغوشش حبسم کرده بود، بر روی کاناپه سرمه ای رنگ نشستیم. به سمتم چرخید و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و نُت های وزن دار و جادویی صدایش هم چون آهنگی در اتاق طنین انداز شد: دلم گیرِ دلِیه که وقتی حس می کنه عطرشو با همه وجودم می خوام، وقتایی که حتی یه نفس فاصله داریم، خودشو می رسونه مثل نفس، اونم سر وقت... در ظاهر یه اومدن ساده ست اما قلبی نمی داری واسم! چرا حواست نیست که خیلی خیلی دلبری؟

همانطور که حرف می زد به پشتی کاناپه تکیه داد و سرم را جای همیشگی روی سینه اش، همان جایی که ضربان قلبم با تپش هایش هماهنگ می شد گذاشت. چشم بستم، برخورد لبش با گردنم و بوسه ی پر از تمنا، پراز نوازشش روی رگم باعث شد در آغوشش بلغزم. محکم نگه‌م داشت و من عمیق از عطرش کام گرفتم. آرام و با ملایمتی که فقط منحصر به خود خودش بود و از بر بود دل بردن از منی را که موهایم به انگشتانی که بافت های شان را باز و میان شان جولان می داد بوسه می زد!

گوشه ای ترین جای کاناپه جای گرفت و مرا خواباند. سرم روی پایش بود و لب هایش روی موهایم عمیق بوسه می زد. سامراد را نمی دانم اما فکری که در سرم جولان می داد ساکت کرده بود. به فکر چاره ای بودم که چگونه باید عطرش را در جعبه ای شیشه ای، جایی حبس کنم یا گوشه دلم نگهش دارم برای مباداهایم. آخر عطرش که نمی دانست دیوانه... و لیلی اش هستم!

نمی دانم چقدر از آمدنم گذشته بود که موهایم محکم تر نوازش شد. نوازشی که سعی داشت بگوید حواش به منی که چشم هایم مست خواب شده، هست. بوسه پر از نوازشش روی پیشانی ام خورد. سعی کردم جوابگویش باشم اما پلک بستم و تسلیم دنیای شیرین خواب شدم.

#57

میان پلک هایم فاصله افتاد و تاریکی اتاق اولین چیزی بود که حس کردم. صدای پیچ پیچ مانندی که عمداً آرام بود، کمی هوشیاری ام را بیشتر کرد. هنوز روی پایش گیج خواب بودم که نور کم جان پخش شده از لپ تاپ سامراد، لبخند را به لب هایم هدیه کرد. با صدایی گرفته که از ساعت ها خوابیدن خبر می داد لب زدم: چقدر خوابیدم؟ نگاهش را از لپ تاپ که روی میز کوچک سفید رنگ جلویش قرار داشت گرفت و به من داد. با نگاهی از پشتِ فرم ساده سیاه رنگ که خستگی مفرطش را فریاد می زد گفت: زیاد نیست.

صدای خسته اش منگ بودنم را پُراند. نیم خیز شدم و او به طرفم چرخید. فاصله یمان را پر کردم و دستم پشت سرش میان موهایش به حرکت در آمد، در میشی هایش غرق شدم و لب زدم: خیلی خسته ای تو؟

خودش را کمی جلو کشید و پیشانی ام را نشانه گرفت. چشم هایمان بسته شد. در قلب لحظه های ناب مان نفس می کشیدیم که صدای بسته شدن در باعث شد با شتاب از او جدا شوم. نگاه هراسانم را به در دادم. به آرامی گفت: کبریا بود.

نگاهش کردم و مشت کم جانی به بازویش زدم و با حرصی مشهود در صدایم گفتم: حیثیت مون داشت به باد می رفت ها! با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و گفت: می خواستم با زنم یه شب عاشقانه داشته باشم که هم شارژ شم هم خستگی ام نابود بشه که گند زد بهش...

چشمکی زد و ادامه داد: پناهی.. هنوزم دیر نیستا!

پرویی نثارش کردم و به سمت سرویس داخل اتاقش پا تند کردم. آب سردی به صورتم پاشیدم تا شاید از التهاب های درونی ام کاسته شود. اما هنوز مانند زمانِ اولین تجربه هایمان گُر می گرفتم. با بستن شیر آب از سرویس خارج شدم. روشنایی اتاق بر زیبایی اش افزوده بود. سامراد پشت به من، رو به دیوار شیشه ای در حال صحبت با تلفن بود و عده ای در حال چیدن میز شام که میان اتاق قرار داشت بودند. لیوان آبی از روی میز برای خودم ریختم و نگاهم را به سامراد دادم. صدای آشنایی که گفت: همه چیز تکمیل، ممنون، باعث شد به سمت صدا بچرخم. هم زمان او نیز سرش به سمتم چرخید و من مات شدم. لیوان از دستم رها و روی پارکت ها خرد شد. باور کردنی نبود... هنوز هم باورم نمی شود. خودِ خودش بود. صدای هراسان سامراد که از پشت سرم بلند شد و پرسید: خوبی عزیزم؟

هم نتوانست مرا به خود بیاورد. دخترک با گفتنِ خوب هستید خانوم پناه؟

قدمی به سمتم برداشت که باعث شد عقب بروم و به سینه سامراد بر خورد کنم. خودش بود.. خودِ طلوع!

تمام تنم یخ کرده و گویی روحم همان جا، مقابل آن در ایستاده بود. در برابر چشم هایم یک دختر در خون خویش غلتیده و داشت جان می داد. خونی که هنوز بویش، تند و زننده و همچون زهر در مشام جانم مانده بود. اشک تا پشت پلک هایم بالا آمده بود.

می سوزاند اما بیرون نمی آمد. بغض میان گلویم سنگ شده و راه نفس هایم را با بی رحمی سد کرده بود. آه سوزانی که کشیدم را بی شک هر دو شنیدند که نگاه شان رویم نشست. سامراد مردد و با کلافگی نگاهم می کرد. به گمانم آن دختر را میان نگاهم دیده بود که اینگونه دردمند مرا می نگریست. کبریا روبه رویم نشست، دست هایم را گرفت و پناه درونم حسرت کشید: من کاری کردم؟

با درد نگاهش کردم. همان موهای فر و ابروهای کمانی... با بغض لب زدم: نه عزیزم. نگاهش در صورت رنگ پریده ام به گردش در آمد و با تردید گفت: اما؟

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: شبیه که نه، خودِ خودِ کسی هستی که آرزوم بود یه بار، فقط یه بار دیگه صداشو بشنوم. شباهت عجیب تون یکم به هم ام ریخت. همان لحظه قطره ی اشکی حصار پلک هایم را شکست و فرو ریخت. اخم های سامراد بیشتر گره خورد و نگاهش به همان یک قطره سنجاق شد.

کبریا به حرف آمد: می دونم شاید نخوای با کارمند شرکت شوهرت دوست باشی اما اگه منو در این حد ببینی، می تونیم دوستای خوبی باشیم. با همان لبخند تلخ نگاهش کردم و گفتم: قبول.

سامراد صندلی کناری ام را کشید و نزدیکم نشست. همان طور که برای سه نفرمان غذا می کشید گفت: مسیح همسر کبریا، دوست صمیمی منه و در نبودش مراقبت از این خانوم به عهده منه عزیزم. مثل شما حقوق می خونه و توی یه کالج هستید. به نظر منم می تونید دوستای خیلی خوبی واسه هم باشید.

#59

اولین شام سه نفره در لندن که تمام شد، کبریا را به خانه اش رساندیم. بیست دقیقه ای در خیابان ها می راند تا این که در مقابل پارکی اتومبیل را نگه داشت و با گفتن قدم بزنیم از ماشین پیاده شد.

با لبخند نگاهش کردم، بارانی سیاه رنگ بلند روی کت و شلوارش، جذبه اش را بیشتر کرده و به هیچ عنوان به مردی که پیشنهاد قدم زدن در پارک را داده بود نمی خورد. در ماشین را باز کرد و با دراز کردن دستش منتظرم شد.

دست در دست هم وارد پارک شدیم. پارکی که انگار با سرمای لندن هیچ وجه اشتراکی نداشت. دیدن ایرانی ها و دم نوش های مخصوص خودمان، حسی وصف نشدنی در غربت داشت. شنیدن صدای زبان مادری، خنده های بی غل و غش و لبوهای قرمز خوشرنگ در ظرف های پلاستیکی، خوشی های کوچک و زیبا ترین بخش امشب مان بود.

برف آرام آرام شروع به باریدن کرد و گره دست تنیده ی دور دستم، محکم تر و لبخند عمیق تر شد. به جمع دختر و پسرهایی که دور میزی چوبی جمع شده و به یک جوان گیتار به دست اصرار می کردند تا هنرنمایی کند، خیره شدم. دخترک کنار دستش بوسه ای روی گونه اش کاشت و پسرک با لبخند سر تکان داد. صدایش که طنین انداز شد، به حضور عشق در این شب رویایی ایمان آوردم. حال دلمان عجیب خوب بود.

دلمو میزنم به دریا بی قایق

عشق جانم تو چی میدونی از حال یه عاشق

از سرم دیگه نمیره عشق تو عشق جانم

میتروسم یه روز نبینمت من باز دل نگروم عشق جان

وای من همه چی معلومه تو حالت چشمای من

به همه میگه چیه تو دل رسوای من

پر احساسه وجودم

وای من داره عشق میریزه از طرز نگاهای من

جای من خالیه پیشت یار زیبای من

بگو من عشق تو بودم

خوبه که خوبه حالت منم ایده الت

اسممه تو فالت

عشق جانم

پناه

دنیامی اونی که میخوامی عشق جانم

هوامی تو همه ی نفسهامی عشق جانم

دل خوشیمی تو حال خوب این روزا عشق جانم

نرو از قلبم زود زود بیا عشق جانم

وای من همه چی معلومه تو حالت چشمای من

به همه میگه چیه تو دل رسوای من

پر احساسه وجودم

وای من داره عشق میریزه از طرز نگاهای من

جای من خالیه پشت یار زیبای من

بگو من عشق تو بودم

خوبه که خوبه حالت منم ایده الت

اسممه تو فالت

عشق جانم

#60

تردید میان نگاهش، حتی از لنز دوربین لپ تاپ هم قابل دیدن بود. گویی جنگ به پا بود؛ جنگی که نتیجه اش را خوب می دانستم. نابودی خودش. هرکس را می توانست بیچاند، حتی مهتاب که خواهرش بود اما نه منی که عشق را از بر شده و با فراز و نشیب هایش زندگی کرده بودم. فرهان دل و دینش را باخته بود اما به چه کسی، نمی دانستم.

درد، آری درد یکی دیگر از حس های درون چشم های قهوه‌ای رنگش بود. کلافه دستی میان گیسو های فرش کشید، سعی کرد به منحنی بد قواره لب هایش شکلی بدهد تا شاید شبیه لبخند شود: نمی دونستم حرف زدن در باره اش هم این قدر سخته پناه!

لبخندی زدم و گفتم: فرهان موتوری، خیلی خوشحالم که مریض عشق شدی!

در سکوت نگاهم کرد. خیلی وقت بود که دیگر با این لقب صدایش نزده بودم. عاشق موتور بود! عاشق بهروز وثوقی و رضا موتوری و آهنگ مورد علاقه اش مرد تنهای فرهاد بود، مرد تنهای عمارت کناری مان، رفیق تنهایی مان، تنها بود. از همان نوجوانی اش هر موقع دور هم جمع می شدیم، پیشنهاد فیلمش رضا موتوری بود. لامذهب دیالوگ هایش را هم از بر بود. هشت سالم بود که برای اولین بار به خاطر علاقه بیش از حدش به موتور، این لقب را بهش داده بودم. به کسی که اولین بار موتور سواری را یادم داد. به کسی که برای مهتابش، هم پدر بود و هم مادر.

مادری که تاریخ فوتش با تاریخ تولد خواهرکش یکی بود. فرهان به گمانم مرد بودن را از رضا موتوری آموخته بود. شش سالش بود که پدرش را به قتل رساندند. اصلاً مهتاب می خواست وکیل شود تا دیگر هیچ قاتلی که پدری را کشته در دادگاه تبرئه نشود. انگار از همان ابتدا کامران را با غم برداشته بودند.

نفسش را با آه بیرون داد و حسرت در صدایش هویدا شد: یاد بچگیا مون بخیر... چه زود بزرگ شدیم، اونقدری بزرگ که تو رفتی اون ور دنیا.

موهایم را پشت گوشم فرستادم. نگاهش برای چندمین بار روی پیراهن حریر سفید تنم ماند و زمزمه وار گفت: سفید خیلی بهش میاد.

چشمکی زدم و گفتم: به عشقت؟

عمیق نگاهم کرد. با شنیدن صدای گرفته اش، همه ی حس های خوبم جای خودش را به بُهت داد و مات به لب تاپ که دیگر خبری از فرهان نداشت نگاه کردم. گفته بود: تا ابد خواهرش می ماند. عشق ممنوعه اش، درد بی درمانی که به جانش افتاده باید تا ابد پنهان بماند و گرنه جمع پنج نفره یمان نابود می شود!

اما آن روزها هیچ کدام نمی دانستیم که روزگار برایمان چه خواب هایی دیده!

خورشید... به همان خدا قسم که عشق فرهان، خورشید بود. موبایلم را برداشتم، تکیه ام را به دیوار شیشه ای دادم و شماره اش را گرفتم. به آسمان پراز ستاره نگاهی انداختم و پشت خط منتظر شدم. تماس وصل شد. با صدای آرامی پرسیدم: خورشیده؟

جان داد تا گفت: خودشه!

_ می دونه؟

غم چشم هایش را صدایش به رخ کشید: نه... تو رفته بودی، یادگاری و عکسات توی کافه خاطره اما مونده بود. وقتی با غم بهشون نگاه می کرد. دیوونه می شدم. رفتنت همه مون رو داغون کرد. مهیادی ساخت که شکل خنده هات، غنچه ی پر پر شده اس از غم هجرانت... پای دیوار نشستم و همراه با جان دادنشان جان دادم. صدایش داشت اوج می گرفت: آخه تو چه می دونی که مهیاد با یه چراغ می گرده دنبالت توی این شهر لعنتی. آخرشم مثل تموم این سه ماه هیچکس... هیچکس مثل تو رو، تویی که توی سینه اش حتی خدا هم نمی تونه جاش رو بگیره، اما بازم مثل هر شب پیدات نمی کنه. کجایی آخه؟

صدایش روی پخش بود و گوشی از دستم روی پارکت رها شد. دستم را جلوی دهانم گرفتم. با همان اشک های جاری، تمام جانم گوش شد تا بشنود از مهیادی که تکیه ای از قلبم بود درد می کرد و باید آرام می گرفت. آخر دیوانه نمی دانست خسته ام. فرهان نالید: همون روزایی که قرار شد فراموشی بگیریم و نشد، همون روزایی که تو نبودی... و مهیاد نبود، خورشید بود. خورشیدی که روز به روز داشت افسرده تر می شد دل لعنتیم طاقت دیدن ش رو توی اون حال جهنمی نداشت. به خودم، دلی که باخته بودمش به دختر چشم دریایی که خیلی وقت بود دیگه خواهرم نبود، جونم شده بود قول دادم که واسه خوب بودن حالش بجنگم؛ حتی با خاطرات توی بی معرفت!

#62

بهش نزدیک تر شدم. دلم گرفت واسه اشکای جاریش و قسم خوردم تا اونجایی پیش برم که دیگه اشکی نشینه توی چشماش. روز ها می گذشت و حالش بهتر می شد. دی رفت و بهمن بود که دیگه لبخندش برگشت. نفسم برگشت تا دیشب... دیشبی که جهنم شد!

بعد از چند ماهی که واسه هر کدوم مون چند سال گذشته بود، دور هم جمع شدیم. بحث رسید به عشق که صدای زخم خورده اش خَس دار شد: توی چشمم زل زد گفت داداشی، تو عاشق شدی؟

پناه سوختم. تموم تنم گر گرفت و انگار بوی گوشت جزغاله توی کافه پیچید. مهیاد گفته بود... گفته بود دردش کشنده است. زنده زنده توی آتیش می سوختم اما خورشید با لج بازی می خواست که عشق ام رو ببینه... آخه من چه جوری خودشو به خودش نشون بدم!

با صدای گرفته ای گفتم : مهیاد مگه عاشقه؟

آب دهنش را قورت داد و با صدایی گرفته تر از خودم گفت: یک هفته مونده به سال نو بیا پناه! بیا تا پایان سال پیش هم باشیم، مثل گذشته و قطع کرد.

من اما فکرم، روحم و قلبم میان همان جمله مانده بود. صدایش دوباره جان گرفت و درون سرم پیچید و من گیج تر شدم... مهیاد مگر عاشق بود اصلاً؟

شماره خورشید را گرفتم. به بوق دوم نرسیده نامم را با درد نالید: پناه!

چشم بستم و لب زدم : جانم...

هق هقش اوج گرفت و گفت: تو که لیلی شدی بگو مجنون های همه قصه ها نامرد نیستن.

جانِ سامراد بیا... بیشتر از هر وقتی توی این لحظه ها کم دارم آخه!

هق زد و صدایش بریده بریده به گوش رسید: عشق...ام عاشق شده.

به گمانم موبایل از دستش رها شد

#63

میان بلبشویی که قدرت ویران کردن زندگی هایمان را داشت، مات نشسته بودم. عمو کبیر همیشه می گفت هر وقت مسیر زندگی تون رو گم کردید، به آسمون نگاه کنید. ستاره هامسیر را نشانمان می دهند اما این اتفاق ها همچون پازلی درهم ریخته، برای آسمان مهیاد ستاره ای نگذاشته بود. خدایا، پایان قصه هایمان چه می شود..؟

صدای زنگ در که بلند شد، نگاهم را به ساعت دادم. نه شب بود و وقت آمدن سامرادم. به سمت در رفتم، دلم تمنای آغوشِ مردی که پشتِ در بود را داشت. چشمِ میشی ای که می دانستم مرا بهتر از خودم می شناسد و من عاشق همین از بر بودن هایش بودم. در را گشودم و با چهره سفید و پر از استرس کبریا روبه رو شدم.

— خوبی؟

با صدایی که اضطراب، درونش غوغا می کرد لب زد: سلام، آره.

از جلوی در کنار رفتم. داخل شد و خودش را روی اولین مبل رها کرد. لیوان آبی برایش ریختم و به دستش دادم و روی مبلِ روبه رویش نشستم. نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: خُب..؟

یک نفس آب را سر کشید. نگاهش میان میمیک صورتم به گردش در آمد و گفت: متوجه منظورت نمی شم؟

نفس کلافه ام را بیرون دادم و با حرصی که در صدایم خودنمایی می کرد لب زدم: سامراد کجاست؟ امکان نداره تو قبل از اون از شرکت خارج بشی.

نگاهش به دیوار شیشه ای خیره شد و گفت: به سیاوش گفتم منو ببینه می فهمه اما هر دو شون اصرار داشتن تنهات نذارم، پیام پیشت. خودش را جلو کشید، دست هایم را میان دست هایش گرفت و ادامه داد: بهت می گم پناه، قول بده آروم باشی. سامراد خودش این مشکل رو حل می کنه. منو ببین... با تاکید اصرار کرد که اصلاً از خونه بیرون نیایی تا خودش بیاد.

دلهره در چشم بر هم زدنی از قلبم ویرانه ای ساخت. از پس آرام کردن پس لرزه های بعدش، تنها خودِ او می توانست بر بیاید. با صدایی تحلیل رفته پرسیدم: کجاست؟ جون به لبم کردی. مانند خودم لب زد: کلانتری، داره باز جویی می شه.

نفسم رفت! انبوهی از دلهره، سنگینی اش مانند کوه روی شانه هایم آوار شد.

#64

دستِ پناهِ بهت زده ی درونم که مردش را از غربت می خواست گرفتم و به سمت اتاق مان راهی شدم. پالتوی سیاه رنگی بر تن کشیدم و از پله ها پایین رفتم. با شنیدن صدای پاشنه ی نیم بوت های خاکستری ام به سمتم برگشت.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و سرگردان نامم را صدا زد. گنجایش بحث با کبریا را نداشتم. باید عطر چشم می‌شی ام را نفس می کشیدم تا جان می گرفتم و توان سر پا ماندن می داشتم. به سمتش قدم برداشتم و فاصله یمان دو قدم شد. صدایم آرام اما به شدت جدی بود، به حدی که لحظه‌ای جا خورد: آدرس؟

پوفی کشید و گفت: عزیزم می دونم نگرانی اما به خدا گفت ابدانری اونجا. فاصله ی بین مان را طی کردم و بازویش میان دستم اسیر شد. نگاهم را قفل نگاهش کردم. لب زدم: تو بهتر از هرکس الان من رو درک می کنی، چون تو هم عاشقی. من باید ببینمش تا آروم بگیرم. غمی آشنا مهمان چشم هایش شد. بغض گلویش داشت خفه اش می کرد. سعی کرد اما نتوانست آن سنگ را که میان گلویش خانه کرده بود پایین بفرستد. صدایش لرزید: اما دیگه عاشق نیستم...! من لیلی بی عشق تنها،

دیگه کشش ندارم بجنگم واسه مردی که می خوامش اما نیست.

همیشه می گفت یه دختر می خواد شبیه خود خودم، اما الان حتی روحشم خبر نداره من حامله ام! سه ماهه رفته... من مانده ام و تلفن های سردی که به دو دقیقه ام نمی رسه. اشک حصار پلک هایش را شکست و جاری شد. هق زد و نالید: خسته ام از این عشق... از مردی که قلبش یه روزی خونه من بود اما الان منو سپرده بی خداحافظی، دست خدا! هق هقش بلند تر شد. دستش را مشت کرد و پی در پی روی سینه اش کوبید: لعنت به قلبی که هنوز با دیدن عکساش می لرزه... لعنت به من عاشق... لعنت به اون بی عشق... لعنت به زندگی یی که داره نفس های آخرشو می کشه اما کاری نمی کنیم براش!

خودش را در آغوشم انداخت و میان نور کم خانه، در تاریکی روی پارکت ها فرود آمدیم. با چشم هایم دیدم شکستن زنی را که در چنگال مرگ تدریجی اسیر شده و دست و پا می زد و مسیح، مرد قصه یشان به داد زندگی محتضرشان نمی رسید.

دیدم و لمس کردم عمق غمش را...

خدایا عدالتت کجاست؟

انصاف را خرج کدام قصه کرده ای که اینک کبریا در آغوشم و خورشیدِ زندگیم در آن سوی دنیا در پناه اتاق پناهش غم و درد می بارند!

فرهان و مهیاد هم سوی دیگر به جنون رسیده اند. این میان من مانده ام و سامرادی که مشخص نیست حال زندگی یمان چه خواهد شد در میان این ماتمکده!

بعد از آمدن مان به کلانتری با آن امنیت شدید که سامراد برایمان فراهم کرده بود، در راهرو روی صندلی ها منتظر نشسته بودیم. پس از گریه ای طولانی، قفل سکوت به لب هایش زده و حتی کلامی نیز نگفته بود!

دو ساعت گذشته اما هنوز خبری از سامراد و سیاوش نبود. از روی صندلی برخاستم و به سمت سرباز، همان مرد سیاه پوستی که گفته بود باید منتظر بمانم رفتم. روبه رویش ایستادم و به زبان خودشان با کلمات انگلیسی که بیشترشان از ذهنم پریده بود گفتم: من باید همسرمو ببینم.

با اخم های در هم و با لحن تندی گفت: نمی شه خانوم.

کلافه نفسم را بیرون دادم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: شما اصلا می دونی عشق چی هست؟

می دونی حالِ بد یعنی چی؟

من لعنتی باید ببینمش تا آرام بگیرم. با شنیدن صدای مردی که از پشت سرم پرسید: مشکلی هست؟ برگشتم. به جوان بور انگلیسی نگاه کردم و با عصبانیت گفتم: بله هست... من می خوام همسرمو ببینم.

دستش را درون جیب جین سرمه ای رنگش کرد: و همسرتون؟

صدای همان سرباز بلند شد: آقای نیاکان هستند.

جفت ابرو هایش بالا پرید و گفت: خانوم رو به اتاق بازجویی راهنمایی کنید تا من با کمیسر هماهنگ کنم. کبریا به سمتم آمد و با صدای گرفته و ضعیفی گفت: پناه!

به سمتش چرخیدم دستش را گرفتم و لب زدم: نگران من نباش!

با راهنمایی سرباز به سمت انتهای سالن قدم برداشتم. صدایی در میکروفونی که به یقه اش وصل بود پیچید. مقابل آخرین در ایستاد و با گفتن برید داخل از من دور شد. اتاق با آنچه در تصوراتم بود، متفاوت و کاملاً فرق داشت.

اتاقی شیک و مبله با رنگ های قهوه ای و کرم که بر عکس همه اتاق های بازجویی، پرنور و روشن بود. روی تک مبلی با چرم قهوه ای تیره نشستم و پالتویم را روی دسته اش انداختم. ساعت ها از آمدنم به کلانتری گذشته بود اما من در بی خبری مطلق دست و پا می زدم و بیشتر درون این گرداب غرق می شدم. ده دقیقه گذشته اما کسی نیامده

بود. عصبی موهایم را پشت گوشم فرستادم. همان لحظه در باز شد و صدای مردی که به فارسی گفت: حتما دارید به روشنایی این جا فکر می کنید، درون اتاق پیچید. از روی مبل بلند شدم و به سمتش برگشتم: خیر... دارم به این فکر می کنم چه خوبه بین این همه آدم دارم با یه هم زبون صحبت می کنم.

به مرد سی و پنج ساله ی قد بلند نگاه کردم و بعد از ثانیه ای که او هم با نگاهش سرتا پایم را از نظر گذراند گفت: بفرمایید و با دست به مبل اشاره کرد.

روی مبل جا گرفتم و او نیز روبه رویم نشست به پشتی مبل تکیه داد و گفت: خُب خانوم پناه، می شنوم!

نگاهم دقیق میان نگاه قهوه‌ای روشنش نشست و گفتم: در واقع من می شنوم... می شه دقیقاً توضیح بدید همسر من و سیاوش چرا ساعت ها در حال بازجویی هستند و به چه جرمی؟

#66

دستی میان موهای خرمایی اش کشید و گفت: شما واقعا نمی دونید؟

خودم را جلو کشیدم و گفتم: آقای محترم، من روحم از این مسئله که اطلاعی در باره اش ندارم بی خبره و اصلا درک نمی کنم چرا باید همسر من این جا باشه. او هم از پشتی مبل فاصله گرفت و جلو آمد. دست هایش را در هم گره زد و پرسید: شغل همسرتون چیه؟

_: شرکت واردات و صادرات... اتفاقا خیلی هم توی دنیا معتبره.

سری تکان داد و در ادامه ی حرفهایش گفت: توی آخرین کانتینرهایی که به سمت پاریس می فرستادن، یک تن اسلحه ی جا ساز پیدا شده. پوزخندی زدم: شما هم فکر می کنید همسر من دستور جا به جایی این محموله رو داده؟ به پشتی مبل تکیه داد و با جدیت گفت: تمام مدارک و شواهد وقوع این جرمو ثابت می کنه. شما که وکالت می خونید حتماً در جریان هستید که قانون همیشه پیرو مدارکه.

_ خنده داره! قاچاق و سامراد اصلا نمی تونن وجه اشتراکی با هم داشته باشن. می دونید، دقیق و تمیز بودن این مدارک اتفاقاً باعث ایجاد شکّه. یه توطئه بزرگ علیه یه شرکت به نام و معروف...

با خونسردی گفت: این حدس و گمان فقط به دلیل اینه که همسر شما متهم اصلی پرونده است. از روی مبل بلند شدم و پالتو و کیف چرم مشکی ام را برداشتم: دلیل از این محکم ترا!

نگاهش را از ژاکت و کت کوتاه خاکستری روشنم گرفت و به چشم هایم داد: و می دونید که اصلا منطقی نیست.

موهایم را که آرام و قرار نمی گرفتند پشت گوشم فرستادم: می توئم همسرمو ببینم؟

از روی مبل بلند شد: البته، اما خیلی عصبی شدن وقتی که فهمیدن اومدین.

به معنی دانستن سرم را تکان دادم: می دونم... لطف می کنید همراهیم کنید؟

با هم از اتاق خارج شدیم و پله ها را طی کرده و روبروی اولین اتاق طبقه ی بالا ایستادیم. دو تقه به در زده و باز شد و کناری ایستاد. وارد اتاق شدم. شنیدن صدای پاشنه ی نیم بوت هایم باعث شد نگاه اخمو و جدی اش را به من بدهد. اخم هایش بیشتر گره خورد. گره ای که گویی هرگز خیال باز شدن نداشت. ایستاد و با گفتن: می شه ما رو تنها بذارید؟ به سمتم آمد. مرد کت و شلواری پشت میز و مرد ایرانی اتاق را ترک کردند. صدای بستن در هم باعث نشد ثانیه ای نگاهش را که بیش از هر وقت خشن، عصبی و سرزنش کننده بود از نگاهم بگیرد. با دقت به او زل زدم. عصبی میج دستهایم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. در حالیکه سعی می کرد تن صدایش را کنترل کند غرید: مگه تاکید نکرده بودم ابدا پاتو این جا نداری پناه؟

فقط نگاهش کردم. لب باز می کردم، بغضی که تا پشت لب هایم بالا آمده بود می شکست. می دانستم اگر بشکنم، غرورش ترک بر می داشت. یک قدم فاصله ی بینمان را طی کرده و سرم را روی سینه اش، جایی که مأمّن آرامشم بود قرار دادم و با تمام جان عطرش را نفس کشیدم.

#67

دستش را از دور مچم رها و پشت گمرم قفل کرد. لب هایش میان موهایم، همان جایی که شلاق وار دورم رها شده بودند نشست و آنقدر بوسید تا آرام گرفتم. ضربان قلبش به قلبم القا کرد تا ابد و آخر دنیا دارمش و هست. سرم را بلند کردم و به چشم هایش خیره شدم. سرش پایین آمد. لب های داغش روی پیشانی ام نشست و زمزمه اش گوش دلم را پُر کرد: نمی دونم چه بلایی سرمون اومده اما اینو می دونم تا وقتی عطر نفسات توی دنیام هست، دنیایی که خلاصه شده توی وجود تو، هستم و قدرت اینو دارم با یه دنیا بجنگم!

هم قدم به سمت مبل دو نفره ی مشکی رنگ رفتیم و نشستیم. بازوی راستش را پشت سرم، روی پشتی مبل قرار داد و کف دستش را روی سر شانه ام گذاشت. همان موقع در باز شد و سیاوش وارد اتاق گردید. در آن ژاکت و شلوار خاکستری تیره، خسته تر از هر وقت دیگری به نظر می رسید. سلام کردم. کت مشکی اسپرتش را روی دسته مبل پرت کرد و خودش را بی حوصله روی مبل انداخت و سلامم را بی جان تر از خودم پاسخ داد. نگاهم را از سیاوش به سامراد که سر تا پا سیاهپوش بود دادم. دستی به ته ریش بورش کشید و گفت: هر چقدر بیشتر فکر می کنم، کمتر به این نتیجه می رسم که ما چه جوری وارد این بازی شدیم؟ از کی رو دست خوردیم؟ سیاوش عصبی دستی میان موهای خرمایی اش کشید و گفت: کسی باور نمی کنه که ما بازی خوردیم؛ مشکل اینه!

— خودمون که می دونیم، مهم همینه اما باید اون یه نفر یا چندین نفر پیدا بشن.

فشاری به سر شانه ام داد و گفت: پیدایش می کنم، حتی اگه سوزن باشه تو انبار کاه، به آتیش می کشمش و پیداش می کنم. نگاهی به ساعت شیک استیلش انداخت. سرش را نزدیک سرم آورد. روی موهایم را بوسید و گفت: عزیزم، شما باید بری خونه. این جا بودند خطرناکه!

پاشو عزیزم. برخاستم و با هم از اتاق خارج شدیم و به همراه سیاوش و سامراد به طبقه پایین رفتیم.

#68

به همان راهرو رفتیم اما خبری از کبریا نبود. سامراد بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید. فاصله یمان دو قدم بود، سرش را خم کرد و گفت: پناه، می ری خونه و منتظر می مونی تا خودم پیام. متوجه شدی؟

صدای آشنای مردی که گفت: خیالت راحت داداش، خودم مواظبشم، آغاز پس لرزه های قلبم شد. نفس عمیق پر از اضطرابی کشیدم. خدایا، قسم به بزرگی ات فقط تشابه صدا باشد. در آغوش سامراد چرخیدم و دنیا روی سرم آوار شد. میان چشم هایم بُهت زده نگاهی کرد و لب زد: پناه الهی!

و به گمانم زمزمه عشق طلوع زیادی بلند بود که کبریا مات ماند و دست های تنیده ی دور بازویم سرد شد و برای ثانیه ای نفسش رفت. مرد بوکسور عصبی داخل آن باشگاه را تا آخرین روز زندگی ام فراموش نمی کردم. دستی میان موهایم که یک سانت هم نبود کشید. کبریا باصدایی لرزان گفت: واسه همین می گفتمی اسم دخترمون باید طلوع باشه.

به سمتم آمد، جلوی مسیح ایستاد و دستش روی دست سامراد نشست و بازویم را تکان داد: من شبیهش، آره پناه؟

بگو که از اول قلبش جای من نبود! دِ چرا ساکتی لعنتی؟!

صدایش اوج گرفته بود. با اشک های جاری اش می خواست من لب باز کنم. چه می گفتم از این مرد بوکسوری که هم زندگی خودش، هم طلوع و هم کبریا را سوزانده بود. آخ مسیح!

سامراد و سیاوش را نگه داشته و مارا از کلانتری بیرون کردند. نگاه سرگردان مسیح روی من نشست. چشم بستم و صدای قدم هایش را شنیدم. صدای نسبتاً بلند کبریا که از او توضیح می خواست در فضای خیابان طنین انداز بود. دو دقیقه ای از قطع شدن صدای کبریا گذشته بود که صدای بر خورد ماشین و کبریا گفتنِ فریاد گونه ی مسیح، چشم هایم را به جسمی پر خون روی آسفالت قفل کرد.

#69

از همان لحظه ای که به دکتر گفته بودم و فهمیده بود فرزندی در راه دارد، چهره اش گرفته و در فکر فرو رفته بود. از روی صندلی نگاهی به شیشه ی اتاقی که کبریا درونش بیهوش خوابیده بود انداخت و از جای بلند شد. از مرد بوکسوری که در چشم هایش خستگی و بُریدن موج می زد می ترسیدم!

در راهرو بیمارستان، دورترین صندلی را انتخاب کرده و نشسته بودم. به سمتم آمد. جلویم ایستاد و با گفتن: بریم توی محوطه، قدمی به جلو برداشت. با هم از بیمارستان خارج شدیم. بادیگارد هایی که سامراد برایم گذاشته بود را مرخص کرد. نگاهی به محوطه کوچک و دل گیر بیمارستان انداختم.

آن سوی نیمکتی که جا گرفته بود نشستم. نگاهی به فاصله یمان انداخت و با صدایی گرفته گفت: از من نترس. من برای زن سامراد کبریت بی خطر، هر چند گند زدم به زندگی خودم و اطرافیانم. می خوام منو مثل داداشت بدونی تو غربت، زنِ سامراد!

پاکت سیگاری را از جیبش بیرون کشید. یک نخ آتش زد و کام عمیقی که به گمانم ریه هایش را به سوزش انداخت و تمام آن سیگار سفید و باریک را سوزاند گرفت. به دود غلیظ سفید رنگش خیره شد و آرام زمزمه کرد: زندگی منو طلوع هم همین جوری بی هوا سوخت!

بیست سالم بود که اومدن محله مون. یه دختر شمالی خوشگل که تک فرزند بود. باباش واسه این که سالهای دبیرستانش رو تو مدرسه های پایتخت درس بخونه و کسی بشه واسه خودش، دار و ندار شو جمع کرده بود و اومده بودن تهرون... اون موقع ها سرگرم تمرین های سخت حرفه ای بودم و کمتر توخونه پیدام می شد. چند باری توی کوچه دیده بودمش تا اون روز که دم دمای غروب رفتم خونه و با کلید درو باز کردم. چشمم خورد به یه دختر با موهای سیاه فری که تا پشت کمرش می رسید. یاالله ک گفتم، وسط حیاط خشکش زد. سرمو انداختم پایین و رفتم خونه. اونم بی صدا رفت. آهی کشید و ادامه داد: رفیق صمیمی خواهرم شده بود. تقریباً هر روز حرف طلوع توی خونه مون بود. سرخ و سفید شدنش موقع هایی که می دیدمش و اون تلاش هاش واسه پوشاندن تمام موهایش که هیچ وقت هم موفق نبود، برام خاص ترش کرده بود. اوایل فکرش شب و نصف شب به سرم می زد. یک سالی که گذشت به خودم اومدم و دیدم هستی مسیح شده. رفتم سفر که از یادم بره اما انگار قانون دنیاست، سفر عاشق ترم کرد. منی که واسه خودم کسی بودم، حرف اول می زدم توی بوکس لاقل توی ایران، معتاد شده بودم. شاید بگی مسخره است اما اعتیاد به یه عطر، عجیب ترین اعتیاد دنیاست زنِ سامراد!

#70

به گمانم زمستان و سرمای لندن تمامی نداشت. برف آرام شروع به باریدن کرده بود و ما میان خاطره هایشان، میان سطر سطر زندگی طلوع، درست در قلب قصه ی عاشقی یشان نفس می کشیدیم. صدای خَش دارش سنگین و غمگین تر شد: از سفر که برگشتم رفتم خونه مون، دیدم آبجیم داره آماده می شه. بهش گفتم: کجا می خوای بری این وقت شب و با این سر وضع؟

یه نگاه به من و یه نگاه به کت و دامن آبییش انداخت. دستپاچه شدنش رو می دیدم و برام عجیب بود. چند باری گفته بود به گمانم عاشق شده ای. منِ منِ کنان گفتم: خواستگاری طلوعه!

خون توی تنم یخ بست...نفسم رفت. شوخی نبود، برای عشق مسیح خواستگار اومده بود. یه نعره سر خواهرم کشیدم و با اصرار گفتم: هر جور شده باید طلوع رو از خونه شون بکشونی بیرون و گرنه خون به پا می کنم. با اصرار، خواهرم راضیم کرد توی حیاط منتظرشون بمونم. خون خونمو می خورد. ده دقیقه گذشته بود و از مستی که توی شیشه زده بودم خون می چکید. غیرتم قبول نمی کرد مرد دیگه ای قد و بالا ش رو دید بزنه... حقیقتش می ترسیدم از دستش بدم. با چشم های به خونه نشسته به در زل زده بودم که دوتایی اومدن. توی اون کت و سارافون سرخابی، زیبا تر از همیشه شده بود. همین بیشتر عصبیم کرد. آبجی مو فرستادم داخل خونه. به سمتش قدم

برداشتیم. نگاهش روی دستم مونده بود و نگرانی و بُهت توی نگاهش بی داد می کرد. من یه قدم جلو می رفتم، اون عقب. تا جایی رفت که کمرش چسبید به دیوار و دیگه راه فراری نمونده بود براش. دست سالم مو کبوندم کنار سرش و غریدم: رژ تو پاک کن. ترسیده بود. نفسای تندش که به صورتم می خورد در کمال ناباوری آرومم می کرد. پشت دست شو روی لباس کشید و روسری شو از سرش برداشت. دستش که به دستم خورد، قلبم آروم گرفت. رگ ورم کرده ام داشت به حالت اولش بر می گشت. روسری شو دور دست زخمیم بست. نفس عمیقی کشیدم و بهش گفتم: تا ابد مال منی. نمی دارم دست کسی کنار دستت بشینه! از خونه بیرون نمی آی تا من بر گردم.

به سمت در رفتم که اسم مو صدا زد. اون روز فهمیدم که چقدر اسمم قشنگه!

به طرفش چرخیدم که گفت: دیگه سفر نرو. اگه می ری بی من نرو! دل واموندم طاقت دور بودن از تو رو نداره.

#71

شنیده بودم غم می گذره اما نمی دونستم شاد بودنم می گذره. عمر خوشبختی خیلی کوتاهه. با قلب قرص و خواستنی که توی رگام می جوشید، رفتم سمت خونه طلوع اینا. نفس عمیق پر از اضطرابی کشیدم و زنگ آیفون رو فشردم. از پله ها رفتم بالا. وارد سالن که شدم، نگاه ها چرخید سمت من و دست زخمیم و اون روسری که صد در صد می دونستن ماله طلوعه. هنوز دم در ایستاده بودم که مادرِ پسره پرسید: پس عروس خانوم کجاست؟

با لحن تندی بهش گفتم: عروس خانوم شوهرشه! به در اشاره کردم و ادامه دادم: خوش اومدین!

اون شب ندیدم اما وقتایی که دوره کردم، شکستن بی صدای متین رو یادم اومد. خواستگار را رفتن. من مونده بودم و خانواده هامون و طلوعی که از تراس فرار کرده و خودش رو به من رسونده بود. رفتار خودخواهانه ی اون شبم باعث شد پدر طلوع، مخالفِ اصلی ازدواجمون شه. اما واسه من و طلوع مهم نبود. ما خوش بودیم. با زورگویی یه حلقه انداخته بودم دستش که تا می رسید خونه شون، درش می آورد از ترس پدرش. روزای یواشکی خیلی خوبی داشتیم. خاطره های قشنگ و دنیای رنگی زیبا. ماه ها و سال ها گذشت. عشق مون عمیق تر و نامزدی مون بعد از پنج سال رسمی شده بود. استارت مسابقه های حرفه ایم زده شده و من مشغولِ تمرین های فشرده ام بودم. هر روز بعد از ساعت تمرین، طلوع میومد پیشم و با هم راهی خونه هامون می شدیم. قبل از اعزام به مسابقه، یه سفر اومدم پیش سامراد. همون روزا بود که کبریا رو دیدم شباهت بی حد و باور نکردنیش به طلوع، متعجبم کرده بود. تلفن که می زدم، طلوع رو پیدا نمی کردم. نشنیدن صداش عصبیم کرده بود. بعد از یک هفته برگشتم که دیدم

آتیش افتاده وسط زندگی مون و من خبر نداشتم. طلوع به جرم قتل متین زندانی بود. انگار زندگی مون یه شبه گرفتار طوفانی سهمگین شده و طومارش در هم پیچیده بود. از همه بدتر مهر سکوتی بود که طلوع به لب هاش زده بود.

#72

رضایت ندادن پدر و مادر متین یه بُعد دردناک و قصه ی سکوتِ طلوع و قتل عمدی که مدارک، شواهد و دادگاه هم قطعیتش رو ثابت کرده و حکم اعدامی که منتظر مون بود، یه درد کشنده ی دیگه! بهت گفته بودم یا نه که بی چشمای سیاهش نفس می خواستم چی کار؟! روزای خیلی سختی بود. روزی هزار بار می مردم اما در نهایت زنده بودم. کنترل اعصابم تقریباً غیر ممکن شده بود. بعد از شبها و روزها کلنجار رفتن با خودِ دلباخته ام، قرارم بر این شد تا همراه عشقم راهی چوبه ی دار بشم.

نفس عمیق پر از دردش را بیرون داد. مَرَدی که زیر این برف، تمام جانش با یادآوری آن روزهای جهنمی می سوخت، اصلاً شبیه مَرَدی که شبی هولناک در آن سالن دیدم نبود. این مَرَد درد و غم را زندگی می کرد رنج را نفس می کشید!

مَرَدی که جانش رفته بود و دلخور از تمام کائنات، با ویران کردن زندگی اش خواسته بود از دنیا، انتقامِ جانِ عشقش را بگیرد. به راستی کدامان عاشق تر بودیم؟

صدای غم زده اش سنگین تر شد: می دونم تصمیمِ احمقانه ای بود اما انتخاب بین بد و بدتر گاهی باعث می شه همه رو بسوزونی، حتی خودتو. تصمیمی قطعی بود که کبریا اومد تهرون واسه یه کار اداری سری و چون کسی رو نداشت، سامراد سپردش به من. تو خنده های طلوع رو ندیدی. گرچه می دونم روزگار و من، لبخند های کبریا رو هم ازش گرفتیم... اما خیلی شبیه هم لبخند می زنن. طلوع که سفر می رفت، نفسم همراهش می شد. تموم شب های اون یک سال رو، اون سمت دیوارهای بلند ایستاده بودم تا یه وقت احساس نکنه تنهاست مالکِ تنهایی قلبم!

بودن کبریا باعث شد از اون افکارِ مالیخولیایی خلاص بشم. عادت به نیمه ی دیگرِ سیبِ طلوعی که توی اون چند ماه فهمیده بودم یه حس هایی بهم داره، قوز بالا قوز شده بود. کبریا رو راهی کردم و رفتم سراغ پدر متین. حرف زدم، خواهش کردم، دعوا کردم؛ اما فایده ای نداشت. توی چشمام نگاه کرد و گفت: اون روز قلب پسرمو شکستین

منم شیشه ی عمر طلوع رو می شکنم. دیگه جون جنگیدن برام نموند. فهمیدم که دختر مو فرفری قلبم، انگاری سهم من نیست. دنیا ناجور فراموشی گرفته بود.

#73

حالم ناجور بد بود. معجزه می خواستیم تا طلوع از پای چوبه دار بر گرده!

سه هفته مونده بود به اجرای حکم که پدر طلوع یه شب اومد خونه مون و ازم خواست که طلوع رو از زندگیم خط بزنم و راهی تقدیری که برام رقم خورده بشم. من و طلوع نه خواسته بودیم با عشق دنیا رو تغییر بدیم و نه دنبال یه عشق اساطیری بودیم. ما فقط می خواستیم دنیای هم باشیم، همین!

اشتباه نابخشودنی من این بود که نخواستم با دیدنم بدتر بشکنه... اما طلوع بند بند وجودش ترک برداشته بود. از نبودِ منی که باید مَرهمش می شدم و نشدم! یه تلنگر، یه دروغ زندگی مون رو و بیرون کرد، طلوع رو ازم گرفت و قلبم همراهش راهی شد. روزی که اون پسره اومده بود دنبال من، پدر متینو تو کوچه می بینم و سراغ منو می گیره. گفته بود که طلوع قفل زبون شو باز کرده. خودشو پدر من معرفی کرده و گفته بود من داماد شدم و رفتم ماه عسل. و بیرون مون کرد. دار و ندارم رو ازم گرفت. یه روح سرگردون شده بودم که خاطراتش روزی هزار بار نفس شو می برید. اومدم انگلیس. زندگی کردن توی اون کوچه و نبودنش کار من نبود!

ساکت شد... حدس زدن ادامه ی قصه کار سختی نبود. نبودن طلوع، نفس های مسیح را بُریده بود. او خواسته بود یک طلوع داشته باشد. اسمش را در شناسنامه اش می خواست تا آرام بگیرد قلب دیوانه اش. تقدیر نگذاشته بود همسرش باشد اما می شد که نام دخترش باشد. ناله جان سوزش زمزمه وار طنین انداز شد:

دلدادۀ ی توام رویای هر شبی عاشق نمیشدم عاشق شدم ببین

رفتی از کنارم اما رفتنت پر از معما حیف گفتمت از عشقو باور گفتمت از نگاه آخر حیف

راحت از این دل مرو که جانم می رود هر کجا روانه شوم صدایت میزنم

جان من رها به سوی تو شد نگاه من اسیر موی تو شد

دل به دریاها بزن از عشق بگو زیبای من به هر کجا روی کنار توام

جان جانانم تویی زیبا تویی رویا تویی قسم به جان من قسم نرو

چشمانش دار و ندارم بود دار و ندارم کو من دل بستم به آن که دلدارم بود دلبر نازم کو

دل به دریاها بزن از عشق بگو زیبای من به هر کجا روی کنار توام

جان جانانم تویی زیبا تویی رویا تویی قسم به جان من قسم نرو

#74

انگار دل خدا هم برای مسیح به درد آمده و معجزه کرده بود. در کمال ناباوری دخترک شان زنده مانده بود.

صدای قلبش که حتی دیوارهای اتاق را هم به وجد آورده بود بی شک زیبا ترین ملودی زندگی مسیح شد. دیدنش در آن مانیتور سیاه و سفید بار دیگر باعث شد معجزه را باور کنم. دو روز از مرخص شدن کبریای رنگ رو پریده که مهر سکوت به لب هایش زده بود می گذشت. دو شب را در خانه ی بی روح شان گذرانده بودم؛ برودتِ رابطه یشان از سرمای محوطه برفی که رد پای مان به یادگار بر رویش مانده سرد تر بود. از مسیح که قرار شده بود برادرم باشد خواهرانه قول گرفته بودم برای طلوع کوچک و زندگی اش بجنگد و برای کبریایی که قلبِ شکسته اش را هم گویی مانند دستش گچ گرفته بودند. پدر و دختر باید معجزه و مایه ی آرامشش می شدند. خوب می دانستم هنوز مسیح قدرت لرزاندن قلبش را داشت و روزی هزار بار بی رحمانه قلب و نفس کبریا را به بازی می گرفت. میان این بلبشو، نبود قلب و جانم، چشم میشی عزیزم می آزردم. هرچه در این دو شب گذشته دنبال دخترکِ بازیگوش خیالم گشته بودم، پیدایش نکرده و نمی دانم میان کدامین قصه و در کدام سطر دق کرده و از پای افتاده بود. نبود و همین نبودش تنهایی ام را طاقت فرسا کرده بود.

با اضطراب آخرین لیوان را آب کشیدم و در جای مخصوصش قرار دادم. امروز دادگاه شآن برگزار می شد و سامراد بارها تاکید کرده بود به هر روشی که شد، جلوی مرا بگیرد. آخر می دانست به هوایش و نبودنش که دیوانه ام کرده بود، به دیدنش می روم. مسیح زبان نفهم هم در را اصلی را قفل کرده و رفته بود. شیر آب را که بستم هم زمان صدای گرفته ی کبریا بلند شد: می گه تلاش می کنم خودِ خودِ تو دوست داشته باشم گرچه هنوز تو فکر طلوعم. به سمتش چرخیدم. با چهره ی جمع شده از درد به دیوار آشپزخانه تکیه داده بود. پرسیدم: خُب؟

تلخ لبخند زد: دروغ می گه. نمی تونه فراموش کنه عشق اول شو... توام می دونی هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست!

نگاهش کردم. بغض کهنه اش سر باز کرد و اشک هایش جاری شد: حق نداره دلمو بلرزونه، من که بُریدم... حق نداره امید واهی بهم بده...

حق نداره! حق ندارم دوباره زیر این سقف دودی که غبار غم روش نشسته، باهم بودن آرزوم بشه؛ رویای هرشبم بشه!

پناه، اون حق نداشت زندگی منو روی ویرانه های عشقش بنا کنه...

به سمت اتاق مشترک شان پا تند کرد. صدای بسته شدن در و هق هقش در خانه طنین انداز شد.

می دانم سوالم تکراری ست اما ای خالق عشق، عاقبت این قصه ها که ته تهش منتهی به عاشقی ست هر چقدر هم که انکارش کنند، چه خواهد شد؟

#75

نگاه نابورم میان سیاوش و سامراد چرخید. هنوز هم انگار نمی خواستم هفت سال ممنوع الخروج بودن سامراد را بپذیرم. آزادی اش با قید وثیقه ای که سند خانه یمان بود میسر شده اما همچنان تحت نظر می ماند. آمده بود اما گره های این معما و ابرو هایش گویی باز شدنی نبودند. سامرادِ عصبی، جانم را قسم خورده بود تا مسبب و مهره اصلی این مصیبت را پیدا کند و تاوان حالِ بد مان را از او بگیرد. اما... ای کاش آن روزها جلوی سامراد را گرفته بودم. ای کاش پایش به زندگی یمان باز نشده بود و ای کاش هرگز دشمنی که تیر بعدیش آماده ی پرتاب بود را ندیده بودیم. بی انصاف قلبِ خوشبختی یمان را هدف گرفته بود!

سه روز به آغاز سال نو و نوروز مانده بود. سامراد خواسته بود که بعد از آن پرونده کدایی، یک مهمانی برگزار کند و ایستادن و بودنِ سفت و سختش را به رخ یک لندن بکشد.

با عمو کبیر حرف زده و قرار شده بود آن ها تعطیلات را به لندن بیایند. خواسته بود تا اولین نوروز زندگی مشترک مان را پیش عزیزانم باشم. با اصرار توانسته بودم مهتاب و فرهانی که فقط به خاطر خورشید می آمد را راضی کنم. چند روز دیگر عزیزانم می آمدند و من در حال تدارک بودم.

زنگ در زده شد. نگاهی به خودم در آینه انداختم. پیراهن حریر لیمویی رنگ و موهای گردِ جمع شده بالای سرم ظاهری زیبا برایم ساخته بود. در را باز کردم، کبریای خسته و درمانده با چهره ای گرفته پشت در بود.

_سلام...

از جلوی در کنار رفتم. سلام بی جانی کرد و داخل شد. نا مرتب و آشفته بود. روی کاناپه جای گرفت و چشم هایش را محکم بست. به آشپزخانه رفتم، لیوانی آبمیوه و شیرینی برایش درون سینی چیدم و به سویش رفتم. صدای قدم هایم را که شنید چشم باز کرد و به سینی که روی میز، جلویش گذاشتم نگاهی انداخت. لیوان را به دستش دادم و کنارش نشستم، جرعه ای نوشید و لب زد: خیلی ناجور دعوا کردیم... اشکش چکید و با لب هایی لرزان ادامه داد: پناه شکستمش... حق هقش اوج گرفت: وقت اومدن بهم گفت تا جشن سال نو دور بمون از این زندگی و خوب فکر کن. یا من و زندگیم انتخابته یا نبودنم... دیگه باید پایان بدیم به این جهنمی که ساختیم. دستش را میان دست هایم گرفتم: حق با مسیحه. وقت تصمیم گیری رسیده. دوراهیِ سختیه کبریا. خوب فکر کن به همه جوانبش، به بود و نبودش. هر تصمیمی که بگیری من و سامراد کنار تیم عزیزم، اما به اینم فکر کن انتخابت هر چی که باشه دیگه راه برگشتی نداری!

#76

کبریا را به یکی از چهار اتاق مهمان راهنمایی کردم. رفیق روز های تنهایییم به نقطه ی بدی رسیده بود. بی جان گوشه تخت، جنین وار درون خودش جمع شد. پتویی رویش کشیدم، آباژور پایه بلند استیلِ کنج اتاق را روشن کردم و با بستن در از اتاق خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت طبقه بالا رفتم. باید برای پیشواز از عزیزانم آماده می شدم. ریمل را روی مژه های بلند مشکی ام کشیدم. دو گوی سیاهم بین دو خط مشکی زیباتر از هر زمان

دیگر خودنمایی می کرد. درِ ریمل را بستم و روی میز آرایشی قرار دادم. داشتم رژ سرخابی را روی لب هایم می زدم که سامراد کت و کیف به دست وارد اتاق شد. از قلب آیین به نگاهش که مملو از آرامش بود گره خورد. لبخند نابی تا چشم هایش بالا آمد اما لب هایش اِپسیلونی هم تکان نخورد. کیف و کتش را پای در رها کرد و به سمتم آمد. دلکم تمنای عطرش را داشت... در مقابل عظمت نگاه عاشقش چشم بستم و کام عمیقی از عطرش گرفتم. بوسه اش روی موهایم نشست و زمزمه اش تار و پودِ جانم را لرزاند: آرامش می آرامشم!

بوسه اش عمیق تر شد. در آغوشش چرخیدم. نگاه نوازشگرش روی تک تک اجزای صورتم به گردش در آمد و روی لب هایم مکث کرد... لحظاتی بعد فاصله گرفت، چشمکی زد و گفت: مثل همیشه تر و تازه ای بهار نارنج!

به سمت حمام قدم برداشت. در دل آیین به رژ خراب شده ام نگاهی انداختم و لبخند روی لب هایم نقش بست. زن عمو ثریا بار ها گفته بود: مرد خوب مردیست که رژت را خراب کند نه ریمل ات را!

#77

بی طاقت میان جمعیت چشم چرخاندم. هنوز پیدایشان نکرده بودم. نفسم زانوهایش را بغل کرده و میان گلویم جا خوش کرده بود. حتی ثانیه ای دیگر، طاقت دوری یشان را نداشت. دلم برای آغوش عمو کبیرم پر می کشید... دلم چشم آبی ام و خنده های بی غم مان را می خواست... دلم اما، دلم هوای دو سنگ قبر را کرده بود! دست سامراد روی بازویم قفل شد. میان آغوشش بودم اما پناه کوچک خیالم دقیقا نمی دانم کجا به انتظار عمو کبیرش، با بغض و چشم هایی پر از اشک در میان شان، منتظر بود. لحظه به لحظه دیدم تارتر می شد و زانوهایم خم تر. دستش از بازویم جدا و دور کمرم قفل شد. در آغوشش چرخاندم و بوسه ای روی پیشانیم زد. به چشم هایم نگاه کرد و لب زد: هیچ وقت بی قراری بکر نگاهتو نه تجربه کردم و نه خواهم کرد. من فقط تو رو دارم و اجازه نمی دم هیچ زمان ازم، حتی یه نفس دور بشی.

پناه، می دونم زمانش نیست اما این روزا باید خیلی مواظب تویی که زندگی سامرادی باشم. هر اتفاقی ام بیوفته، حتی اگه تمام دنیا جمع شه، اونقدری هستم که ندارم ترس، اضطراب یا حتی اشک بشینه توی چشمت! مثل همین چند ماه زندگی که قراره ابدی بشه بهم اعتماد کن، هرچی که شد.

با صدای خورشید که نامم را صدا زد از سامراد چشم گرفتم و به سمتش چرخیدم. خواب بود یا نه، نمی دانم. اما از اعماق قلبم می خواستم اگر خواب هم بود، ابدی باشد. خودم را به آغوش عمو کبیر که با لبخند و اشک نگاهم می کرد سپردم.

#78

به دریایی بیکرانِ نگاهش که غم میان شان طغیان کرده بود خیره شدم. دو قدم به سمتش برداشتم و با همان بغضِ مچاله در کنج گلویم و نگاهی مملو از اشک، آرام زمزمه کردم: امشب در سر شوری دارم.

طغیانِ نگاهش آرام گرفت اما حسرت در آبی هایش شعله کشید. دوازده سالم بود که از مردِ روز های سختی ام پرسیده بودم، عشق چیست؟

در چشم هایم نگاه کرده و بی تردید گفته بود: تو!

تلخ لبخند زدم: امشب در دل نوری دارم.

قدم دیگری برداشتم. عجیب بود اما جز من و او بی که میان خاطرات مان پرسه می زدیم، گویی در فرودگاه شلوغ نه کسی بود و نه صدایی می آمد. چهارده سالم بود...هم کلاسی هایم از عشق می گفتند اما من نمی دانستم نام حسی که به مهیاد دارم چیست؟ رویش زیادی حساس بودم و فقط برای خودم می خواستمش.

کناره ی تمام دفتر هایم دو قلب می کشیدم و اول اسم هایمان را داخل شان می نوشتم. فاصله یمان یک قدم شده بود که نالیدم: باز امشب در اوج آسمانم

رازی باشد با ستارگانم.

اشکم چکید و نگاهش سنجاق همان یک قطره شد و لب زد: خودخواه!

یک قدم فاصله ی بین مان را پر کرد و در آغوشم کشید. شانزده سالم بود که اتفاقی، در کافه ای مهیاد را با دختری دیدم. به سمت شان رفتم، چشمکی به مهیاد زدم و خودم را خواهرش معرفی کردم. از همان روز نگاه مهیاد ترک بر داشت. آن شب خودش را با سیگار خفه کرده و همین ابیات را تکرار کرده بود. هجده سالگی عاشق شدم و فهمیدم عشق چقدر شبیه من و او بود. شبیه پاکِ نگاه مان، لبخند های ناب مان و قلب هایی که دلیل تپش هم بودند. بغضی

که هم جنس نگاهش حسرت داشت، با صدای بلند شکست. آری خودخواه بودم که خودم را جا گذاشته و به این خراب شده آمده بودم و بی تو نفس کشیده بودم. آری، خودخواه بودم که هنوز نیامده، دستش را گرفته و راهی خاطرات مان کرده بودمش. سر مهیاد از تمام خودخواه های عالم خودخواه تر بودم. آخر بی انصاف ها، او برادرم است!

#79

حق همم را خفه کردم و از آغوشش فاصله گرفتم. خیره در چشم هایش لب زدم: طرز نگاهت مثل همیشه نیست!

دست هایم را گرفت و گفت: اما تو هنوز دلیل آرامشی!

لبخند تلخی زدم و گفتم: نگاهت غم داره!

نگاهش در چهره ام به چرخش در آمد و خیره ی نگاهم شد: حال یه دیوونه که زمونه بهش پشت پا زده همینه...

اشکم جاری شد و گفتم: فراموش کردی که غمت، غم هر دوی ماست؟

با انگشت شستش رطوبت زیر چشم هایم را با خشونت پس زد و با جدیتی که از مهیاد بعید بود گفت: تا زمانی که من هستم و پناهم هست نباید غمی باشه، دردی باشه. چه فرقی داره من مقصرم یا تو؟

نگاهش را از شیشه های بزرگ به آسمان تاریک و برفی داد: کار من عوض نمی شه.. دیوونگی کردن برای لبخند پناه!

نگاهش را به چشم هایم دوخت، دست چپم را رها کرد و دست راستم را محکم تر گرفت. با لبخند بی جانی لب زد: یادمه گفته بودی دیوونه ها عاقل نمی شن. چشمکی زد و شال گردنش را به دور گردنم گره زد و گفت: حق با تو بود دیوانه جان.

دست در دست مهیادی که تمام عمرم را هم پایش دیوانگی کرده بودم، زیر نگاه های بارانی و لبخند های از سر دلتنگی عزیزانم و عطر تلخ و سرد مردی که غلیظ تر از همه عطرها زیر بینیم بالا زده بود، از فرودگاه خارج شدیم. سوز و سرما انگار اثری نداشت روی قدم زدنمان در برف.

نیمه شب گذشته بود. یک ساعتی بود که به شهر رسیده بودیم. در طی تمام آن کیلومترها از این چند ماه گفتم. از زندگی ام که حالم درونش خوب است. از سامرادی که دلم برای فاصله ی قدی یمان ضعف می رود و از هفت سالی که

فقط باید او بباید... آخر من بی چشم میشی ام نمی توانستم از این شهر دل بکنم. اما مهیاد فقط خاطرات مان، قبل از آمدنِ سامراد را مرور کرده بود. کنار خیابانِ آشنای منتهی به خانه، پنج جوان ایرانی در حال چیدنِ وسایل موسیقی یشان بودند. در چند قدمی آنها، منتظر مهیاد که رفته بود از کافه نوشیدنی گرم بگیرد بودم. صدای حرف زدن شان را می شنیدم. همه ی گروه آماده بودند جز خواننده شان که سرما خورده و صدایش بالا نمی آمد. هرکس حرفی می زد و آن طور که از شواهد پیدا بود، کسی از میانشان صدای خواندن نداشت. از این گروه خیابانی کوچکِ ایرانی زیاد شنیده بودم. هرشب به یکی از خیابان های لندن می رفتند و برای هم وطنانشان از میهن می خواندند. بعضی ها از مغازه های خود بیرون آمده و تعدادی دیگر در نزدیک شان منتظر ایستاده بودند. جوان ها نه دل شان می آمد بساط شان را جمع کنند و نه می نواختند. لبخندی زدم و با گفتنِ من می خونم، پشت میکروفن رفتم. مهیاد از کافه خارج شد و با دیدنم لبخند زد و سری تکان داد. دو لیوان قهوه در دستش را روی سقف ماشینی قرار داد و دست به سینه به آن تکیه داد از آن سمت خیابان نگاه آبی اش بهم خیره ماند.

با یک دو سه گفتنِ یکی از جوان ها موزیک نواخته شد. تلخ لبخند زدم و صدایم در فضای خیابان طنین انداز شد: من میگم اگه میخوندم

واسه خاطر دلت بود

تو میگی طلوع من باش

خیلی زوده واسه بدرود

من میگم خسته شدم از

شب و دلتنگی و غربت

تو میگی زندگی اینه

درد تو درد محبت

من میگم بهای این عشق

واسه من ترک وطن بود

تو میگی صدات همیشه

متن خاطرات من بود

توی نامه گفته بودی

مثل باد بی سرزمینی

دنبال خودت میگردی

خواب بارونو میبینی

به پرنده ی مهاجر الکی بگو که خوبه

نگو طفلی شوق پرواز یه حکایت دروغه

به پرنده ی مهاجر

الکی بگو که خوبه

نگو طفلی شوق پرواز

یه حکایت دروغه

#80

کلید را در قفل چرخاندم و بی صدا با مہیادی که لبخند بر لب داشت، وارد خانه که در نور کم و سکوت مطلق فرو رفته بود شدیم. ته قلبم از این که مہمان هایم را تنها گذاشتم حس خوبی نداشتم؛ اما نمی توانستم مُکر ساعت های خوشی که با مہیاد گذرانده بودم بشوم. مخصوصا شامی که در جمع پنج جوان و در رستورانی ایرانی که صاحبش یک مرد مُسن شیک پوش شیرازی به آن دعوت مان کرده و دیوانگی امشب مان را تکمیل کرده بود. آہسته پله ها را بالا رفتیم. اتاقی که با فرہان شریک بودند را نشان دادم. با گفتن شب بخیر وارد اتاق شد.

شال گردنِ قرمز را از دور گردنم کشیدم و با بی صدا ترین حالت ممکن وارد اتاقِ مشترک مان شدم. بوی تند و گس سیگار که با عطر غلیظِ سامراد آمیخته شده بود، تنفسم را برای لحظه ای مختل کرد. دستم به سمت پریز برق رفت اما صدای گرفته ی سامراد که گفت: بذار خاموش بمونه... مثل غیرت منه لعنتی که موی سفیدِ دایی کبیر، دست و پا مو بسته...، روی دیوار خشکش کرد.

عصبی بود... عمق خشمش قابل لمس نبود. چشم هایم که به تاریکی عادت کرد دیدمش تکیه به دیوار، روبه روی عکس عروسی یمان که سرتاسر دیوار را پوشانده بود سیگار دود می کرد. خاکستر سیگارِش را کف اتاق تکاند و کام بعدی را عمیق تر گرفت. پالتویم را از تن خارج کردم. از جلویِش خواستم عبور کنم و به سمت اتاق لباس مان بروم که بازویم میان دست قدرتمندش اسیر شد. حال می توانستم فاجعه را ببینم و نگاه به خون نشسته اش را... ترس پیچک وار میان سلول هایم پیچید، ته سیگارِش را عصبی پرت کرد و گفت: بهت گفتم پناه توی اون اتاق، وقتی که با لباس عروس بر تن دچار تردید شده بودی... گفتم من همینم، با تعصب های منحصر به فرد خودم. صدایش اوج گرفت: اما من نمی دونم تو با آگاهی به این اخلاق من، دست می ذاری روی غیرتم و دست تو دستِ مردی که می دونی تا سر حد مرگ روش حساسم، بدون اهمیت به کسی سر تو می ندازی پایین و می ری!!

فشار دستش دور بازویم بیشتر شد و خشم صدایش تمامی ام را به آتش کشید: تو می دونی جایگاهت توی این شهر کجاست، می ری لب خیابون آواز می خونی؟

استخوان بازویم از فشار دستش در حال شکستن بود اما زبان جیک زدن نداشتم. ترسناک شده بود، در حد مرگ!

مرا به سمت خودش کشید و سرش را خم کرد. لب هایش روی لاله گوشم نشست: مقصر تو نیستی... مقصر منم که زندگیِمو عروسیِ آلت دستِ یه دختر بچه ی هیجده ساله که اصلا از خانوم بودن چیزی نمی دونه کردم.

متاسفم، نه برای تو؛ برای خودم که احساساتم بازیچه ی یه دختر بچه ی لوس شده. روی تخت پرتم کرد و عصبی قدمی به سمتم برداشت.

لبخندِ تلخی زد و گفت: حتی دیگه ارزشِ کنارم بودن هم واسه خودت نداشتی!

به سمت اتاق لباس رفت. به پنج دقیقه نرسید که لباس پوشیده از اتاق خارج شد. صدای بستن در انگار فرمان جاری شدن اشک هایم را صادر کرد. اگر نمی رفت قطعا سخته می کرد. مگر من چه کرده بودم. آب سرد روی صورت بی رنگ و رویم پاشیدم و تا خود صبح در پناه اتاقم، برای حرف هایی که قلبم را شکسته و به زن بودنم توهین کرده بود، اشک ریختم.

شیر سینک را بستم و از کابینت مجاور یخچال، استکان های کریستال را برداشته و بی حوصله درون سینی مخصوصش چیدم. ساعت هشت صبح شده اما هنوز کسی بیدار نبود. خانه غرق در سکوت بود. صدای چرخش کلید در قفل و پیچیدن عطر تلخ و سردش که دلم نفس کشیدنش را می خواست، بغضم را که تا پشت لب هایم بالا آمده بود مصمم تر برای باریدن کرد. عطرش زیر بینیم بالا زد و بغض، نفس هایم را به دار آویخت. بی حرف، نگاهی از پشت به منی که آب جوش را در قوری حاوی چای خشک می ریختم انداخت و رفت. چشم میشی ام بی تفاوتی را اصلا بلد نبود. روح آشفته ام که برای به آغوش کشیدنش به سمتش پرواز کرده و به او نرسیده بود، پشت سرم با فاصله ایستاد و جیغ های پیایی اش گوش جسمم را گر کرد. حرف های دیشبش که پتک شده و جانم را شکافته بود، در سرم دوباره جان گرفت و این بار شکستنم با صدای شکستن قوری که بی حواسی ام باعث سر ریز شدن آب جوش روی دستم شده بود همراه گردید. دستم هم مانند قلبم به سوزش افتاد. کلافه بودم. دقیق نمی دانستم جیغ های آن دختر بچه ی لج باز را ساکت کنم یا شکسته هایم که هر تکه اش طرفی افتاده بود را با دست سوخته ام جمع کنم. چشم بستم و قطره ای اشک سر خود جاری شد. روح سرکشم از پشت، زانوهایم را هدف قرار داد و پشت پای محکمش، کف آشپزخانه ویرانم کرد. موهایم خود را از حصار مدادی که به زندان کشیده بود شان آزاد کرد و دورم رها شد و من بیشتر از ناتوانی و حال بدم دچار تهوع شدم.

#82

با یک اشتباه که نمی دانستم چرا متهم ردیف اولش هستم، به این حال و اوضاع جهنمی افتاده بودیم.

از همان دیشب، جای خالی قلبم در سینه، خیلی اذیتم کرده بود. سامراد غرورم را که نه، بی انصاف تمامی ام را خرد و خاکشیر کرده بود.

بد شکستم. زن بودنم را جوری زیر سوال برده بود که دل خودم هم از خودم گرفته بود.

آخ از آن جمله ی آخرش...

او رفته و ندید زنده زنده سوختنم را و مرگ تدریجی ام را. در را کوبانده و مُردن پناهِش را ندیده بود.

زانوهایم را در آغوشم جمع کردم و نگاهم را به قوری شکسته که بیش از حد به من شبیه بود دوختم. انگار چشم هایم از باریدن بی وقفه خسته بود که با لُج بازی، اشک هایم را به زندان مشکی هایم کشیده بود. دلم می خواست همان گوشه ی آشپزخانه جان بدهم برای دلکم! عطرش را حس کرده بودم اما روی حرف زدن نداشتم.

چه می گفتم به عموی همچون پدرم. به امان خدا سپرده بودم شان در فرودگاه و خودم راهی رسیدن به هوس های دل بهانه گیرم شده بودم.

وارد آشپزخانه شد. سنگینی نگاهش که رویم نشسته بود را حس کردم و صدایش که مأمن آرامشم بود به گوش هایم رسید.

دلم در آغوشش ضجه زدن خواست. _ خوبی بابایی؟

سکوتم را که دید به سمتم آمد و کنارم نشست. دستش از پشت دور بازویم نشست و با فشار کوچکی، سرم را روی سینه اش جا داد. چانه اش میان فرق سرم نشست و بوسه ای عمیق روی موهایم زد.

یک پایش را دراز و دیگری را از زانو خم کرد. ساق دستش را روی زانویش گذاشت و با آن دستش فشار کوچکی به بازویم داد: بعد از مُردن پدر و مادرت، ازدواج تو بزرگ ترین امتحان زندگیم بود. مَرَد نیستی که بدونی چه زجری داره سپردنِ جگر گوشه ات به دستِ یه مَرَد دیگه! دم به دقیقه توی خلوت شب با خودم می گم الان حالش چه طوره؟ و باز مثل هربار به این نتیجه می رسم که سپردمش به دستِ سامراد. اونمی که مردونگیش بارها برای خودم ثابت شده. اصلاً تکه توی مردونگی و اینو می دونم از منی که عموتم و بزرگت کردم، بیشتر به فکرته! از حالت معلومه که یه سری حرفایی بهت زده. عزیزم هرچی هم گفته باشه حق داره. از رابطه ی صمیمی تویی که حسست به مهیاد خواهرانه اس، خبر دارم. اما منکرِ غیرتِ سامرادم که برازنده و به حقه نمی تونم بشم.

دستش را از بازویم جدا کرد و دست سوخته ام را در دست گرفت. نزدیک لب هایش بُرد و بوسه ای رویش زد و زمزمه کرد: تو خراب کردی و باید خودت برای درست کردنش تلاش کنی!

از همان صبحی که عمو کبیر به اتاق مان رساندم و راهی طبقه پایین شد، با دلهره وارد اتاق شده بودم و همان لحظه گوشیم زنگ خورده بود و صدای مردی که نمی دانستم کیست و چه از جان مان می خواهد گفته بود: خانوم وکیل، به نبود شوهرت توی این دنیا عادت کن....؛ گفته بود و دنیايم را لرزانده بود. جان داده بودم تا سامراد از اتاق بیرون آمده بود. نفرین به آن ها که از شب سال نو یمان شبی ساخته بودند که اصلا شبیه تصوراتم نبود. باز هم همان آدم هایی که از قضا بیش از حد لجن و خطرناک بودند، مانند دو روز گذشته موریانه وار، مغزهای مان را جویده بودند. لجن حرف زدنِ مردی که سامراد را مثل آب خوردن تهدید می کرد و پلیس ها هم نتوانسته بودند ردش را بگیردند، ناقوس مرگم شده بود. آن ها نیز از این موضوع آگاه بودند. بی رحمی آشکار در کلامش، من را بیشتر از سامرادی که دلخوری نگاهش و نبودن های مثل گذشته اش اذیت می کرد، ترسانده بود. عصبی بود و تمام حرصش را بر سر ادکلنش که هر بار فشار دستش روی سوپاپش بیشتر می شد، خالی می کرد.

عطرش مایه ی آرامشم بود. می دانست و قصد داشت مرا با بودن های کم جانِ اخیرش آرام کند اما خیالِ خامی بود. اضطرابی که بذرش در جانم جوانه زده بود، فقط آغوشِ سامراد قدرت خشکاندنش را داشت. با اخم های در هم و قدم های محکمی که زمین را به لرزه در آورد و دلم را قرص تر کرد، از اتاق خارج شد. اتاقی که تمام دکوراسیونش را برای دل منی که لج کرده بود و می گفت روی آن تخت نمی خوابد، عوض کرده بود. نگاهی پر جذبه به من که روی مبل مشکی رنگ ویران شده بودم انداخت و عصبی به لباس سرخابی تنم که یقه ی هفتِ خیلی باز و آستین های بلندش تضاد جالبی با هم ایجاد کرده بود دقیق شد. فاصله یک قدمی یمان را طی کرد. روبه رویم ایستاد و بی حرف، دستش را به سویم دراز کرد. دل بستن به این مرد دیوانگی محض بود اما چه می کردم با دل دیوانه ام!

فشار دستم به دسته مبل بیشتر شد. باید خودم را جمع و جور می کردم و از اتاق بیرون می رفتم. به خاطر حال کبريایی که میان رفتن و نرفتن جان می دهد. برای دل عزیزانم که مهمان چند روزه ام بودند و در نهایت می رفتند و نمی خواستم دل نگران راهی شوند.

دست سردم را که به دستش سپردم، نگاهش را از پیلی های لباسم به چشم هایم داد. اخم میان پیشانی اش محکم تر شد. عصبی و جدی گفت: تا وقتی من هستم حتی حق ترسیدنم نداری!

با کمک دستش بلند شدم. در چشم های میشی اش خیره شدم و لب زدم: اگه اتفاقی واسه زندگیم که تویی بیوفته، هیچ وقت نمی بخشمت. نگاهی به فاصله ای که برای ما زیادی زیاد بود انداخت. دست دیگرش پشت کمرم نشست و با فشار خفیفی که داد، مرا به سمت خودش کشید. بوسه ی بی قرارش روی پیشانی ام نشست و زمزمه کرد: نمی دارم خط به زندگیت بیوفته.

دست در دست هم از اتاق خارج شدیم. شده تکیه گاهت کوه باشد اما ترسیده باشی؟!!

در حصار نفس هایش نفس می کشیدم اما امان از آشوب هایی که بر دلم چنگ می زدند.

#84

همگی از خانه خارج شده و در ماشین های مخصوصی که همراه دو بادیگارد اسکورت می شد، راهی محل برگزاری جشن شدیم. در تمام مسیر، دستم را میان دستش پنهان کرده بود. خسته بود و خسته بودم از این سردی بینمان، از نگاه های دلخور!

به همان خدا که نمی گذاشتم با حضور این فاصله کذایی، سال جدیدی را آغاز کنیم. اجازه نمی دادم این دلخوری که در هوایمان جولان می دهد، شکاف عمیق بین من و سامرادی که دل و دینم را با هم برده، بیشتر کند و با دلگیری از هم به استقبال سال نو برویم. امیدوار بودم هدیه ی سال نوام پایان دهد به اوضاع مان!

به محل برگزاری جشن رسیدیم. ماشین ایستاد و در کشویی توسط بادیگاردی باز شد. دست در دست هم پیاده شدیم. خبرنگار ها تا محدوده ی مشخصی، دو طرف فرش قرمز پهن شده ایستاده بودند. تمام دوربین ها به سمت ما چرخید. فلاش ها تند و تند فشرده می شد و صدای تیک شان اعصابم را به تحلیل برده بود. سر سامراد به سمتم خم شد: ابداً پناه، امشب از پیشم جم نمی خوری!

دو اتومبیل مشکی بزرگ رسیدند. عمو و زن عمو که ست آبی کاربنی جذاب ترشان کرده بود، از یک ماشین پیاده شدند. خورشید و مهیاد کرم پوش و مهتاب و فرهان سبز پوش هم از ماشین بعدی خارج شدند و به سمت ما که در تیر رأس دوربین ها ایستاده بودیم آمدند. به ثانیه نکشید که مسیح و کبریای آجری پوش سر رسیدند. سیاوش هم از در سالن خارج شد و به جمع ما پیوست. قاب مان تکمیل شده بود. در آغوش مرد مشکی پوشی که دستمال جیبش رگه هایی از سرخابی داشت بودم و تمام عزیزانم نیز در کنارم!

به گمانم خوشبختی همین بود دیگر!

باهم وارد سالن شدیم. سفره ی هفت سین سنتی بزرگی، وسط سالن چیده شده و نور متمرکز بر روی آن، زیبایی اش را چندین برابر کرده بود. سامراد از کارمند هایش گرفته تا کله گنده های لندن و از تاجر تا مجری تلویزیونی، با همه آشنایم کرد.

دو دقیقه به تحویل سال مانده بود. تمام افراد حاضر در سالن دور سفره هفت سین جمع شده بودند. بگو و بخند به راه بود و همه منتظرِ رقصِ دونفره یمان که سامراد قولش را داده بود، بودند. نمی دانم چه مرگم شده بود که حالت تهوع و سرگیجه امانم را بریده بود. به هر جان کدنی بود خودم را سر پا نگه داشته بودم و صدای حضار که هر کسی با زبان خودش شمارش معکوس را می شمرد، در سرم می پیچید.

هم صدا که یک را گفتند، در دل سیاهی رها شدم.

#85

انگار میان پلک هایم را با چسبی قوی چسبانده بودند. هر چه تلاش می کردم، میان پلک هایم فاصله ای نمی افتاد. فقط سیاهی بود و سیاهی!

میان خواب و بیداری دست و پا می زدم. سردی دستگاه هایی که روی قفسه سینه ام جا خوش کرده بودند را حس می کردم. هذیان وار نام سامراد را زمزمه کردم. صدای هایی غریبه بالای سرم که از اصطلاحات پزشکی شان چیزی نمی فهمیدم را می شنیدم. منگ بودم اما قبل از بیهوشی مطلق، تمام قدرتم را جمع کرده و نام چشم میشی ام را زمزمه کردم. به ثانیه نکشید که هوشیاری ام را از دست دادم. نمی دانم چقدر از بی هوشی ام گذشته بود که لمس دست مردانه اش میان دستم و عطر تلخ و سردش که با بوی گس سیگار مخلوط شده بود، هشیار ترم کرد. به هر جان کدنی بود بالاخره فاصله ای میان پلک هایم افتاد. اتاق تاریک را نوری که از محوطه نشأت می گرفت کمی روشن کرده بود. سنگینی نگاهش را حس می کردم. نگاهم به سمتش چرخید. چهره ی پر از دردش در دل تاریکی شب هم قابل لمس بود. نامش را زیر لب زمزمه کردم. چشم بست و نفس به حصار کشیده اش که از ساعت ها دلهره و نگرانی خبر می داد را بیرون فرستاد. فشار دستش به دستم بیشتر شد و با یک حرکت از روی صندلی بغل تخت بلند شد. پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و چشم بست. درد نگاه سرخش را دیده بودم... جان دادن میان نگاهش را دیده بودم...

وضع ظاهرش آشفته بود. همان لباس های سیاه را بر تن داشت. دکمه ی پیراهنش تا میان سینه باز بود و آستین های نامرتب بالا زده اش، از سامرادی که قدم های محکمش همیشه قابل اعتماد بود، حال مردی دیگر و لرزان ساخته بود. مانند درخت تنومندی که تبرِ نامردی ریشه اش را زده باشد... شیری که بعد از ساعت ها کوباندن خودش به در و دیوار، حال آزاد شده و دلش دریدن می خواست... بعد از بوسیدن های پیایی پیشانی ام کنارم روی تخت نشست: تو می‌دونی مُردن چیه؟

نمی دونی چه مرگ دردناکیه وقتی جونت اونجوری جلوی چشمات چشم می بنده... نمی دونی چه حالیه وقتی هر جنبنده ای واسه به هوش اومدن زندگیت در حال نذر کردنه!

بغض مردانه اش صدایش را مرتعش کرد. سیگاری آتش زد و کام عمیقی گرفت.

با نفسی که بالا نمی آمد لب زدم: خفه کردی خودتو! میشی هایش قفل نگاه بی رمقم شد. پوزخند پر از دردی زد و با همان صدای گرفته گفت: خفه شدم اما نه از دود سیگار. وقتی که فهمیدم هدف شون قلب زندگیم بوده، خفه شدم... خفه شدم نه از دود سیگار. وقتی که توی دستام نفس نمی کشیدی خفه شدم... خفه شدم نه از دود سیگار. زمانی که زهر توی خونت، قلب و نفسها تو به بازی گرفته بود خفه شدم... خفه شدم این پنج روزی که توی محوطه جون دادم زیر بارون و تو نبودی...

#86

دو تقه به در خورد و همان کمیسر ایرانی وارد اتاق شد. اخم های سامراد در هم گره خورد. دستش را از دستم خارج کرد و ایستاد و به سمت در چرخید و با جدیت گفت: بهتره ما بیرون صحبت کنیم. کمیسر قدمی به سمتم برداشت: خانوم جوان، امیدوارم بهبودی تون رو زود به دست بیارید. به سمت در چرخید و با سامراد از در خارج شدند. چشم بستم. حادثه ای که گذرانده بودم وحشتناک و ترسناک بود. ابدًا شوخی نداشتند! سامراد باید برای این وضعیت راه چاره ای پیدا می کرد. در باز شد و کنارم روی تخت نشست. دستم را که گرفت، چشم گشودم. شکسته تر شدنش را به عینه دیدم... پیر شده بود. به راستی پدر و تکیه گاه بودن چقدر دشوار بود. لبخند نیمه جانی زدم، نگاه غم دارش روی تک تک اجزای صورتم نشست و لب زد: بابایی، نصف عمرم کردی! بوسه اش پشت دستم نشست و گفت: پناهم، دیگه نمی شه اینجا بمونی... باید برگردیم خونه، خیلی زود... اجازه نمی دم توی این بلبشو، بین سامراد و یه سری مریض روانی قرار بگیری. پیشانی ام را بوسید و با گفتن بخواب بابایی کنارتم، روی صندلی نشست. چشم بستم. فکر های گوناگون در سرم هیاهو به پا کرده بودند. عمو نمی دانست دلِ دل کندن از سامراد را ندارم، حتی اگر جانم در خطر باشد. خیالِ دخترکِ خیالم راحت بود. ایمان داشت سامرادش بازنده این بازی نیست.

#87

سامراد در بحث نفس گیرش با عمو کبیر تمام تلاشش را کرده بود تا دلخوری پیش نیاید. نگاهش را به مشکی هایم دوخت و گفت: محاله اجازه بدم نفس و نگاهش تو خونم نباشه!

نگاه پر از اخم عمو کبیر روی سامراد نشست و گفت: نفس و نگاهی که نتونستی از شون محافظت کنی؟

کسایی که می تونن یه خدمتکار قلابی رو وارد جشن کنن و توی آبی که نوشیده، اون زهر لعنتی رو قاطی کنه بده به دختر من، هرکاری از دستشون بر میاد. با این اتفاق باید فهمیده باشی که اونا چقدر حیوونن. چشمت رو باز کن سامراد! هنوزم نگاه همه ترس رو فریاد می زنه! مشکل تو با اونا اصلا به من ربطی نداره. اجازه نمی دم با خودخواهی، جون یه زندگی رو به خطر بندازی! پناهمو می برم... سامراد چشم بست. دست مشت شده و رگ برآمده گردنش، نشانه ی حال وخیمش بود. نفس عمیقی کشید، چشم گشود و با همان چشم های از خشم سرخ شده گفت: دایی کبیر، تا من نخوام پناه حتی اجازه بیرون رفتنم نداره چه برسه از کشور خارج شدن. من این اجازه رو هرگز نمی دم. با همان حال بد کذایی ام از روی مبل بلند شدم و به سمت پله ها رفتم. نگاهش رویم نشست. خسته بودم... خسته ام کرده بودند. تمام این بیست و چهار ساعتی که به خانه آمده بودم، مانند دو شیر خشمگین روبه روی هم نشسته و برای منی که حتی نظرم را نمی خواستند خودخواهانه حکم صادر می کردند. به هر مشقتی بود خودم را بالا رساندم و وارد اتاق شدم و کنج تخت هم چون جنینی در خودم جمع شدم. حال می توانستم حال جهنمی کبریا را درک کنم. ماندن و رفتن، رقیبان سر سختی بودند.

می جنگیدند تا نابودی تو! کبریای عاشق به حکم دلش پای دل دخترکش که می دانست پدر می خواهد مانده بود. ماندن انتخابش شده و قرار بود از اول شروع کنند. شروعی که محال بود. آخر مسیح مانند تمام روزهای بی طلوعی اش هنوز هم زیر لب زمزمه می کرد: هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست می گذره اما از خیالت رفتنی نیست.

چشم های داغ دارش مهر تاییدی بود بر حرف های دلش...

بی شک این روزها باید برای همه یمان معجزه ای می شد.

نگاه بُغ کرده ام به مچ پای خالی ام که افتاد، بغضم بزرگ تر شد. باز تکرار همان گم شدن. گم شدنی که این بار ترسناک بود. به داشتن و ماندن سامرادی که مال خودِ خودم بود... مال پناه قصه... مطمئن نبودم. این روزها عجیب

از جمله‌ای که زمزمه وار همراه آهنگ خوانده بود: تو دنیای منی اما به دنیا اعتباری نیست، متنفر شده بودم و تمام جانم لرزیده بود از نبودش... باید چه می کردم؟ نه توان دل کندن از سامراد را داشتم نه دل دیدن ناراحتی های عمو را... عمویی که پدر و تکیه گاهم بود. نه تنها پدر من بلکه پدر فرهان و مهتابم بود. اصلاً انگار سرنوشتش را با یتیم داری گره زده بودند. سال های زیادی همه باهم در عمارت زندگی کرده بودیم. بزرگ مان کرده بود با محبت و شاهد بودیم در همه شرایط، از دو فرزندش بیشتر نگران ما سه نفر بود. مخصوصاً من که یادگار فرهادش بودم. در اتاق باز شد، صدای قدم هایش و عطر ملایمش در اتاق پیچید، خوش خواب تشک که پایین رفت، فهمیدم نشست. دستش را روی دستم گذاشت و زمزمه کرد: پناه!

بلند شدم و کنارش جای گرفتم، سرم روی شانه اش نشست و دستش را از پشت دور بازویم قرار داد. نگاه هر دویمان خیره ی بارانی که به شدت می بارید شد. صدای لرزانم میان نُت های کم جان باران، در اتاق پیچید: پای اومدن ندارم!

بوسه‌ای روی موهایم نشاند و گفت: می دونم. چشم بستم: پس دل عمو کبیرم چی؟

فشار دستش روی بازویم که شدت گرفت، سرم را روی پایش گذاشتم. دستش شانه وار میان موهایم به نوازش مشغول شد: کبیر با من مادری!

لبخند تلخی زدم و قطره ی لجوج اشک از چشمم افتاد. صدایش لرزید: از اولش دخترم بودی، تا آخرم می مونی... پناه باید یه قول بهم بدی... نیم خیز شدم و نگاهم را به نگاه لرزان آبی اش گره دادم: قول بده من نبودم، مادری کنی واسه خورشیدم!

پیشانی ام را بوسید و از اتاق خارج شد.

#89

نگاهم را از حصار شیشه‌ای طبقه بالا به خانه ی ساکت دادم. رای تقدیر به ماندم رقم خورده بود. عمو کبیرم در ازای ماندم، حق طلاق را برایم خواسته و سامراد هم پذیرفته بود. بعد از هماهنگی با سفارت ایران و امضا های مربوط، عمو کبیر و زن عمو ثریا رفته بودند. رفته بودند تا دل نگرانی های خورشید و مهیادی که عمو به اجبار صبح همان شب نحس به همراه فرهان و مهتاب به ایران فرستاد بودندشان، کمی آرام شود. مهیاد ماندنم را دیوانگی محض تلقی کرده و تلفن را به دیوار کوبانده بود. از پله ها پایین رفتم و با برداشتن کلید از خانه خارج شدم. به انتظار ماشینی که خبر

کرده بودم دم خانه یمان ایستاده بودم. هوای نسبتاً خنک و سرسبزی درختان، چهره ی لندن را زیباتر کرده بود. سوار ماشین‌نی که جلوی پایم ترمز زد شدم و آدرس مد نظرم را دادم. بعد از گذشت ده دقیقه به مقصد رسیدم. نگاهم را از ساختمان سیاه رنگ به لباس هایم دادم بلیز کوتاه دوپنده ی سفید با یقه ی هفت که گل های لاله ی قرمزش با آن دامن قرمز پیلی دار میدی اش دلم را بُرده بود و انصافاً هم قرمز به من خیلی می آمد. به دختر جوانی که سر تا پایش غرق تاتو بود نگاه کردم. دقیق به صفحه موبایلم خیره شده بود تا طرح مد نظرم را روی مچ پایم پیاده کند. نگاهش را از صفحه گوشی بهم داد و با لبخند گفت: حله!

دستگاه تاتو را برداشت و کارش را شروع کرد. دیوانگی بود اما آماده بودم اولین یادگاری اش که عاشقانه به پایم بسته بود را ابدی کنم. گزگز های سوزن روی مچ پایم، اشکم را در آورده بود. با خاموش شدن دستگاه، فشار دستم به دسته مبل کم تر شد. دستگاه کوچک را در جای مخصوصش قرار داد و با گفتن: ببین خودش شد، به سمت اتاق دیگری رفت، خودش بود. زنجیر نازکی که میانش ضربان قلب بود و آویزی با طرح بی نهایت، کامل کننده اش شده و کنارش جای گرفته بود. دلم با دیدنش آرام شد و آرامش را تماماً به آغوش کشید. با حساب کردن هزینه اش از ساختمان خارج شدم. می خواستم اولین غروب سال جدید را در پیاده روهای خیابان های شلوغ لندن قدم بزنم و فراموش کنم اتفاق های اخیر را... فراموش کنم که تمام روز را با سامراد قهر کرده بودم، آخر نمی خواستم بادیگارد داشته باشم. فراموش کنم که پناه کوچک درونم بر سرم فریاد کشیده بود، جان دادن هایش از نگرانی را برای خودت ببین و لج بازی را برای ساعتی کناری بگذار.

با گرفتن دسته گلی از گل های رنگی، به سمت خانه ی کبریا تغییر مسیر دادم. دلم این روزها اصلاً تنهایی نمی خواست.

#90

وارد خانه شان که شدم، دسته گل را به مسیح دادم. با ابروهایی در هم تنیده، قدمی به سمت در برداشت. نگاهش درون کوچه چرخید و بعد از یک دقیقه، با بستن در به سمت من چرخید. نگاهی به من انداخت و گره اخم هایش کورتر شد. صدای کبریا که از پذیرایی به گوش رسید، نفس عصبیش را بیرون داد. کبریا به سمتم آمد، در آغوشم کشید و باهم به سمت پذیرایی رفتیم. مسیح پشت سرمان آمد، گل ها را روی میز چوبی، جلوی مبل ها قرار داد و با برداشتن تلفن بی سیم از روی کانتر، به سمت اتاق رفت. با کبریا به آشپزخانه رفتیم. روی صندلی، پشت میز دونفره ی سفید رنگشان جای گرفتیم. همان طور که از روزهای کسل کننده اش می گفت، وسایل پذیرایی را از داخل یخچال

روی میز می چید. از پارچ شیشه‌ای، لیوان های پایه بلند را با شربتِ گلاب پُر می کرد. مسیح وارد آشپزخانه شد. تلفن را روی میز رها کرد و روبرویم نشست. نگاه کبریا رویمان چرخید و لیوان دیگری را جلوی مسیح قرار داد. مسیح اما قدمی به سمت کابینتِ ام دی افِ قهوه ای برداشت و لیوان را روی پارکت ها کوباند. چشم های هردو یمان از ترس بسته شد. صدای عصبی و بالا رفته مسیح که در آشپزخانه پیچید دیدگانم را گشودم. با چشم های به خون نشسته اش به چشم هایم نگاه کرد: نگه داشتن توی خودسَرِ زبون نفهم، بزرگ ترین و جبران ناپذیر ترین اشتباه رفیق منه... رفیقی که با تمام ابهت و مردونگیش، با بزرگواری جلوی یه الف بچه مثل تو داره کوتاه میاد... دِ آخه بفهم دختر، از عمو کبیرت که زندگیش تا سامرادی که نفسش به نفس تو بنده، همه مون داریم توی این برهه از زمان... در این باتلاق، از نگرانی جون می دیم. اما تو با یه وجب پارچه داری جولون می دی تو خیابونای بی در و پیکر شهر... صدای مسیح گفتنِ کم جانِ کبریا هم نتوانست حتی کمی آرامش کند. انگشتِ سبابه اش را تهدید وار جلویم گرفت و عصبی گفت: سایه ات می شم. پا به پات میام اما نمی ذارم غبار غم بشینه رو دل رفیقم، پناه الهی!

از آشپزخانه خارج شد و مشتش محکمش در کیسه بُکسِ آویزانی میان خانه فرود آمد.

#91

یازده ماه از آمدنم به لندن گذشته بود. تمام فصل هایش، از زمستانی که آمده بودم تا بهار و تابستان و حال که پاییز بود را دیده و در هر فصلش، عاشقانه تر از فصلِ قبل در کنار مردمِ زندگی کرده بودم. بعد از همان شبی که از خانه مسیح رفته بودم، آن فرد یا افرادِ خطرناک انگار فراموش مان کرده بودند. دقیقاً یک هفته بعدش، ماریا دختر انگلیسی چشم سبزی که من هم در نگاه اول مات زیبایی اش شدم، به واسطه ی شراکت سامراد با شرکت پدرش که قرار بود در یک پروژه عظیم سرمایه گذاری کنند، وارد زندگی یمان شد. دختری که اصلاً طرز نگاه طنازانه اش به سامراد را دوست نداشتیم. بودن های گاه و بی گاه هر روزه اش در شرکت به بهانه های مختلف، دیوانه ام می کرد. سامراد که حساسیت هایم را می دید، تلاش داشت به من بفهماند که ماریا فقط یک شریک تجاری ست برایش و مانند هر روز زندگی یمان، الویتش فقط و فقط خودم هستم... و حتی خدا هم نمی تواند این حقیقت را تغییر دهد. تا ابد فراموش نخواهم کرد آن شب را... شب تولدم بود. مسیح هماهنگ کرده و مرا با کبریا بیرون فرستاد بود و تمام تدارکات را دیده بود. از تزیین خانه تا چیدن میز شام. با سیاوش هم تماس گرفته بود که با سامراد، قبل از آمدن ما به خانه بیایند. من و کبریا به خانه آمده بودیم اما از سامراد خبری نبود. شب از نیمه گذشته و هنوز سامراد به خانه باز نگشته بود. انگار قصد آمدن به خانه را نداشت. هرچه سیاوش با تلفنش تماس می گرفت پاسخ گو نبود. سیاوش نگران به هرکس که فکرش را می کرد زنگ زد، اما هیچ کدام شان از چشم میشی ام خبری نداشتند. از دل شوره به

جنون رسیده بودم. تمام شب طول خانه را قدم زده بودم. سیاوش و مسیح نگران به سمت در ورودی رفتند که به کلانتری و بیمارستان ها سر بزنند که صدای جیغ کبریا بلند شد. هر سه هراسان به سمتش رفتیم. کف آشپزخانه نشسته و جیغ می کشید. درد هایش شروع شده بودند. با عجله به بیمارستانی حوالی خانه رساندیمش که سامراد را در سالن انتظار دیدیم. تصادف کرده بود و راننده ماشین دیگر در اتاق عمل بود. حال طبیعی نداشت، مست بود. پلیس ها آمدند و سیاوش خودش را راننده معرفی کرد و بعد از بازجویی ها رفتند. عمل راننده با موفقیت انجام شد و ما حال، منتظر دختر کوچولوی مسیح بودیم. دخترکی که قرار بود به زندگی همه یمان جانی تازه بدهد. وقتی از پشت شیشه ی اتاق نوزادان دیدمش، دلم برای کوچکی اش ضعف رفت. نوزادی به سفیدی برف که در سرهمی سرخابی، مانند که نه، اصلاً خودِ خودِ فرشته بود. مسیح با دیدنش چشم هایش برای ثانیه ای نم دار شد. آرامش... باید آرامش زندگی یشان می شد. خواسته بودم شب را در کنار کبریا بماند. از دست سامراد عصبی بودم و تا هشیاری کاملش نمی خواستم لحظه ای با او تنها باشم. سیاوش به خانه بُردش تا استراحت کند و مستی از سرش بپرد.

کبریای نیمه هوشیار را به بخش منتقل کردند.

#92

پیشانی اش را بوسیدم و با خاموش کردن لامپ از اتاق خارج شدم. می دانستم باید کجا پیدایش کنم. در محوطه در حال سیگار دود کردن بود. کنارش نشستم و نامش را زمزمه کردم. نگاهش را از آسمانِ گرگ و میشِ دم سحر گرفت و به من داد. میان نگاهش غم بود. زمزمه وار گفتم: ایمان دارم آرامش معجزه زندگی تونه!

نگاه تب دار و خیسش را به چشم هایم دوخت و زیر لب زمزمه کرد: آرامش!

فیلتر خاکستر شده را روی زمین پرت کرد و کف هردو دستش را دو طرف بدنش روی نیمکت فلزی قرار داد. دستم روی دستش نشست: خاطرات خاک خورده ی کهنه رو، تو گوشه ای ترین جای قلبت بذار. اون خاطرات مالِ تو هستن و حمل کردن شون فقط و فقط سهم توه... از این به بعد زندگی شیش دُنگش مال اون معجزه است. با هر بار صدا زدن اسمش، بی رحم تر از دفعه قبل، نه خودتو و نه کبریا رو آتیش زن. نذار دخترت غم بشه و قد بکشه جلوی چشمای کبریا... اجازه نده غم حقیقتِ زندگیش، این شبیه بودنش ریشه بدوئونه تو زندگی تون... بجنگ با این درد... بجنگ با خودت! زندگی کن باخاطراتِ طلوع سفر کرده، اما مردونه با عشق در کنار آرامش و کبریا باش. دستش را از زیر دستم کشید و محکم میان دست مردانه اش گرفت. لبخندی تلخ زد و گفت: آرامشِ بابا، شب تولد

عمه پناهش به دنیا اومد. از حالا تا وقتی که زنده ام عاشق این شب می مونم. بلند شد و بلندم کرد: بهتره بری خونه پیش شوهرت باشی. چشمکی زد: آخه می خوام پیش زنم باشم اما تو مزاحمی. با حرص مشتت حواله بازوی عضلانی اش کردم. به سمت پارکینگ رفتیم. به خانه رساندم و رفت. آرامش مان شبیه پاییزی که متولدش بود با مهری که در پایش زاده شده، قرار بود مهری بی پایان را به زندگی پدر و مادرش هدیه بدهد. وارد خانه که شدم و چشمم به یک روی میز و تزئین ها از گل های رز قرمز پرپر روی میز تا بادکنک های چسبیده به سقف، بیشتر ناراحتم کرد. فراموش کرده بود و این فراموشی اش قلبم را آزرده کرده بود. کیفم را روی کاناپه انداختم و شروع کردم به سر و سامان دادن خانه... ساعت ده صبح بود و من هنوز در حال شستن ظرف ها بودم. آخرین ظرف را که آب کشیدم، وارد آشپزخانه شد. بغلم کرد، روی موهایم را بوسید و عطر را نفس کشید و با یک حرکت به سمت خودش برم گرداند. با چشم های سرخش دقیق به چشم هایم نگاه کرد و با لحنی خیلی جدی که از جدیتش جا خوردم گفت: تکرار کن که تا ابد فقط مال منی... پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد، فشار دستش پشت کمرم شدت گرفت و جدی تر از قبل لب زد: پناه! عین جمله رو تکرار کن. باید این قلبو آروم کنی لعنتی!

چشم بستم و از اعماق قلبم واو به واو جمله اش را برای بار دهم تکرار کردم. تکرار کردم و مرد همیشه محکم زندگی ام بی قرار تر شد... تکرار کردم و او نفس کشید... تکرار کردم و او جان گرفت و شد همان سامراد قلدر و همیشه عاشق!

#93

شب وقتی که برای دیدن آرامش و کبریا به خانه یشان رفتیم، مسیح با جدیت توصیه کرد که هرچه زودتر بچه دار شویم. حال سامراد اصلا خوب نبود. سیاوش و مسیح هم بهتر از او نبودند و هرچه می پرسیدم، پاسخی جز سکوت نداشتند.

رژ قرمز را دست و دلبازانه روی لب هایم کشیدم، دستی میان موهای فر شده ام بردم و لبخندم عمق گرفت. امشب اولین سالگرد ازدواج مان بود و من از خانواده ی کوچکم خواسته بودم تا در کنار من و سامراد حضور داشته باشند. صدای زنگ آیفون که بلند شد، نگاهم را از پیراهن گیپور پیلی دار سفید کوتاهم که آستین های بلندی داشت گرفتم و از اتاق خارج شدم. با لبخند به سمت در رفتم. انگار آرامش عمه، اولین مهمانم بود. با همان لبخند در را باز کردم که با دیدن ماریا لبخندم پر کشید. بعد از ماه ها دوباره انگار به زندگی یمان برگشته بود. با پوز خند مزخرفش،

سرتا پایم را از نظر گذراند و وارد خانه شد. نفس عمیقی کشیدم و در را بستم. با پُرورِیی تمام، روی کاناپه نشسته بود. با فاصله روی مبلِ دیگر جای گرفتم. نگاهش را در نگاهم قفل کرد و به حرف آمد: سه هفته پیش که اومدم، به سامراد گفتم. می دونم که حتی یک کلامم بهت نگفته، نه سامراد، نه مسیح و نه سیاوش. من باید برم. اومدم امانتی رو تحویل بدم. گوشه‌اش را در دست چرخاند و به گمانم شماره‌ای گرفت. به بوق دوم نرسید که قطع کرد. بلند شد از کیف دستی مشکی‌اش، یک سی دی بیرون کشید و درون دستگاه قرار داد. زنگ در زده شد که به سمت در رفت. نگاهم روی ال سی دی ماند. یک دقیقه‌ی بعد، ساک حملِ نوزادِ سرمه‌ای رنگی را کنارم قرار داد و پاکت سفیدی را به دستم داد: راز بین من و سامراد این بچه است. بهتره بگم بچه مون! اون پاکت، جواب تست دی ان ای هست که صد در صد ثابت کرده پدر نفس، سامراده!

با روشن کردنِ دستگاه و پلی کردن فیلم، کیف دستی‌اش را برداشت و رفت. صدای بستن در همراه شد با وارد شدن سامراد به همراه ماریا به اتاق خواب و لب‌هایی که روی هم نشست. کلمه‌ی بچه مون در گوشم پیچید و بعد، صدایی شبیه برخوردِ دو قابلمه کنار گوشم در فاصله‌ای میلیمتری پیچید. حسی شبیه سوختن بود. نمی دانم نفس داشتم یا نه اما آتشِ درونِ جانم شعله‌ور تر شد. عجیب بود، می سوختم اما تنم لحظه به لحظه سرد تر می شد.

#94

نمی دانم چندین هزار بار بوسیدن شان را دیده بودم که کلید در قفل چرخید. صدای حرف زدن مسیح با سیاوش و سامراد می آمد. به ثانیه نکشید که صدایشان قطع شد. صدای افتادن و شکستنِ شئی ای آمد و بعد صدای بی جان سامراد که نامم را زمزمه کرد. چشم بستم. قدمی به سمتم برداشت، عطرش در نزدیکی ام پیچید. عطری که دیگر قدرت آرام کردن من ویرانه را نداشت. زلزله‌ای آمده بود شبیه زلزله‌ی کرمانشاه. در لحظه‌ای ویران شده بودم. گشته هم زیاد داده بودم. قلبم، روحم، زندگی ام و باور هایم! ایستادم و به سمتش چرخیدم. نمی دانم در نگاهم چه دیدند که رنگ باختند، مانند همان خوشبختی‌ای که باخته بودم. قدمی به سمتم برداشت، دستش را که می خواست دستم را بگیرد پس زدم. شبیه کابوس بود زمزمه ام: بهم دست زن!

پاکت سفید را میان سینه‌اش کوبیدم و به سمت پله‌ها رفتم. حریم زندگی یمان را شکسته بود... حرمت زنانگی ام را هم... به آغوش آن زن رفته و قاتلِ پناه شده بود!

وارد اتاق خواب مان شدم. در را قفل کردم، به در تکیه دادم و به تخت دونفره‌ای چشم دوختم که گویی شبیه مزار آرزوهایم شده بود. به سمت اتاق بعدی رفتم. از داخل کشو، فندکی که یادگار پدرش بود را برداشتم، میان دستم

فشردم و به سمت اتاقِ اول برگشتم. قدم به قدم عقب رفتم. کمرم به دیوارِ کنار در چسبید و بغضِ گلویم بزرگ تر شد. فندک را روشن کردم و در مقابل رابطه ای که هنوز در عکسِ روی دیوار جان داشت، روی تخت انداختم.

آتش زبانه کشید. بر زمین فرود آمدم و زانوهایم را بغل گرفتم و به سوختن خاطرات مان خیره شدم، به لحظه های یکی شدن مان!

اشک در چشم هایم حلقه بسته بود. سوزش چشم هایم مانند سوزش جانم بود که در اتاق می سوخت. سدی که جنسش از سنگ بود از ریزش اشک هایم جلوگیری می کرد. آتش به عکس مان تجاوز کرد و شعله ها در آغوشمان کشیدند. دردِ سمت چپ سینه ام بی اهمیت ترین درد بود در آن لحظه... صدای آژیر خطر آتش که به واسطه ی حسگر ها به صدا در آمده بود، همه ی افراد سالن را به بالا کشانده بود. صدای مسیح و سیاوش و سامراد... صدای گریه ی دو نوزاد... آتشی که داشت مرز های اتاق را می شکست و دودی که کم کم راه نفس را سد می کرد. چشم بستم تا نبینم خاکستر شدن روزمهای عاشقانه ام را... شکستنِ در هم باعث نشد چشم باز کنم. صدای غمگین و پراز درد سامراد که پر بود از بُهت و ناباوری بلند شد: پناه!!

نامم دیگر از زبانش آهنگ گذشته را نداشت. اصلاً محال بود من و او دیگر ما بشویم.

#95

آتش را خاموش کرده بودند. جز من و سامراد، کسی نبود. آن نوزاد را هم بُرده بودند. در اتاق مهمان، بیجان روی تخت، پشت به در خوابیده بودم. نمی دانم چندمین پاکت سیگار را تمام کرده بود، اتاق اما مملو از دود سیگار بود. نگاهش قفلم بود، حتی پلک هم نمی زد. ساعت ها گذشته بود اما من و او در سکوت مطلق، هر کداممان برای زندگی سوخته یمان عزاداری می کردیم. ماتمی که بعد از ساعت ها سوختن، فقط خاکسترش مانده بود. نه اشکی بود نه آهی... تنها سیاهی، خاکستر و دود بود و مردی که شبیه عشقِ پناه نبود... حسرت بود و زنی که هیچ شباهتی به پناه نداشت!

صدای گرفته و پر از دردش در اتاق پیچید: مثل دردِ بی درمون من توی این کره خاکی قسم هیچ درد مبهمی نیست... آخه من لعنتی تو رو دارم و ندارم... این درد داره جونمو می گیره! تموم کابوسایی که این اواخر می دیدم انگار تعبیر شده پناه!

خون جاری شد... نعره کشید: آخه منِ احمق چیزی یادم نیست که بدونم چه غلطی کردم. یک هفته اس زخم مثل
یه مرده افتاده روی تخت. مثل دیوونه ها زل زده به روبه روش!

جونم داره در میاد وقتی روی اون تخت می بینمش...

سیا، پناهی که اون بالا خوابیده هیچ شباهتی به پناهی که اومد لندن نداره!

سیا حالم بده... حالش بده... حال زندگیمون بده...

ساکت شد و کام عمیقی از سیگار گرفت. به اتاق برگشتم. روی تخت نشستم و به ماه خیره شدم و پناه تنهای این
روز هایم را به آغوش کشیدم. تمام این یک هفته را به تصمیم ام فکر کرده بودم. به عاقبت عشقی که نبود. به
سامراد، به فرزندش و زندگی یمان و راه برگشتی که نبود. چشم از آسمان گرفتم. موبایلم را از روی تخت برداشتم و
شماره ی مورد نظر را گرفتم. به بوق سوم نرسید که صدای شب زنده دارش در گوشی پیچید: دورود بر بانوی
ایرانی!

دوش آب سرد را باز کردم و زیر دوش قرار گرفتم. باورم نمی شد... هنوز هم باورم نمی شد. لعنت به سامرادی که مرا
به این نقطه از زندگی رسانده بود. کاش تمام اتفاق های اخیر کابوس بود، از خواب می پریدم و چشم میشی ام را
غرق خواب می دیدم. نفس عمیقِ پراز اضطرابی می کشیدم و خدا را شکر می کردم که فقط کابوس بوده... نفسم که
از سردی آب گرفت، شیر آب گرم را باز کردم و بعد از شستن خودم از حمام خارج شدم. جلوی آینه موهای جسمم را
شانه زدم و نگاهم روی موهای آشفته روحم که چند قدم عقب تر ایستاده بود ماند. لوسیون بعد از حمام را بر روی
پوستم کشیدم و نگاه خالی از حسم روی صورت پر از دوده ی روحم ماند. عطر زدم و بوی سوختنش زیر بینیم جان
گرفت. لباس تن کردم و او دیوانه وار پشت سرم فریاد کشید: دیوانه، تو بدون او محال است. نگاهم را درون اتاق
چرخاندم و چمدان به دست از اتاق خارج شدم. تمام خاطراتم هم قرار بود همسفرم شوند. تصمیم داشتم جوری بروم
که انگار از اول نبودم. بغضِ گلویم سنگین تر شد و یکی یکی، پله ها را پشت سر گذاشتم و خاطرات بی رحم در
مقابل دیدگانم جان گرفت. به سمت در رفتم. روح زخم خورده ام روی مبل آوار شد. نگاه ترسانش را به صفحه ال
سی دی خاموش انداخت و روی شال مشکی سرم نشست و با درد زمزمه کرد: بریم؟ پس اون چی؟!!

از خانه خارج شدم. در را که بستم اشک هایم جاری شد. هر قدم که از آن خانه دور می شدم، ریزش اشک هایم
شدت می گرفتند. من و او دیگر سهمی از هم نداشتیم. نگاه گریانم به همان جوان ها و صدای سوزناک خواننده
نشست و حق هقم شدت گرفت: سهم من از تو شده حسرت درد و یه عادت کابوسو وحشت عشقم کجا رفت

سهمِ تو از من شده رویا تنهای تنها با خاطراتم تویه دنیا

سهمِ من از تو چیه آخه دنیام سیاهه دل بی گناهه بی پناهه

سهمِ تو از من شده دوری خیلی صبوری مثله من زنده به گوری

این روزا حس میکنم دوباره باز کنارمی تو

داره میمیره قلبِ من دوباره بی تو چی میشه حرف قلبتو بهم بگی تو عزیزم

این روزا همش دلم میگیره و دیوونه میشه

بهش میگم طاقت بیار میگه نمیشه توی دلم نشستنی واسه ی همیشه عزیزم

سهمِ من از تو شب تاره دل بیقراره بارون میباره دوباره

سهمِ تو از من چشم خیسه واست عزیزه اشکات رو گونه میریزه

سهمِ من از تو یه ستاره دل پاره پاره آروم نداره دوباره

سهمِ تو از من دله خونه بی آشیونه تنها می مونه میدونه

این روزا حس میکنم دوباره باز کنارمی تو

داره میمیره قلبِ من دوباره بی تو چی میشه حرف قلبتو بهم بگی تو عزیزم

بهش میگم طاقت بیار میگه نمیشه توی دلم نشستنی واسه ی همیشه عزیزم

#97

همان شب بعد از رفتن سیاوش، طبق روال شب های گذشته به اتاقم آمدم. نگاهم می کرد و سیگار می کشید.. می دانستم حتی پرسیدن اینکه اگه برعکس بود، تو چی کار می کردی هم از سامراد، احمقانه بود. در پنج سالگی همراه پدرش دم غروب، وقتی به خانه برگشته بودند، مادرش و مردی را در اتاق خواب و در شرایط افتضاحی دیده بودند. پرسیدن این سوال از مرد زخمی جرات می خواست... اما من زمانی که شماره استادم که وکیل بود را گرفته و خواسته بودم با حق طلاق که دارم، برای جدایی یمان وکیل دیگری برای سامراد بگیرد و اقدام کنند، تمام جسارتم را خرج همان لحظه کرده بودم. حقیقت تلخی برای زندگی عاشقانه مان به حساب می آمد اما سامراد مرا باخته بود. امروز صبح بعد از سه روز استادم تماس گرفت و خبر داد که طلاق انجام شده و مدارک مربوط را به شرکت سامراد، بی خبر فرستاده است. اما منی که قرار بود تا ابد جایم کنارش خالی باشد، شکسته در دل پاییز، قبل از آمدن مردی که کم از آتش فشان نداشت. راهی خانه ای می شوم که عمو کبیرم گفته بود تا زنده هستم آن خانه با دل و جان پذیرای من است. تمام مسیر را در خیابان های لندن، با آسمان باریده بودم. از تاکسی پیاده شدم و همراه چمدان سنگین از خاطراتم، گویی در پوچی مطلق راهی وطنم می شدم. بلیط و مدارکم را که تحویل دادم، دیگر وقت وداع با سامراد، لندن و شب و روز های خوب مان رسیده بود. بغضم را به هر جان کدنی بود میان گلویم به زنجیر کشیدم. می رفتم برای همیشه... بی چشم میشی ام...وای بر من و دلتنگی هایم...وای بر من که بی عطرش دوام نمی آوردم اما توان ماندن هم نداشتیم. وای بر او که خواسته یا ناخواسته، مهر باطلی بر ازدواج مان کوبانده بود. وای بر او که ما بودن مان را محال کرد. به آن سمت گیت پرواز که راهی شدم و پایم که روی پله برقی نشست، نعره اش بغض بی قرارم را شکست.

پناه!!

نامم را فریاد می کشید. اگر می دیدمش پای رفتنم متزلزل می شد اما دلم را چه می کردم؟!

به سمتش برگشتم. نگاه به خون نشسته اش به نگاه گریانم گره خورد. آمده بودند. هر سه مرد قصه های لندنم آمده بودند تا مانع رفتنم بشوند. آن طرف گیت غوغایی بود. کسی جلو دار سامراد، مسیح و سیاوش نبود. فریادش تنم را لرزاند: نرو پناه! قسم به عشق مون برگرد... من بی تو بودنو بلد نیستم... بی تو نمی شه بی معرفت...

اشک هایم شدت گرفت و نگاهم به چهار سربازی که به زحمت نگه اش داشته بودند افتاد. از بالا دقیق نگاهش کردم. آخرین دیدار مان بود. آخرین تصویرش باید بی نقص در خاطرم می ماند. دل بهانه گیرم را که از بر بودم... می دانستم بهانه اش را می گیرد. رفتم و فریاد پناه گفتن مسیح و سامراد در هم آمیخته شد و دلم مُردن خواست. نماندم تا ببینم اما صدای شکستن بی صدایش، گوش یک دنیا را کر کرد. دل بی گناهم گوشه ای با بغض و قهر، در هم مجاله شده بود. آخر می دانست سال های سال نمی تواند به دنبالش بیاید چشم میشی اش!

تمام پنج ساعت را در هواپیما اشک ریخته بودم، اما نه برای خودم. برای سامرادی که روحش هم از فرزندان که در بطنم نفس می کشید خبر نداشت. به راستی گناه کدام مان نابخشودنی تر بود؟! من یا او؟

با قدم های بی رمق وارد سالن فرودگاه امام شدم. ساعت ده شب بود. به سمت تلفن های همگانی رفتم و شماره عمو کبیرم را گرفتم. صدای با ابهت اش که درون گوشی پیچید، بغض آرام گرفته ام با صدای بلندی شکست و نامش را با درد زمزمه کردم. متعجب نامم را صدا زد. پناهی که گفت، بیش از هر زمان دیگری در زندگی ام احساس بی پناهی کردم.

_ عمو، پناهت دیگه جونی نمونده واسش... تا نفس های آخرش هست خودتو برسون. بیا عمو، زود زود... پناهت غریبه عمو. جز تو کسی رو نداره!

تلفن از دستم رها شد. خانمی که با فاصله کنارم ایستاده بود، تلفن معلق را به دست گرفت...

#98

نیم ساعت گذشته بود که مهیاد و فرهان، نگران و عصبی به سمتم آمدند. مهیاد عصبی نامم را صدا زد. نگاهم را از دسته چمدان برداشتم و به چشمانش دوختم. خیره ام شده و لحظه به لحظه گره اخم هایش سفت تر می شد. عصبی دستی میان موهایش کشید و کنارم روی صندلی، درون محوطه ی بیرون فرودگاه نشست. فرهان طرف دیگرم نشست و با صدایی که سعی در کنترلش داشت پرسید: پناه چی شده؟ جون دادیم تا این راه لعنتی تموم شد.

نگاهم را به نگاهش دادم و با صدای تحلیل رفته و گرفته ام لب زدم: زندگیم تموم شد. قطره ی اشک لجوجم پایین چکید. مهیاد با اخم های در هم و رگ ورم کرده ی پیشانی و گردنش، دسته ی چمدان را گرفت: پاشو بریم!

چشم بستم و سرم را به شیشه سرد ماشین تکیه دادم. به سمت عمارت حرکت کردیم و من حتی رمق نفس کشیدن هم نداشتم. تمام راه در سکوت گذشت. با ایستادن ماشین، چشم باز کردم. در خانه ی کودکی ام بودم. در توسط مهیاد باز شد و پیاده شدم. از پله های عمارت بالا رفتم و نگاهم خیره ی خانه کوچکم شد. تلخ لبخند زدم و لب به دندان گرفتم تا ضجه ام بلند نشود. دست قدرتمندی پشت کمرم نشست و صدای گرفته ی مهیاد بلند شد: بهتره بریم داخل. هوا سرده. نگاهم از خانه دل کند و وارد عمارت شدم. مهتاب و خورشید مضطرب و نگران دم در ایستاده بودند. تا به خودم آمدم، خورشید میان آغوشم بود. نامش را صدا زدم که نگاهش تا چشم هایم صعود کرد. به مشکی هایی که سرخی یشان انکار نشدنی بود. دستم را گرفت و به سمت مبل ها رفتم. نشستیم و دختر ها دو طرفم جای گرفتند مهیاد عصبی قدم زدن را شروع کرده بود. فرهان با دردی که در نگاهش بود با اخم روبه رویم نشسته و نگاهم می کرد. جو حاکم زیادی سنگین بود. کسی از بی خبری و عصبانیت آرام و قرار نداشت و دلیلش منی بودم که اصلا شبیه پناه شان نبودم. ماه گل با سینی پر از لیوان های گل گاوزبان به سمت مان آمد، خوش آمد کم جانی گفت و رفت.

_ عمو کبیرم کجاست؟

نگاه به خون نشسته ی مهیاد رویم نشست و گفت: خیلی زود قول داده خودشو برسونه!

دست مهتاب روی دست سردم نشست و رسید: پناه، حالت خوبه؟

نگاهش کردم و آرام تر از خودش لب زدم: نه!

چشم های مهیاد بسته شد و دست مشت شده اش که به سفیدی می زد را بیشتر فشرد.

یک ساعتی از آمدنم گذشته بود و جمع پنج نفره یمان عجیب ساکت بود. در باز شد و شوهر ماه گل، حشمت هراسان وارد شد: آقا!..

نگاه مهیاد رویش نشست که گفت: آقا کبیر!..

از روی مبل بلند شدم و سمتش چرخیدم و پرسیدم: عمو کبیرم چی شده؟

نگاهش رویم نشست، شانه هایش لرزید و گفت: خانوم جان دیر اومدی؛ سایه سرمونو خانوم سفر کردن.

نگاه مبهوتم را به مهیاد که به سمت در می دوید دادم و به دنبالش روانه شدم. احتمالات، قاتل های خاموشی هستند که در چشم بر هم زدنی جانت را می گیرند. همراه مهیاد راهی شدم اما نمی دانم به کجا. او دیوانه وار با سرعت بر جاده می تاخت. باور کردنی نبود. عمو کبیرم قول هایش قول بود. گفته بود می آید. به او ایمان داشتم، پس می آمد. مهیاد که با سرعت ماشین را نگه داشت، هر دو سراسیمه به سمت بیمارستان دویدیم. مهیاد از پذیرش سراغ عمو و زن عمو را گرفت. پرستاری گفت: منتقل شدن طبقه پایین. سه طبقه را با قدم های بی رمق از پله ها پایین رفتیم. گفته بود برویم انتهای راهرو. به همان انتها رسیدیم که با دیدن تابلوی کوچکی که نوشته بود سردخانه، در ثانیه ای دنیا به انتها رسید. زیر پایم خالی شد و کنار دیوار، روی زمین آوار شدم. زانوهایم را بغل گرفتم و نگاه ترسانم به در سیاه رنگ ماند. شبیه یک کابوس مزخرف بود که باید به هر جان کنده بود بیدار می شدم تا بیش از این نفس هایم به شماره نمی افتاد. صدای بُهت زده ام نگاه مهیاد ویران را سمتم چرخاند: دروغه، مگه نه!؟

کنارم فرود آمد و ساق دو دستش را روی زانوهایش گذاشت: بابامون مُرده پناه، رفته و مامانم رو هم با خودش بُرده... پناه

#99

ای کاش در مغازه ای، جایی، آلزایمر می فروختند. به مغازه می رفتی و می خریدی و همان جا کپسول بد قواره ی سیاه رنگ را به همراه لیوان آبی می بلعیدی و ده دقیقه بعد مثل احمق ها به اطرافت نگاه می کردی و از فروشنده، دلیل آمدنت را می پرسیدی. او هم با دلسوزی به چهره ی زارت نگاه می کرد. با افسوس سری برایت تکان می داد و تو فراموش کرده بودی که از همان اول غم با تو زاده شده و پا به پایت قد کشیده!

چه خوب که یادت نمی آید زمانی که از مادر متولد شده ای، اطرافیانت فراموش کرده اند پیشانی سیاهت را بشویند. تا ابد یادت نمی آمد کسی که نقش زندگیت را بافته، انگار جز سیاهی در بساطش رنگ دیگری نداشته که رج به رج، غم را رو و درد را زیر بافته!

روی نیمکت فلزی بیمارستان، زیر باران نشسته بودم. نگذاشته بودند عمو کبیرم را ببینم... نگذاشته بودند بروم و در آغوش پدراشه زار بزنم، التماس کنم که بیدار شود. آخر قرارمان نبود آمدن من، دلیل رفتن آنها شود. اصلا قرار بود او بیاید و پناه پناهش شود. قرار بود پناهش به شانه هایش تکیه کرده و آغوش مردش را فراموش کند. به دل گرمی تکیه گاهش آمده بود. هرگز از رفتن و نبودن حرفی در میان نبود. اما انگار حال، قرار بود سنگ مزارش باشد و ما...

پناه بیست ساله اش حال از آن پناه چهار ساله ای که دستش را رها نکرده، ناتوان تر و بی پناه تر بود. پناه چهار ساله نمی دانست عشق چیست...

از دل تنگی و وابستگی به یک نگاه چیزی نمی دانست... نمی دانست باران و خیابان و خاطرات چه بی رحم اند!

پناه چهار ساله اش ته ته شیطنت های دخترانه اش، بازی اش با مهیاد و فرهان بود. اما امان از این پناه که داغ عمو کبیرش تا آخرین روز زندگی اش، قامت و دل شکسته اش مرهمی نخواهد داشت. از روی نیمکت فلزی بلند شدم و از بیمارستان خارج شدم. من باشم و عمو کبیرم در دنیایم نباشد؟! اصلا شدنی نبود! باید می رفتم جایی که این غم ها نباشد. جایی که کسی نباشد. چند قدمی بیشتر نرفته بودم که دستی دور بازویم نشست: کجا داری می ری؟

به سمت مهیاد برگشتم، لبخند پر از دردی روی لب هایم نشست و لب زدم: ولم کن مهیاد. باید برم، عمو کبیرم منتظرمه!

نگاهم را به انتهای خیابان دادم. گره دستش دور بازویم سفت تر شد و به سمت ماشین برم گرداند، داخل ماشین نشاند و خودش پشت فرمان جا گرفت و به سمت تهران راه افتادیم.

قسم به خالق نامهربانم تا نفس خواهم داشت، دیگر به این خطه نمی آمدم. جاده ی شمال، قاتل آرزوهایمان و قاتل خوشبختی یمان بود.

#100

ده روز گذشته بود. ده روزی که عمارت سیاه بر تن داشت. ده روزی که قفل زبان من بعد از خاکسپاری عمو کبیرم باز نشده و صدای گریه ی خورشید لحظه ای قطع نگردیده بود. ده روزی که مهیاد، بین من و خورشیدی که حال هر کدام مان یک جوری بد بود، جان داده بود. غم از دست دادن تکیه گاه یک بعد از درد هایش و حال بد ما دونفری که از تمام دنیا برایش مانده بودیم، بعد دیگرش بود. فرهان و مهتاب پا به پای ما سه نفر، مانند شمع آب شده بودند. ما هیچ کدام، محال بود دیگر شبیه گذشته هایمان شویم. شب از نیمه گذشته بود اما من هنوز خیره به عمارت بودم. از قبل از سپیده ی سحر به کلبه چوبی ام که روی بلند ترین چنار خانه باغ قرار داشت، کلبه ای چوبی که عمو کبیرم برایم ساخته بود آمده بودم. هنوز هم باورش برایم سخت بود که بساط آن ایوانی که عمو هرشب در آنجا برایمان غزل می خواند جمع شده بود. باورم نمی شد نگاه آبی مهربان زن عمو ثریا را دیگر نداریم. باورم نمی شد که خانواده ی الهی در شبی تمام شده بود. خورشید از پله های چوبی بالا آمد. رخت سیاه تنش جای خالی قلبم را فشرد. بی

حرف درون کلبه آمد، روبه رویم نشست و نگاهش روی تک تک اجزای صورتم چرخید. با صدای گرفته ای گفت: مهیاد، فرهان و مهتاب و حتی دکترم توی پیچ پیچ هاشون می گن حال تو از همه ما وخیم تره. وقتی امروز ازشون پرسیدم چرا؟ فرهان گفت: پناه برای دومین بار باباشو از دست داده! خیلی سخته از دست دادن دوباره ی پدرت و ساکت شد. امشب وقتی دکتر از اتاق بیرون رفت به مهیاد گفت: تا حالش وخیم تر نشده باید یه کاری کنیم. اگه دیر بشه دیگه امیدی به برگشتش نداشته باش.

اشکاش جاری شد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت: اما پناه، من دیگه توان از دست دادن تو رو ندارم. من تنهام پناه، خیلی زیاده! مرهمم باش توی این شبای تلخ. کنارم باش. نذار توی اون اتاق، تنهایی، وحشت و کابوس کارم رو تموم کنه. سرش روی پاهایم نشست و ادامه داد: مگه تو قول نداده بودی به مامانم که بعد از اون مواظبم باشی؟! دستم نوازشگرانه میان موهایش لغزید. دلی که از همان صبح بهانه هایش آغاز شده و حال دیگر اشک هایش تبدیل به ضجه زدن شده بود، آن خانه ی کوچک میان باغ را می خواست. نگاهم بدون پلک زدن خیره ی همان جا شد. بوی گس سیگار مهیاد که از پایین کلبه به مشام رسید، دیگر تیر خلاص دلم از کمان رها شد. خورشیدکم نمی دانست من جان مرهم شدن ندارم. صدای گرفته ی مهیاد که گفت: بیاین پایین تا برگردیم عمارت،

باعث شد از کلبه ای که تمام بچگی ام فقط شاهد خنده های بی غم بود دل بکنم. با کمک خورشید پایین رفتم. شانه به شانه با دست هایی که به واسطه خورشید در هم قفل شده بود، راهی عمارت شدیم. طفلک دلش به همین که بین من و مهیاد باشد و دست هایمان را بگیرد خوش بود. وارد عمارت شدیم، همان طور که از پله ها بالا می رفتیم نگاهم تار شد. تا خواستم به حفاظ استیل پله ها چنگ بزنم، در سیاهی مطلق فرو رفتم.

با احساس دستی دور دستم و سردی وسیله ای روی شکمم و صدای گوپ گویی که رشته ی اتصال قوی ام با دنیا بود، هشیار تر شدم. چشم که باز کردم نگاهم به خورشید افتاد که دستم را گرفته و نگاهش خیره به مانیتور بود. صدای هیجان زده اش و نگاهی که بالای سرم چرخید بلند شد: مهیاد، صدای قلبشه ها!

با حس نابی که سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود، به جنینم که همچون نقطه ای تیره در دنیای سیاه و سفید غرق بود نگاه کردم. لبخند برای ثانیه ای روی لب هایم نشست.

صندلی جلو نشسته بودم. سرم را به شیشه سرد ماشین تکیه داه بودم و حرف های دکتر در ذهنم مرور می شد. دوماهش بود هنوز. دکتر گفته بود برای یک زایمان بی خطر باید خود نیز کمک کنم. وقتی سیاه تنمان را دیده بود، فقط خواسته بود به فکر جنین کوچکم باشم. جنینی که در دنیای بیرون از جهان سیاه و سفیدش، تنها مرا داشت.

_ از عمارت بریم!

بُهِت زده تکیه ام را از شیشه گرفتم و به سمت خورشید چرخیدم. نگاهش در نگاهم گره خورد و ادامه داد: بریم یه خونه ی دیگه... یه محله ی دیگه... جایی که هیچ خاطره ایی از گوشه به گوشه اش نداشته باشیم. بریم جایی که شاهد صدای خنده هامون نبوده. بریم یه خونه ای که اتاق خوابِ خالی نداشته باشه. اصلاً اتاق نداشته باشه.

اشک هایش جاری شد. نامش را زمزمه وار گفتم: خورشید!

نگاهم کرد و اشک هایش شدت گرفت و ادامه داد: بریم جایی که یه خونه ی کوچیک میونش نداشته باشه. نداشته باشه تا نگاه کنی و ذره ذره جون بدی پای اون خاطرات.

مهیاد ماشین را گوشه ای نگه داشت و به سمت خورشید چرخید و گفت: اما اون جا خونه ی ماست... خونه ی تموم بچگی مون!

خورشید همان طور که از ماشین خارج می شد و به سمت پیاده رو می رفت فریاد کشید: واسه همین نمی خوام بمونم اونجا. من اون خونه رو بدون مامان بابام نمی خوام.

وسط پیاده رو و در آغوش مهیاد، میان سینه اش مشت می کوبید و با گریه می گفت: مهیاد، باید بریم!

از ماشین پیاده شدم و به سمت شان رفتم. با همان کت و دامن کرپِ سیاهی که اصلاً برای این هوا مناسب نبود.

چشم بستم و گفتم: می ریم خورشید.

ساکت شد و در آغوش مهیاد به سمتم چرخید و با چشم های آبی مملو از اشکش نگاهم کرد. همان طور که با انگشتم اشک های جاری اش را پاک می کردم گفتم: می ریم! دلخوری من کنج دلم تا ابد هست. خاطراتم سنجاق سینه ام. هر کجا که برم با خودم حمل شون می کنم. اصلاً باید باشن تا من باشم. اما اگه تو می گی بریم، می ریم. یه چمدون خاطره که بیشتر نداریم! آخه دیگه چیزی واسه بُردن نداریم به خونه ی جدید. ولی خورشید، به سختی های رفتنم فکر کن. خوب منو ببین!

بغضش را پایین فرستاد و گفت: نمی دونم کی آرزو کرده که این روزا و شبا اشک مون در بیاد. دلمون بگیره و بمیره. اما حق اون فندق نیست بین یه دنیا غم چشم باز کنه! پناه، از عمارت بریم؟

زودتر از آنچه که فکرش را می کردم وقت وداع با عمارت رسیده بود. در عرض یک هفته، مهیاد خانه ای را در یک برج برایمان آماده کرده بود.

فرهان و مهتاب هم قرار بود همسفر ما بشوند. ماه گل و حشمت هم قرار بود بیايند. آخر از من و خورشید یا حتی مهتاب که آشپز در نمی آمد! به تک تک اتاق ها سر زدم و جای خالی عمو کبیرم، پشت صندلی میز کارش دلم را شکاند و اشک هایم را جاری کرد. اما امان از خانه ی کوچکی که دلم راهی اش شد و پاهایم برای رفتن به سمتش یاری ام نکردند.

102#

سه ماه گذشته بود. سه ماهی که هنوز رخت سیاه تنمان بود اما انگار به رسم عادت، کمی به زندگی برگشته بودیم. مهیاد به شرکتش می رفت. خورشید به مدرسه می رفت و من هم به واسطه ی نق نق های مهتاب، با هم به دانشگاه می رفتیم.

ماه گل از صبح به خانه ی صد و بیست متری مان می آمد.

اتاقهایمان را تمیز میکرد. نهار و شام می پخت و گاه برایم هوسانه

درست می کرد و می رفت.

نزدیکی های سال نو بود و دخترکم در پنج ماهگی به سر می برد. رشد کردن و بزرگ شدنش انگار، آرزو کردن را دوباره به همه یمان برگردانده بود. شب ها با خورشید، وقتی که روی تخت دو نفره ی اتاق مشترک مان می خوابیدم، با دخترکم درد و دل می کرد و از آرزوهایش می گفت. بغض می کرد و از زن عمو ثریا و عمو کبیرم برایش تعریف می کرد. اشکش که جاری می شد، به آغوشم می آمد و من برای هر دویشان لالایی می خواندم.

اما عجیب بود، نام سامراد انگار بزرگ ترین ممنوعه ی خانه یمان شده بود. ممنوعه ای که حتی کسی نام اول اسمش را هم به اشتباه تلفظ نمی کرد. همه تلاش شان را می کردند که در این بُرّه از زمان فراموش بشود. جوری که انگار از اول هم نبود.

اما امان از دلی که سه ماه بود هوس عطرش را به سر داشت. تو گویی و یارم شده بود انگار!

نگاهم برای بار هزارم به روی تختِ اتاق مان که چند هفته ای بیشتر درونش قسمت نشده بود باهم سر کنیم خیره شد.

آمده بودم عطرش را نفس بکشم اما عطرش هم از خاطرات مان پُریده بود.

برای چندمین بار آهنگی که زیر لب زمزمه کرده بودم، روی زبانم جاری شد و اشک هایم روان گردید.

غم گرفته دوباره صدامو

نم زده باز هوای چشممو

نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره

بعد تو پا میذارم تو رویا

با خیال تو هر شب همینجا

اشک چشمم تمومی نداره، نداره

صدای خش خش برگ و پاییز و بارون

باز خیال تو و قلب داغون

نیستی و خیره میشم به عکس دو تامون

کاش میشد دستاتو قرض میکردم

باز کنارم تو رو فرض میکردم

تا خود صبح قدم میزدیم تو خیابون

لعنت به حسی که نداشتی هیچ کسی به جات بیاد

یکی که تا همیشه پشتت تو سختی ها

همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پره

لعنت به کل خاطراتمون که با تو داشتمو

من که زندگیمو پای تو گذاشتمو

همون که روز و شب رو اسم تو قسم میخوره

حق من نیست چشاتو نبینم

باز نتونم کنارت بشینم

از تو تنها همین غصه هات مونده پیشم

خاطراتت یه کوهه رو دوشم

باز میپیچه صدات توی گوشم

دارم اینجا بدون تو دیوونه میشم

باز بیا و همه باورم شو

باز رفیق چشای ترم شو

باز بیا عاشقم شو دوباره، دوباره

لعلت به حسی که نداشتی هیچ کسی به جات بیاد

یکی که تا همیشه پشتت تو سختی ها

همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پره

لعلت به کل خاطرات مون که با تو داشتمو

به من که زندگیمو پای تو گذاشتمو

همون که روز و شب رو اسم تو قسم میخوره

حدس زدن اینکه کجا می توانم باشم، برای چشم آبی ام خیلی هم سخت نبود. بی صدا روی پارکت ها به در تکیه داد و نگاهش به من که تکیه به دیوار داده و به تخت خیره بودم قفل شد.

اشکم جاری شد و نامش را زمزمه وار صدا زدم: مهیاد!

صدای گرفته اش بلند شد: جان مهیاد!

اشک هایم شدت گرفت و لب زدم: عطرشو پیدا کن برام.

چشم بستن پر از دردش را حس کردم. از روی زمین بلند شد و با گفتن باشه ی کم جانی، دستش را مقابلم دراز کرد. دستم را به دستش رساندم و با کمکش از جا برخاستم و با بستن در از خانه ام خارج شدیم...

دیگر هیچ شباهتی بین من و پناه سابق نمانده بود. نه شبیه پناهی بودم که چمدان به دست از این خانه راهی شد و نه حتی شبیه پناهی بودم که شبی چمدان به دست، دوباره به همین خانه آمده بود. عجیب بود اما سه ماه بود که بی عطرش نفس کشیده بودم، زنده مانده بودم و بی او از آن کوچه ها گذر کرده بودم. گذشته بودم و فقط به تلخی لبخند زده بودم. نگاهم که به تلفن می افتاد، وسوسه ی شنیدن صدایش دیوانه ام می کرد. اعتراف تلخی بود اما لعنت به دلی که هنوز برای چشم میشی اش می تپید و امان از باورهای که شکسته و عاقبتی که محکوم مان کرده بود به جدایی!

او را نمی دانم اما حال من بد بود. متخصص زنان که زنی جا افتاده و مهربان بود، تشخیصش این بود که من درگیر افسردگی شدیدی شدم و این اصلاً برای خودم و جنینم خوب نبود. آخرین بار، همین دیروز که با مهیاد و خورشید به مطبش رفته بودیم، خیلی جدی از مهیاد خواست سیاه های بد قواره تن مان را آتش بزند و تاکید کرده بود حتماً مرا پیش روانشناسی که معرفی می کند ببرد. اما وقتی به ماشین آمده بودیم، به مهیاد گفته بودم که هرگز پایم را آنجا نمی گذارم. اما حال من از آن چیزی که فکر می کردم بدتر بود. امروز وقتی چهره ی رنجور و رنگ پریده ام را در آینه دیدم، به معنای واقعی باختن خودم را به روزگار پذیرفتم. نمی دانم شاید روزی در جایی به یک دیوانه خندیده بودم که حال باید تاوانش را می دادم. با توقف ماشین، نگاهم را به اطرافم دادم. در پارکینگ پاساژ بودیم.

_ مهیاد؟

با جدیتی بی سابقه گفت: اعتراضی قبول نیست بانو، بریم.

نفس پر از حرصم را بیرون دادم و از ماشین پیاده شدم. هشت شب بود و لامپ های روشن مغازه ها از زندگی ای که در گذر بود، خبر می داد. باهم وارد پاساژ شدیم. با شیطنت چشمکی حواله ام کرد و گفت: اول من باید خرید کنم، و به سمت پله برقی ها رفت. پشت سرش راهی شدم و سری از افسوس برایش تکان دادم. چند ماه دیگر خواهر زاده اش متولد می شد اما او هنوز با قد و بالای رشیدش، با صدای زنانه برایم عشو می آمد. خدا عاقبت جانایم را در این جمع سه نفره که یکی از دیگری دیوانه تر بود بخیر کند. به مغازه ی شیک دوستش رفتیم. بعد از خوش و بش کردن با رفیقش، به سمت رگال ها رفتیم. نگاهش را از تی شرت های خوش رنگ به من داد و گفت: این افتخار انگار نصیب تو شده که برام لباس انتخاب کنی. به سمت رگال کت های تک اسپرت رفت و ادامه داد: آخه در جریانی که این افتخار نصیب هرکسی نمی شه. دستی به تی شرت زرشکی خوش رنگی کشیدم و گفتم: آخه خودتم خوب می دونی من هر کسی نیستم. مانند دو کودک بیش فعال، شیطنت های مان آغاز شده بود و مثل گذشته، تکه پرانی هایمان

پایان نداشتند. با نوزادی در شکم، چه شیطنت ها که نکردم. هر چه اصرار کردم نگذاشت لباس ها را در تنش ببینم. تاکید داشت دیدنش اصلا برایم خوب نیست. می گفت: می ترسم ناپرهیزی کنی و الان وقت نعش جمع کردن ندارد. دستش دیگر جا نداشت. مانند یک پدر و مادر مسئولیت پذیر، برای فرزندان مان خرید کرده بودیم. هم برای خورشید مان و هم برای جانای کوچک مان. خسته پشت سرش می رفتم که وارد مغازه ی لوازم آرایشی شد و من، دلم فریاد کشیدن خواست.

#104

وارد مغازه که شدم صدای حرف زدنش را با مرد فروشنده شنیدم: هر وسیله ای که می دونید واسه رنگ رو دادن به یه روح لازمه از برند های معروف برام آماده کنید. دستم را به کمر زدم و گفتم: واسه کی می خوای؟

به سمتم آمد، دستم را گرفت و به سمت تستر های رژ بدون سرب روی میز بُرد: آخه جز تو که از قضا یه مامان خوشگلم هستی کی توی خونه ما مثل روحه؟

رژ صورتی ای بر داشت و کنار لب هایم گرفت، انگار که لباس دستش گرفته باشد: اصلا بهت نمی آد.

نامش را با حرص تقریبا فریاد زدم که رژ دیگری را برداشت و گفت: ساکت شو تحفه خانوم تا ببینم کدوم بیشتر بهت میاد. نگاهش دورانی بین لب و رژ چرخید سری تکان داد و گفت: قدیما بهتر بودیا، الان هیچی بهت نمی آد. بغض سنگ شده میان گلویم را جان دادم تا به زنجیرش کشیدم. نباید شیطنت های ساختگی اش خراب می شد. خوب می دانستم چه زجری می کشد. رژ قرمز را کنار لبم قرار داد، بشکنی زد و گفتم: یافتم... ای ول به خودم.

با غم رژ را از دستش گرفتم و روی میز قرار دادم: یکی دیگه انتخاب کن مهیاد این نه!

با اخم نگاهم کرد اما در لحنش تغییری ایجاد نشد: همین خوب بودا پناه، امیدی هست بهت بیاد. نفس عمیقی کشیدم: اینو نمی خوام مهیاد!

رژ را به دست فروشنده داد و خواست از همین رنگ لاکش را هم روی وسایل بگذارد. نگاهش کردم که در ظاهر خودش را با رژ ها سرگرم کرده بود. رژ کالباسی ملایمی برداشت و گفت: به نظرت به خورشید میاد؟

از دستش گرفتم و گفتم: خیلی خسیسی مهیاد!

به سمت برگشت و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد: جانم؟

_ فقط یه رژ؟!

با چشم های ریز شده، دقیق نگاهم کرد و گفت: هنوزم بازیگر خوبی نیستی!

گفت و دلم زار زدن خواست. دو رژ آجری و کالباسی تیره را به فروشنده داد و خواست روی بقیه وسایل قرار بدهد. از مغازه بیرون آمدم.

فهمیده بود!

حسرت و غم نگاهم را دیده بود!

_ خوشگله؟

به سمتش چرخیدم که با انگشت به پا پوش های دخترانه ی سفید، داخل ویتترین سیسمونی فروشی اشاره کرد.

_ خسته شدم... می شه بریم؟

نگاهش را درون چهره ی گرفته ام چرخاند و نفس عصبی اش را با تمام قوا بیرون داد تا بتواند اعصاب تحلیل رفته اش را کنترل کند. تا صدای فریادش پاساژ را نلرزاند.

آبی نگاهش تیره شد و در سکوت به سمت در خروجی پاساژ راه افتاد. پشت سرش با فاصله قدم برمی داشتم و می دیدم بار های روی دوشش، زیادی سنگین است. خسته اش کرده بودم... او هم انگار از من بُریده بود. خسته بودیم هر دوی مان. دیگر از تظاهر به شاد بودن خسته بودیم.

#105

بین رفتن یا نرفتن مردد بودم. ماهر ز ند نگاه خیره اش را از شیشه های کافه برداشت و به من انداخت.

نفس کلافه اش را بیرون داد و پرسید: تصمیم تون چیه؟

نمی دانستم چه در انتظار مان است و

چه حرف هایی خواهیم شنید اما خوب می دانستم احساسم به آن مرد فقط تنفر است.

ماه‌ور زند حتی روحش هم خبر نداشت که چه اتفاقاتی افتاده بود. امروز صبح با من تماس گرفته و خواسته بود به دیدنش بروم. حال اینجا بودم. پشت میز جای گرفتم که گفت: همان مرد داخل کوچه ی پدر مسیح، یک نفر را سراغش فرستاده و تاکید کرده که همین امروز به دیدنش برویم. کیف دستی ام را از روی میز برداشتم و با گفتن: بریم!

از روی صندلی بلند شدم. دلم می خواست دلیل سوزاندن زندگی طلوع را بپرسم. کنج‌کاو بودم بدانم به چه دلیلی، با یک دروغ جان طلوع مسیح را گرفته بود. نفس های عصبی و دست مشت شده ام انگار ماه‌ور زند را نگران کرده بود که گفت: خانوم الهی، اگه حالتون خوب نیست یه روز دیگه می ریم..

اصلا نباید به شما می گفتم. خودم تنها باید می رفتم، اشتباه کردم!

_ الان وقت پشیمون شدن نیست. بهتره راه بیفتیم، نگاه خیره اش چند لحظه‌ای در نگاهم نشست و بلند شد. باهم از کافه خارج شدیم. در تمام طول مسیر، به دیدار نه چندان خوشایند مان فکر می کردم. خودم را خوب می شناختم. می دانستم سوال های ذهنم را بر سرش فریاد خواهم کشید. با توقف ماشین، نگاهی به اطراف انداختم. ماشین را جلوی دری قهوه‌ای رنگ پارک کرده بود. با صدایی گرفته پرسیدم: خودش؟
به همان در خیره شد و لب زد: آره.

از ماشین پیاده شدم. به سمت در رفتم و دستم را روی زنگ فشردم. چند دقیقه بعد، در توسط دختر جوانی باز شد. ماه‌ور زند زودتر به حرف آمد و گفت: باباتون فرستاده بود دنبال مون.

دخترک با صدای آرامی سلام داد و از جلوی در کنار رفت. وارد خانه شدیم، از حیاط گذشتیم و پشت در به رسم ادب کفش های مان را در آوردیم. وارد خانه ی کوچک شان شدیم و دنبال دخترک رفتیم و وارد پذیرایی شدیم. زن و مرد مسن سیاه پوشی در پذیرایی، تکیه بر پشتی ها زده و نشسته بودند. با دیدن ما دلهره میان نگاه شان نشست. مرد با گفتن بفرمایید، با دست به پشتی های روبه رویش اشاره کرد.

نفس عمیقی در هوای سنگین خانه کشیدم و با فاصله ی اندکی، کنار ماه‌ور زند جا گرفتم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا همان دخترک با سینی چای وارد پذیرایی شد.

اول جلوی آن زن و مرد گرفت و بعد به ما تعارف کرد. ماهور زند دو استکان از داخل سینی برداشت و جلویمان گذاشت. دخترک که از پذیرایی خارج شد گفت: چه طوری می تونید شبا بخوابید، وقتی با دروغ شما یه دختر خود کشی کرد؟ اصلاً درکتون نمی کنم. شما که ولی دم بودید. می تونستید رضایت ندید و طلوع اعدام بشه، پس چرا؟ نگاه بهت زده ی ماهور زند بین من و پیرمرد به گردش در آمد. پدر متین با چشمانی پر از درد به من نگریست و گفت: می دونستم پسر م مقصره. رفته بود که به طلوع تعرض کنه. داخل نامه ایی که برامون گذاشته بود، خودش نوشته بود. می دونستم باعث مُردن خودش شده بود.

این قضیه باعث شده بود دلم رضا نباشه به اعدامش اما خوب، کی جوابگو ی جیگر کباب شده ام بود؟ نه می تونستم رضایت بدم نه ندم.

متین ناخلف خطا رفته بود درست، اما بچه ام عاشق طلوع بود ولی قسمت هم نبودن انگاری!

_ شما هم با خودتون گفتین مسیح که نداشت طلوع سهم متین بشه، به جهنم که زنده نمونه.

از روی زمین بلند شدم و ادامه دادم: فقط می تونم بگم متاسفم براتون که می دونستین پسر تون گناهکاره و لب باز نکردین. از الان تا وقتی که نفس می کشید، مجازات تون اینه که با این عذاب وجدان زندگی کنید.

از در خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. به ثانیه نکشید که ماهور زند از خانه خارج شد. ریموت ماشین را فشرد و سوار شد.

روی صندلی کنار راننده جا گرفتم که گفت: وقتی اومدین گفت بهتون بگم حلالش کنید.

پوزخندی زدم: اونى که باید حلالش کنه، زیر خروار ها خاک خوابیده.

از ماهور زند خواستم مرا به شرکت مهیاد برساند. دلم سکوت خانه را نمی خواست. وارد شرکت که شدم بی اهمیت و بی حوصله به نگاه های خیره و پیچ پیچ ها، مستقیم به سمت آسانسور رفتم. دکمه ی مورد نظرم را فشردم و در آینه

ی آسانسور که مانند همه آسانسور های ایران، آهنگِ نازنینِ مریمِ محمد نوری پخش می شد. به تصویر زن بارداری که روسری ابریشمی اش با رنگ هایی که ماهرانه کنار هم قرار گرفته شده و بیش از حد به او می آمد خیره شدم. به زنی که درد نگاه آرایش شده اش انگاری فریادها داشت. زنی که ای کاش توانسته بود دست اتفاق ها را بگیرد تا شاید نمی افتادند.

با باز شدن در تقریباً خودم را از آن اتاقِ بدقواره ی نقره ای رنگ به بیرون پرتاب کردم. میان این بلبشوی این روز هایم، انگار فقط روشن شدن قصه طلوع را کم داشتیم. دلکم ساعت ها باریدن طلب کرده بود از آسمان بغض دار نگاهم. این حجم از دل خوری، درد و غم تمامی ام را به تحلیل برده بود. مانند تمام این روز هایم، به سراغ تکیه گاهم آمده بودم. تکیه گاهی که تلخیِ مسری این ایام انگار، او را هم لرزانده بود. ای کاش این سال نحس تا تمام مان نکرده به پایان می رسید، تمام می شد و می رفت. اصلاً کاش از تقویم دنیا این سال خط می خورد. کسی پشت میز منشی نبود. با قدم هایی سست به سمت اتاق مهیاد رفتم. دو تکه ی بی جان به در نواختم و وارد اتاق شدم که امیر علی با دیدنم گفت: قبل از اومدن تون خبر می دادین شرکتو چراغونی می کردیم براتون بانو!

نگاهش را از دختر جوان روبه رویش گرفت و به من داد. انگار برق اشک یا شاید خستگی بی پایانِ این روز هایم را دید که اخم هایش گره خورد و با پرت کردن خودکارش روی میز بلند شد و با گفتن: لطفاً ما رو تنها بذارید!

به سمتم آمد. نگرانم بود، مانند تمام این سال ها. جاری شدن اشک هایم و صدای بسته شدن در با هم ادغام شد. یک قدمی ام ایستاد و نگاهش خیره ی اشک هایم شد، دستش که دور بازویم قفل شد، اشک هایم شدت گرفت. نبودش دیگر امانم را بُریده بود... نبود و این نبودن هایش درونم را خالی از همه چیز کرده بود... زندگی کردن برایم سخت شده بود... بی او دیگر نمی شد، نمی توانستم... به نقطه ای رسیده بودم که می خواستم به خدا بگویم دیگر از من یا او، اصلاً از ما بگذر! تمام این چند ماه را بیهوده به دل یاغی ام دیکته کرده بودم که باید نفس کشیدن بی او را یاد بگیرد... از تلخی دنیا کامم تلخ که نه، اصلاً زهر بود.

دلم قرص بود که آخر قصه انگار مرگ من است و بس!

حتی رمقی برایم نمانده بود که سر پا به ایستم. دستم را بند روشویی کرده و تکیه ام را به دیوار داده بودم. بعد از باریدن های بی وقفه ام در آغوشش،

وقتی که دیگر به خیالش آرام گرفته بودم، دستم را گرفته و به روشویی آورده و خودش به سمت اتاق رفته بود. بعد از قطع صدای زمزمه ماندنش، با پرت کردن شیئی روی میز به سمتم آمد. نگاهش که به نیم رخ رنگ باخته و لرزش دستم که عاملش ضعف شدید بود افتاد، نفس عمیق عصبی اش را بیرون داد و در چشم بهم زدنی یکی از دست

هایش زیر زانوهایم و دیگری دور کمرم قفل شد و از روشویی بیرون آوردم. همان لحظه در باز شد و منشی اش سینی به دست وارد اتاق شد آن را روی میز قرار داد. مهیاد مرا با احتیاط روی کاناپه خواباند، ایستاد و رو به منشی غرید: تموم قراری امشبو کنسل کن. قرار شام فراموش نشه، می تونی بری.

به سمتم آمد و لبه ی میز چوبی نشست. نگاهش رد نگاهم را دنبال کرد و به غروب خورشید رسید. آرام لب زد: قدیما فکر می کردم فقط غروب های جمعه دلگیره اما از وقتی دیدم و با تار پودم لمس کردم که دلت گیرِ خاطره ها باشه و اون نباشه، فهمیدم همه ی غروبا دلگیره!

#108

لیوان پایه بلندی که می دانستم محتوایش همانندِ معجونی است که هر روز صبح به خوردم می دهد، جلوی رویم گذاشته است. تعللم را که می بیند، لبه ی لیوان را بین لب هایم قرار می دهد و شیب دستش را لحظه به لحظه بیشتر می کند. دیوانه!

هجوم شیر خرمای سرد که به لب هایم شدت پیدا می کند، مجبور می شوم به خواستِ او گردن نهم و تمام آن شیر خرما و گردو که باعث تنظیم فشار افتاده ام می شود را بخورم. لیوان را روی میز می گذارد و با دستمال، دور دهانم را با دقت تمیز می کند. چشم می بندم و سوال هایم را بارِ دیگر مرور می کنم و با بغض می پرسم: مهیاد، اونم منو توی این شبا کم داره؟ اونم مثل من بی قراره؟ دلش واسم تنگ شده؟ طاقتش تموم شده؟

با بیچارگی نگاهم می کند و باز نگاهش گیرِ همان قطره اشک لجوج همیشگی می شود. چشم می بندد و من خوب می دانم که این روزها، امتحانِ سختِ صبرِ مهیاد هستم. از جایش بلند می شود. به سمت کمد دیواری می رود و بعد از چند لحظه به سمتم می آید و جعبه سیاه رنگی را کنارم قرار می دهد. همانطور که سیگاری آتش می زند، به سمت دیوار شیشه ای می رود. نگاهم که به جعبه می افتد نفسم حبس می شود. چشم آبی ام عطرش را برایم پیدا کرده. چشم می بندم. دستم می لرزد و تمام جانم نیز.... عطشِ بوییدنِ عطرش به جنون انداخته است مرا...! دیوانگی بود، دیوانگی! من که خودم خواسته بودم نباشد، بازمش برای همیشه...اما دل بود دیگر، زبان نفهم و چموش. جعبه را باز کردم و بوییدمش. عطرش را روی مچ دستم به یادگار گذاشتم و بغضم نفس هایم را به دار آویخت...

بوی عطرش، بوی چوب که در اتاقِ مهیاد پیچید، به عمق ویرانی ام پی بردم. اعتراف سختی بود دوست داشتنش اما خُب، حقیقت انکار نشدنی بود. بی او نمی شد اما با سامراد و دختر ماریا نشدنی تر بود.

عیبی نداشت؟! داشت که تنها بودم و با درد هایم می جنگیدم... اصلاً زنده به گوری ام فدای سر جانا یم!

جعبه را روی میز قرار دادم. از حالتِ خوابیده به نشسته تغییر وضعیت دادم و لب زدم: نمی دونم چی بگم!

صدای گرفته اش بلند شد و گفت: نیازی ام نیست که بگی... اما می خوام که خوب باشی... بیش از حد به نرمال بودن تو این بُرهه از زمان احتیاج دارم. نیاز دارم که جانا صحیح و سالم به دنیا بیاد... هرشب می بینم که هنوز نیومده، صدایش نیپیچیده تو خونه مون، دلخوشی تو و خورشید شده...

پناه، حقیقت اینه که تو بُردی اما من یه ستونم اسیر دیوارهای سنگیِ زمونه. باید طاقت بیارم، به هر قیمتی که شده. نباید خونه مون آوار بشه، خونه ایی که جانا و صدای خنده هاش قراره زیباترین موسیقی دنیا مون باشه.

به نظرم، واسه حفظ همه تون، باید دورشیم از شهری که تو حتی با غروبا و خیابوناشم خاطره داری.

#109

کت جذبش را به تن کشید و گفت: حاضر شو بریم کافه خاطره تا واسه چند ساعتی هم که شده، مثل گذشته بشیم. همون پنج تا بی غمی که بودیم.

روسریم را به سر کشیدم و با جادادن عطر داخل کیفم، از اتاق خارج شدیم. تمام راه در سکوت گذشت. من در فکرِ همان هیچی که چشم های میشی اش معنای زندگیم بود به سر می بردم، اما مهیاد را نمی دانم دقیقاً به خاطرِ کدامین یک از مشکلاتمان بود که گره اخم هایش آن طور در هم تنیده بود. مهیاد، اخم کردن هایش نیز مملو از مهربانی بود. انگار خدا به او و چشم های آبی اش خیره شده و مهربانی را خلق کرده بود. ماشین را روبه روی کافه پارک کرد. با هم پیاده شده و وارد کافه گردیدیم. به جز فرهان، مهتاب و خورشید کسی در کافه نبود. از بدو ورودم به کافه، تمام جانم چشم شده و به سمت عکسی که لبخند بر لب و دست در دستِ چشم میشی ام به دوربین خیره شده بودم، پرواز کرد. کیفم را با احتیاط روی میز قرار دادم و بی توجه به فرهانی که مخاطبش بودم، به سمتِ دیوار شیشه ای قدم برداشتم. انگار این یکی را از قلم انداخته بودند. فراموش کرده بودند برش دارند و مانند تمام عکس هایم که نبودند و نداشتمشان تا برای لحظه ای دل بهانه گیرم را آرام کنم، کنار بقیه ی هم سلولی هایش به ناکجا آباد تبعید کنند. روبه روی عکس ایستادم و با حسرت به دست های در هم قفل شده یمان خیره شدم. اشک هایم از چشمه ی خروشان نگاهم فرو ریختند، با بغضی به بزرگیِ تنهاییم. همان رفیق این روز هایم که دست به دست داده و در حال حلاجی اتفاق ها بودیم.

تنهایی، نگاهی به حال زارم انداخت و با افسوس، سری برایم تکان داد. او هم انگاری از خالقش، معجزه ای برای من خواست. ماه ها بود که تکه ای عظیم از قلبم یخبندان بود. زمهریری شده بود که هیچ گرما یا خورشیدی قادر به اندکی گرم کردنش نبودند. غمگین بودم، مانند تمام زن هایی که دل شان می خواست جای دیگری باشند. میان نگاه میشی همیشه جدی اش خیره شدم و با غمی که از اعماق دلم نشأت می گرفت زمزمه کردم: تنها با گلها گویم غمها را

چه کسی داند ز غم هستی چه به دل دارم

به چه کس گویم شده روز من چو شب تارم

نه کسی آید نه کسی خواند

ز نگاهم هرگز راز من

بشنو امشب غم پنهانم

که سخنها گوید ساز من

تو ندانی تنها همه شب با گلها

سخن دل را میگویم من

چو نسیمی آرام که وزد بر بستان

همه گلها را میبویم من

تنها با گلها گویم غمها را

چه کسی داند ز غم هستی چه به دل دارم

به چه کس گویم شده روز من چو شب تارم

میگرید چشم من در تنهایی

ای روز شادیها کی باز آیی

امشب حال مرا تو نمیدانی

از چشمم غم دل تو نمیخوانی

امشب حال مرا تو نمیدانی

از چشمم غم دل تو نمیخوانی

تنها با گلها گویم غمها را

چه کسی داند ز غم هستی چه به دل دارم

به چه کس گویم شده روز من چو شب تارم.

#110

آدم ها نه شبیه هم عمر می کنند، نه شبیه هم تحمل می کنند و نه شبیه هم می شکنند. یکی از وسط دو نیم می شود و دیگری تکه تکه. تکه هاهم حتی شبیه به یکدیگر عمر نمی کنند. یکی قرن ها زنده می ماند و یکی هم تنها یک روز...

طفلک چشم آبی ام که دلش جمع بی غم مان را می خواست. فراموش کرده بود انگار که تاریخ انقضای بی غمی یمان خیلی وقت است به پایان رسیده. دور یک میز نشسته بودیم و هر کدام مان یکی از خاطره های آس مان را رو می کردیم، نگاهم گیر لبخند عمو کبیرم شده و دلم مانند همه ی روزهای نبودنش، آتش گرفته بود. هیچ کدام مان انگار بوی گوشت جزغاله ای که در کافه پیچیده بود را حس نمی کردیم. هنوز فرهان داشت از روز های بی عمو کبیرم می

گفت. مردی که گویی با رفتنش، خدا هم از این شهر رفته بود. بی می مست غم شده بودیم که دیوانه وار میان گریه خندیدم و نگاهم را به غریبه ی آشنای این ایامم که از بخت بدم، سایه به سایه دنبال می آمد و مستانه آواز می خواند دادم. غم هم دیوانه ای همچون من ندیده بود که ساکت گوشه ایی ایستاده و نگاهم می کرد. مهتاب با لیوان آبی به سمتم آمد و به دستم داد و کنارم جای گرفت. به لیوان آب خیره شدم و زیر لب آرزو کردم: ای کاش خدا برای این همه تنهایی مان کاری کند. فرهان نگاهش بین من، خورشید و مهتاب به گردش در آمد و پرسید: سفر کجا بریم خانوما؟

خورشید موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت: بریم شیراز.

مهیاد نگاهی به من کرد و گفت: احتمالا تا به دنیا اومدن جانا بر نمی گردیم، پس وسایل مورد نیاز تونو بردارید.

به فرهان نگاهی انداختم و زمزمه وار گفتم: موتور تم بیار با خودت، فرهان موتوری.

لبخندی زد و گفت: باشه!

نگاهی به میز کردم که مهیاد و فرهان در حال چیدنش بودند و گفتم: رفتن اصلا راحت نیست.

نگاه همگی شان به رویم نشست. سرم را بلند کردم. مهیاد را دیدم که بشقاب پاستا را روبه رویم قرار داد، با نگاه آبی دریایی اش خیره ام شد و گفت: رفتن مون برگشت داره، اونم خیلی زود. قول می دم به تک تک تون که می ریم و با حال خیلی بهتر برمی گردیم جایی که بهش تعلق داریم.

نگاه مملو از حسم را به رینگ ساده غریبه ی توی انگشتم دادم و سوالی در ذهنم جان گرفت که حال دلم را وخیم تر کرد. دقیقا به جایی که پناه کوچک درونم مانده بود، اما خودِ خودم نبودم؟ یا جایی که متولد شده بودم و حضور داشتم، اما آرامش نداشتم؟ دقیقا متعلق به کجا بودم...؟

#111

آخرین چمدان ها توسط مهیاد از خانه خارج شد. حدود ده ساعت مسافت داشتیم تا شیرازی که خورشید با هیجان، از حافظیه و دروازه قرآنش سخن می گفت و مهیادی که باور داشت حال دل مان آن جا بهتر می شد. اما من عکسش را فکر می کردم. جدایی در هیچ زمان، راه حل مناسبی نبود. حتی اگر جدایی از سنگ های ساکتی باشد که مأمن آرامشمان بودند. مخالفت نکرده بودم، با این که می دانستم رفتن مان اصلا تصمیم درستی نیست. این بار هم مانند

تمام عمرم، زندگی ام را به دست سرنوشت سپرده بودم. با خودم عهد بسته بودم که بگذرم از پناه و عشقش به خاطر جانا یم! مادر بودن سخت ترین امتحان عالم بود... امتحانی که هیچ زمان پایانی نداشت. کیف دستی ام و دسته گلِ رزِ سفیدی که مهیاد امروز صبح برایم گرفته بود را برداشتم و با خاموش کردن لامپ های خانه کوچک مان خارج شدم. با آسانسور به پارکینگ رفتم. مهیاد، مهتاب و خورشید منتظرم بودند. روی صندلی جلو جا گرفتم و گفتم: قبل از رفتن بریم بهشت زهرا. باید خداحافظی کنیم. با همان سکوت داخل ماشین که مشخص بود هر کدام مان در خاطرات مان از تهران دودی داشتیم سیر می کردیم، به سمت بهشت زهرا رفتیم. سوز و سرمای اول صبح در فضای بهشت زهرا ی ساکت جولان می داد. هر کدام مان به سویی روانه شدیم و من بیش از پیش از شباهت های بیش از حد مان متنفر شدم و عقم گرفت. هر کس با دسته گلی در دست که مهیاد طبق عادت هر فرد گرفته بود، به سمت قبرها روانه شدیم. بغض بی رحمِ گلویم بزرگ تر شد و دلم بیش از هر زمان دیگر پدر خواست و پناه بی پناه این روزها، ناجور مادر خواست. طفلک پناه که مادری نداشت تا مادری کردن را یاد بگیرد... در تمام عمرش یک زن عمو ثریا داشت که او را هم دیگر نداشت. گل ها را مانند جانِ خودم پر پر کردم و به سمت عمو کبیرم روانه شدم. عجیب بود اما عمو کبیرم را از پدری که فقط سهمم از بودنش چهار سال بود، بیشتر دوست داشتم. کنار سنگ سفید مزارش نشستیم و با بغض، روی حروف حک شده ی اسمش دست کشیدم. مهیاد و خورشید فهمیده بودند وقت رفتن شان دیگر رسیده اما پناه بی پناه عمو کبیرش آمده بود تا بگوید از دردهایی که خفه اش کرده بود. از سامرادی که نیست و قرار هم نبود به این زودی ها بیاید. از منی که شاید خستگی ام این روزها، زیادی تکراری بود. خسته بودم از دنیا، از آدم هایش، حتی از مهیادی که ساز رفتن را کوک کرده و نمی دانست به هر کجای دنیا هم که بروم، یک جهان خاطره اش پا به پایم می آمد. سرم را روی گل های نرگس پر پر گذاشتم. عمو کبیرم عاشق گل نرگس و عطرش بود. بارها با اشکی که میان چشم هایش دو دو می زد گفته بود که مادرش همیشه بوی گل نرگس می داد. برای همین عاشق نرگس بود. چشم بستم و قطره های اشکم میان ادغامِ عطر نرگس و گلاب گم شد. گریه ام شدت گرفت و دلم برای وداع چند ماهه یمان اشک کم آورد و خون گریست...

با کمک مهیاد از جا بلند شدم و بی توجه به خاک های باقی مانده بر روی مانتوی بادمجانی رنگم به سمت ماشین رفتیم. دستش دور بازویم قفل شده بود و جایی میان آغوشش بودم. درون ماشین نشاندم و بطری آب معدنی را از جلوی پایم برداشتم و به دستم داد. آبی به صورتم زدم و کامل روی صندلی جا گرفتم. مهیاد هم با بستن در ماشین، پشت رل نشست و به سمت شیراز همیشه عاشق حرکت کردیم.

موزیکی که بر فضای ماشین طنین انداز بود، گویی دقیقاً شرح حال زندگی من دیوانه را تداعی می کرد.

کجا باید برم یه دنیا خاطره ات تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره

سوز صدا و غمگینی موسیقی اش چشم هایم را بست و دست هایم را مشت کرد. کاش ناشنوا بودم تا آهنگی، این گونه به جنون نمی رساندم. ای کاش اصلاً کور بودم تا نگاه میشی اش سر نمی خورد.

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره

محاله مثل من تو این حال بد کسی طاقت بیاره

ای کاش دلی، اصلاً قلبی نداشتم که برایش بلرزد و دست آخر من بمانم و زندگی ای که رو به زوال است.

کجا باید برم که بازم تا ابد پای تو نشینم

قراره بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم چه فرقی می کنه از عشق تو همینم

تکلیف من و حال بدم مشخص بود اما نمی دانم شاعر و خواننده چه مرگ شان شده بود. اصلاً باید در جایی دور هم جمع شان کرد و سرشان فریاد کشید: که آخر بی انصاف ها، دلی که رفته و شکسته ... حرفی نیست. چرا دیگر شعله های جهنمی ای که زنده زنده درونش بی صدا می سوزی و خاکستر می شوی را شعله ور تر می کنید.

جوونی مو سفر کردم که از تو دورشم یک دم

منو هر جور می بینی شبیه یک سفر نامه ام

شبیه یک سفر نامه ام

دستم را به دکمه رساندم و صدایش را خفه کردم. به نیم رخ مهیاد که با اخم به جاده زل زده و می تاخت نگاه کردم: اخم اصلا بهت نمی آید چشم آبی جان! گره اخم هایش باز شد و نیم نگاهی به سمتم انداخت و پرسید: خوبی؟ نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: خیلی خسته شدم مهیاد.

نگاهش را به سمتم داد، آرام و طوری که صدایش باعث بیدار شدن مهتاب و خورشید نشود آهسته گفت: نیم ساعت دیگه می رسیم. دستم را روی دستش که روی دنده اتومات بود قرار دادم و نگاهم را به لامپ های روشن شهر دوختم و زمزمه وار گفتم: مهیاد، اومدن مون به این شهر و با اسباب و اثاثیه، تصمیم درستیه؟

مهیاد، تو و فرهان با دونستن این که نمی تونید دائم کنار ما باشید، مارو آواره ی این شهر کردید. دستش را از زیر دستم بیرون کشید و گفت: جز تو و آرامشت به کوچک ترین مسئله ای حتی فکر هم نکردم. توی این شهر یه زندگی جدید منتظر مونه. دستم را میان دست مردانه اش گرفت و گفت: بهت قول می دم، قول. با احساس گز گز و درد شدید در پاهایم چشم بستم و سرم را به شیشه تکیه دادم. خارج شدن مان از شهر طول کشیده بود و با اینکه ساعت ده شب بود، هنوز نرسیده بودیم. فرهان دو روز قبل آمده و خانه ای برای مان فراهم کرده بود. با صدای مهیاد که نامم را صدا می زد چشم گشودم و نگاهم را به نگاه خسته اش دادم. همانطور که به سمت عقب می چرخید گفت: رسیدیم دخترا، بیدار شید.

#113

ماشین را درون پارکینگ پارک کرد. مهتاب و خورشید با هیجان از ماشین پیاده شدند و به سمت خانه یمان که در آخرین طبقه ی برج زیبا و مدرن قرار داشت رفتند. نگاهم قفل شان شد که با ذوق و شوق وارد آسانسور شدند.

مهیار در حال صحبت با کارگرها بود و تاکید داشت بدون کوچک ترین مزاحمتی برای بقیه ی همسایه ها، اثاث را به واحدمان برسانند. به سمت برگشت، ریموت ماشین را فشرد و صندوق عقب باز شد. چمدان های مان را بیرون کشید و به سمت آمد: بریم؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و لب زدم: تو برو، یکم درد پاهام ساکت بشه میام.

نگاهش میان نگاهم نشست و گفت: بریم دکتر؟

— نیازی نیست.

نگاهش میان چهره خسته ام به گردش در آمد و پرسید: مطمئنی؟

سری تکان دادم و گفتم: آره، خیالت راحت.

ریموت ماشین را به دستم داد و با قدم های بلند، چمدان به دست ازم دور شد. نیم ساعت گذشت. از ماشین پیاده شدم و یکی از دست هایم را تکیه گاه ماشین کردم تا تعادلم را حفظ کنم. شال از روی موهایم سر خورد و روی شانه هایم افتاد. موهای رهایم را پشت گوشم فرستادم و با برداشتن کیف و دسته گلم از جلوی شیشه، در ماشین را بستم. همان لحظه ماشینی با سرعت وارد پارکینگ شد، به سمت آمد و در لحظه ی آخر، ماشین را کنارم پارک کرد. با کمر درد شدیدی که دیگر داشت اشکم را در می آورد، نفس ترسیده ام را بیرون دادم و نگاهم را با عجز به دسته گل رها شده دادم. قبل از اینکه از کف پارکینگ برش دارم، دسته گل جلویم گرفته شد. نگاهم را بالا کشیدم و به مرد قد بلند و چهار شانه خیره شدم. دست گلم را از دستش گرفتم و با نگاهی که در نگاه مشکمی اش نشست گفتم: ممنونم.

با اخم سری تکان داد و به روی خودش نیامورد که مرا ترسانده است. آرام به سمت آسانسور قدم برداشتم که صدای در ماشینش را شنیدم. سرعتم مانند لاک پشت بود. با تمام دردی که داشتم خودم را به آسانسور رساندم و برای جلوگیری از سقوطم، نرده ی داخل را گرفتم. دکمه مورد نظرم را فشردم و چشم بستم و سرم را به دیواره ی استیل تکیه دادم. قبل از بسته شدن در، عطری که روی دسته گل جا مانده بود درون فضای بسته و کوچک پیچید. صدای محکم و جدی اش درون اتاقک طنین انداز شد: آراد، چهار چشمی اون مریض رو می پایی. این دختر پرستاره خیلی دست و پا چلفتیه!

نفس عمیقی کشید و گفت: خسته ام. صبح می بینمت، خداحافظ... با ایستادن آسانسور چشم باز کردم. در کرکره ای که باز شد، فرهان منتظر جلوی در ایستاده بود. با دیدنش لبخند خسته ای زدم و دستش که به سمتم دراز شده بود

را گرفتم. وسایلم را به دست دیگرش سپردم و دستی میان موهای فرفری اش کشیدم و لب زدم: چه طوری کله فرفری؟

دستم را فشرد و گفت: من خوبم اما انگار حال تو خوب نیست.

لبخند بی جانی روی صورتم نشاندم و لب زدم: از انگاری گذشته... واقعا خوب نیستم. خیلی خسته شدم.

#114

_ اصلاً از این وضعیت مون راضی نیستم فرهان. شبیه که نه، دقیقاً آواره شدیم. جا به جاییِ خونه مون کافی نبود؛ حالا دیگه با تصمیمِ خودخواهانه تون، شهرمونم جا به جا کردین. از فرهان فاصله گرفتم. دستم را از دستش بیروت کشیدم و بقیه ی مسیر را با بغض طی کردم. وارد خانه که شدم، آه از نهادم برخاست. انگار میانش بمب ترکانده بودند. گوشه تا گوشه اش کارتون ها روی هم تلنبار شده بودند. به شکلی غیر قابل تحمل، همه چیز درهم بود. از بین وسایل ملافه ای پیدا کردم و روی پارکتِ کفِ یکی از اتاق ها انداختم و رویش به پهلوی دراز کشیدم. اشک هایم با لجاجت، حصار پلک هایم را شکستند. تقریباً بعد از یک ساعت که دیگر از کارگران خبری نبود، از جای بلند شدم و مانتو و شالم را درآورده و از اتاق خارج شدم و به کمک بقیه رفتم. این خانه باید همین امشب سرو سامان می گرفت.

بیست دقیقه به لحظه ی تحویل سال مانده بود. با عجله لباس بر تن زدم و جلوی آینه ایستادم. سشوار را به برق زدم و روی موهای خیس و فرم کشیدم. نم شان کامل گرفته شد و همانطور دورم رهایشان کردم. رژ سرخابی تیره را روی لب هایم کشیدم و با بقیه ی لوازم آرایشی، آب و رنگی به صورتم دادم. بوی وسوسه انگیزِ غذاهایی که پخته بودیم در خانه پیچیده و دلم را به ضعف انداخته بود. صدای موزیک و خنده در خانه طنین انداز شده بود. خوشحال بودم. دیدن این روزها را تقریباً از ذهنم برای همیشه خط زده و خط قرمزی روی خاطراتِ مردِ چشم میشی کشیده بودم. با نفسی عمیق هوا را به درونِ جانم فرستادم و دلِ بغ کرده ام که در گوشه ای مچاله شده بود را نادیده گرفتم و از اتاق خارج شدم. همه ی اعضای خانواده ی کوچکم دور سفره ی هفت سین جمع شده بودند. خورشید با دیدنم، لبخند زنان به سمتم آمد و گونه ام را بوسید. دستش را روی شکمم گذاشت و گفت: خاله جونم، فدات بشم. عیدت مبارک فندقم.

گونه اش را بوسیدم و دستم را دور شانه اش حلقه کردم و با هم به سمت بقیه که با لبخند نگاه مان می کردند رفتیم. بین مهیاد و خورشید نشستیم و نگاهم در سفره ی زیبای هفت سین مان چرخ خورد. سنگینی نگاه مهیاد را حس کردم که با لبخند به بلوز و دامنِ پیلی دارِ سرخابی رنگم می نگریست.

— عیدتون پیشاپیش مبارک بانو...

سری تکان دادم و با لبخند گفتم: جمع مون همیشه پایدار، عید همه تونم مبارک. موهایم را پشت گوشم فرستادم و دست های هم را گرفتم. صدای یا مقلب القلوب بر خانه طنین انداز شد. چشم بستم و آرزو کردم... برای جمع کوچک مان. آرزوهایی رنگی و سالی مملو از شادی و بی غمی...

#115

نگاهی به زوج های جوانی که دست در دست هم و لبخند بر لب در سالن انتظارِ مطبِ شیکِ دکتر زنان نشسته بودند انداختم و بیش از هر وقت دیگری دلم برای حسرت های کوچک و ابدی ام سوخت. گاهی اوقات میان ساعت های خوش مان و میان خنده های سرخوشم، آرزو می کردم که ای کاش یک اپسیلون لبخند و دلخوشی برای این مبادا هایم کنار گذاشته بودم.

فروردین و تعطیلاتش تمام شده بود. حدسیاتم تمامش درست از آب در آمد. فرهان و مهیاد بیستم فروردین، هر دو به تهران بازگشته بودند و من نفهمیدم بودن ما سه نفر در تهران چه مشکلی برای آن دو داشت. منشی، فامیلی ام را خواند و خواست که داخل بروم. آرام از جای برخاستم و زیر نگاه های خیره به سمت در قهوه ای رنگ قدم برداشتم. دو تقه به در نواختم و وارد اتاق شدم. پشت میز، زنی جوان، زیبا و خوش پوش نشسته بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام مامان گل،

خوش آمدی. لبخندی روی لب هایم نشست. روی نزدیک ترین صندلی به میزش نشستم، مدارکم را روی میز قرار دادم و لب زدم: ممنون.

نگاهش را از برگه هایی که از آزمایش و سونو های قبلی تشکیل شده بود گرفت و گفت: پناه... اسم تونم مثل چهره تون زیباست. لبخندم عمق گرفت و گفتم: لطف دارین.

با مهربانی گفت: برو اتاق بعدی حاضر شو تا ببینم وضعیت دخترمون چه طوره.

به سمت اتاق رفتم. روی تخت جا گرفتم و بلوزِ حریرم را بالا دادم. با همان لبخندِ دل نشینش وارد اتاق شد. بعد از ریختن ژلِ مخصوص روی شکمم، دستگاه را رویش قرار داد و خیره ی مانیتور شد. بعد از چند لحظه به حرف آمد: دخترمون شیش ماهه شده مامان گلش... ببین دختر تو چه ناز خوابیده.

به جنین سفیدی که میان تاریکی در خودش جمع شده و خمیازه می کشید نگاه کردم و قطره ای اشک از میان پلک هایم پایین چکید. احساس گناه و عذاب وجدان انگار قصد نداشت لحظه ای رهایم کند. سامراد حقش بود که تمام این لحظه ها را تجربه کند. حتی اگر گناهکار بود. با حال بدی که انگار این اواخر قسم خورده بود دمی از من جدا نشود و خوب بودن را حرامم کند، شکمم را پاک کردم و از تخت پایین آمدم و راهی همان اتاقِ قبلی شدم. صدایش را نمی شنیدم، فقط تکان خوردن لب های رژ خورده اش را می دیدم. انتخاب خودم بود، به جای هرسه نفر مان تصمیم گرفته بودم. برای فرزندِی که چند ماه دیگر به دنیا می آید و پدر می خواهد... قد می کشد و لب باز می کند، پدر می خواهد... اولین قدمی که بر می دارد در آن لحظه هم پدر می خواهد....

با برداشتن کیفم بی حوصله بلند شدم تا به دل خیابان ها بزنم، شاید شبِ گردِیِ تنگِ غروب، مرهم دردهایم شود. مرهم دردی که دوايش فقط سامرادی بود. پله های ساختمان را پایین آمدم و از ساختمان خارج شدم. روی نیمکتِ رو به روی ساختمان نشستیم. آرنج دست هایم را روی زانو هایم قرار دادم و صورتم را با دست هایم پوشاندم.

_ حالتون خوبه؟

سرم را بلند کردم و به مردِ غریبه ی آشنا نگاه کردم. دامون راد، متخصص قلب که تنها همسایه مان بود در این شهر. سری تکان دادم و گفتم: بله ممنون.

#116

کنارم روی نیمکت نشست و گفت: اما خوب به نظر نمی رسید!

پوزخندی زدم و گفتم: همیشه نمی شه حال کسی رو از ظاهرش قضاوت کرد. نگاهی به نیم رخم انداخت و گفت: نه کسی مثل شما که ظاهر تون، بد بودنو از کیلو متر ها جار می زنه.

تلخ لبخند زدم: برام مهم نیست.

از روی نیمکت بلند شدم و به سمت ماشین رفتم تا به خانه بروم. با سرعت از آن جا دور شدم و بر سرِ دلم فریاد کشیدم که باید نقاب زدن را یاد بگیرد، بازیگر بودن را یاد بگیرد. تا هر آشنا و غریبه، بد بودنم را پتک نکند و بر سرم بکوبد. صدای زنگ گوشی ام بلند شد. نگاهی به شماره ی نا آشنا انداختم. تماس را وصل کردم. بله که روی زبانم جاری شد، صدای مردی گفت: خیلی بی معرفتی آبجی مسیح!

حرفش باعث شد نفسم میان سینه حبس شود و نفهمیدم چگونه میان بزرگراه شلوغ تصادف کردم. صدای گرفته اش بلند شد: کجایی؟ این شهری که هرچی بیشتر می گردم، آخرشم می رسم به بن بست. می رسم به پناهی که رفته و یه دنیا رو نابود کرده. کجایی؟!

دو تقه به شیشه ی دودی ماشین خورد. حرفی برای گفتن نداشتم. چه می گفتم؟... اشک هایم شدت گرفت و هق هقم درون اتاقک ماشین پیچید. صدای گفت گوی دو مرد که باهم آرام حرف می زدند، با صدای پناه گفتن پراز درد مسیح در هم آمیخته شدند: از کجا تو رو پیدا کنم؟ کجا دنبالت بگردم؟ بگو، کجایی پناه؟

در ماشین باز شد و دامون با اخم هایی درهم و با جدیت نگاهم کرد. صدای فریاد مسیح که گفت: پناه دیوونم نکن... تا تهرونو آتیش نزدم لب باز کن بگو کجایی؟

از ماشین پیاده شدم. باید فرار می کردم اولین قدم را که برداشتم، بازویم اسیر دست قدرتمندش شد. نگاه مردمی که دورمان جمع شده بودند رویمان نشست. خم شد، گوشی رها شده ام را از داخل ماشین برداشت و به دستم داد. به سمت ماشینش راه افتادیم. درون ماشین نشاندم و درها را قفل کرد و خودش با جدیت به سمت بلبشویی که من راه انداخته بودم رفت.

_ مسیح؟!_

نفس عصبی اش را بیرون داد و کلافه پرسید: آدرس؟

_ می خوام بیایی منو ببینی که چی بشه؟

لحنش جدی تر شد و گفت: می خوام پیام جوری کتکت بزnm که استخوانات خرد بشه. آدرس پناه؟

_ تهران نیستم.

صدایش اوج گرفت: تو بگو آخر دنیا... جهنم... فقط ادرس؟

#117

نعره ی پناه گفتنش با آمدن دامون همراه شد. اشک هایم را با خشونت پس زدم و زمزمه کردم: بیایی که چی بشه؟
فریادش درون گوشم پیچید و با صدایی که سعی در آرام کردنش داشت گفت: ازت نظر نخواستم، آدرس خواستم.

تلفن را از گوشم فاصله دادم و درون دستم گرفتم و خیره اش شدم. آنقدر جسارت نداشتم که لب باز کنم و ساعتی بعد مسیح را روبه رویم ببینم. صدای فریادش که نامم را صدا می زد، درون اتاقک ماشین طنین انداز شد و تنم را لرزاند. تلفن را از میان دستم کشید و صدای بله اش که درون گوشی پیچید، به روح عموکبیرم قسم که نفس مسیح رفت. همانطور که ماشین را روشن می کرد گفت: گمشده تون شیرازه... آدرس دقیق محل سکونت شو می فرستم براتون. خداحافظ. تلفن را قطع کرد و بدون این که نگاهم کند گفت: واسه هر اتفاقی خودتو آماده کن، گفت خیلی زود میاد و در آخر اضافه کرد که منتظرش باشی!

به سمتش چرخیدم و نگاه گریانم را به نیم رخش دادم و با همان صدای گرفته زمزمه کردم: نباید بیاد...نباید منو ببینه!

پوزخندی کنج لبش نشست و همانطور که پایش را روی پدال گاز می فشرد و لحظه به لحظه سرعتش بیشتر می شد گفت: امیدوار بودم فهمیده باشی، فرار کردن حلال مشکلات نیست. موضوعی که پسر عموتون با لج بازی می خواد روش سرپوش بذاره! خانوم، فرار هیچ زمان تصمیم عاقلانه ایی نبوده. مسائل زندگی شما اصلا به من ربطی ندارد اما شما بدون هیچ توجیه و توضیحی، مثل ترسوها دارید کور کورانه در مسیر پسر عموتون قدم بر می دارید. بهتره تا اون آقای عصبی می رسه، تکلیف تونو با خودتون روشن کنید. نگاهم را از او گرفتم و به روبرویم دادم. ماشین در سکوت مطلق فرو رفته بود. افکار افسار گریخته ام اجازه ی تمرکز بهم نمی داد. تمام راه ها انگار به بن بست رسیده بود... اضطراب تنها حسم بود که با ترس آمیخته شده بود و هر لحظه، ضربان قلبی که چشم انتظار مسیح بود را به بازی می گرفت. منطقم اصرار داشت که بمانم...اما قلبم به التماس افتاده، ضجه می زد و می خواست که بروم بی نام و نشان...پناهک درونم هم مانند خودم از اضطراب نفسش بالا نمی آمد. بغض در گلو فقط نگاهش به من بود. با احساس ایستادن ماشین، نگاهم را که مشخص نبود خیره ی کجا بود، به اطرافم دادم. در پارکینگ برج بودیم، گوشی ام به سمتم گرفته شد، بدون نگاه به دامون دستم به سمت گوشی پیش روی کرد. موبایلم را که حس کردم، دامون محکم

تر نکه اش داشت. نگاهم به سمتش چرخید و میان مشکی هایش نشست. آرام اما جدی گفت: تو الان شبیه یه قاتلی که از سر صحنه جرمش، اینجوری که از شواهد پیداست فرار کرده. پس فکر رفتن و گم گور شدنو از سرت بیرون کن. اون مردی که من صداشو شنیدم، قطره ام بشی توی اقیانوس، پیدات می کنه... آدمی مثل تو که عاقلانه نمی خواد به آدم های دور ورش نگاه کنه، سخته براش اما این بار به خاطر دختری به ایست. به جنگ با احساسات نه که با مشکلات زندگی بجنگ... سکوت کرد و بعد از چند دقیقه ای گفت: در آخر به عنوان یه نصیحت دوستانه ازم بپذیر. احساس برادری به کسی که برادرت نیست، احمقانه ترین و اشتباه ترین حس دنیاست. آدمای اونجوری که هستند ببین نه مثل تصورات... و این بار فقط به ندای قلبت گوش بده و تصمیم بگیر. گیج و مبهوت نگاهش کردم. اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم: می شه منظور تونو واضح تر بگید؟! لبخندی روی صورتش نشست که عمرش سی ثانیه هم نبود. دستنی میان موهای مشکی اش کشید.

#118

گفت: از این واضح تر نمی تونم منظورمو بیان کنم. نگاهش در نگاهم گره خورد و گفت: تو یا زیادی ساده ای... یا زیادی بازیگر ماهر هستی و پشت اون نقاب معصومت یه دختر... بی خیال!

انگشت شصتش را عصبی گوشه لبش کشید و گفت: خودتو از این باتلاق نجات بده...

دیگر حوصله ی حرف های دو پهلویش که به مزاقم خوش نیامده بود را نداشتم. یک غریبه مگر چند وقت بود مارا می شناخت که برای زندگی ام حکم صادر می کرد. موبایل را رها کردم و از ماشین پیاده شدم. مقابل آینه ی آسانسور چشم بستم. رغبتی به دیدن خودِ پراز دردم نداشتم. خسته از هرچی که بود و هست، زنگ خانه را فشردم و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم و درش رو قفل کردم. روی پارکت نشستم و زانوهایم را به آغوش کشیدم و برای دلم خون باریدم... اشک که دیگر نداشتم! حسرت خوردم و خودم را در خودم کشتم. دلشوره امانم را بریده بود. لباس هایم را با یک پیراهن بلند بارداری طرح لی سرمه ای رنگ تعویض کرده بودم و پشت میزی که مهتاب چیده بود، خورشید با اصرار نشانده بودم. با خوردن دو لقمه از کشک و بادمجانی که دیشب هوس کرده بودم، خواسته بودم اضطرابم را پایین بفرستم اما شدنی نبود و تمام وجودم را تحت الشعاع قرار داده بود. لحظه ای لرزش دست هایم قطع نمی شد. گویی تمام معدنچی های عالم قصد داشتند ته مانده جانم را استخراج کنند و انگار با چند ضربه ی دیگر به هدف شان می رسیدند. صدای تیک تاک ساعت، ناقوس مرگم شده بود. از خدایی که بعد از مرگ عمو کبیرم باور داشتم ما را رها کرده و رفته است خواستم این غائله را به خیر بگذرانم. فریاد های مسیح هنوز در سرم

زنگ می خورد. عصبانیتش برایم قابل لمس بود، وای به لحظه ای که مرا در این پیراهن بارداری که خورشید عقیده داشت زیادی به من می آید ببیند... بی شک قیامت می شود.

مسیح یک بُعد از نگرانی های امشب بود و حرف های ویران کننده ی دامون راد، بُعد دیگر... نفس کلافه ام را بیرون دادم. لیوان آب سردی از پارچ مسی روی میز برای خودم ریختم و سر کشیدم تا شاید از التهاب های درونی ام کمی کاسته شود. با تشکر ی زیر لبی که یقین داشتم نشنیده، از آشپزخانه خارج شدم.

طول و عرض خانه را برای هزارمین بار طی کرده بودم. ساعت از نیمه گذشته و نزدیکی های سحر بود که زنگ در به صدا در آمد. نفس حبس شده ام در دم جان باخت. با قدم های سست به سمت در رفتم و آن را گشودم. قد و قامت مسیح در چهار چوب در پدیدار شد. با اخم های وحشتناکش نگاهم کرد. تنم را پشت در مخفی کرده بودم. بی هیچ حرفی وارد خانه شد و نگاهی که روی شکم برآمده ام نشست، نفسش رفت و مبهوت نگاهم کرد.

#119

با اخم های درهم، به سویم گام برداشت. من نیز قدمی عقب رفتم و کمرم قفل در شد. تمام امیدم برای فرار از زیر نگاهی که به حد مرگ ترسناک بود، دود شد. دستش را که بالا برد، چشم هایم بسته شد. مشتش یک سانتیمتری صورتم، روی در نشست و باعث شد پلک هایم را بیشتر بر هم فشار دهم. صدای عصبی و متعجبش بلند شد: تو چه غلطی کردی؟

مشت محکم تری به در زد. نفس عصبیش روی صورتم حکم سیلی را برایم داشت. صدایش اوج گرفت و نعره کشید: با توام پناه، د حرف بزن... چشمتو باز کن. حداقل به دروغم که شده بگو وقتی از اون خراب شده میومدی به این جهنم، خبر نداشتی که حامله ای؟!

صدای بهت زده و ترسیده ی مهتاب که نامش را زمزمه کرد، در نزدیکی ام پیچید.

با همان جدیت اولیه اش گفت: برگردید توی اتاق تون... حق بیرون اومدنم ندارید.

چشم باز کردم. صورتش نزدیک صورتم بود با چشم هایی به خون نشسته. مردمک هایم لرزید و دیدگانم مملو از اشک شد که با لحن جدی تری گفت: حق مُردنم این لحظه نداری چه برسه به گریه کردن! فقط لب باز کن... می دونستی؟

اشک هایم حصار شکستند و جاری شدند. صدای زنگ در بلند شد و صدای دامنِ راد درون راهرو طنین انداز شد: پناه!

مسیح با خشونت مچ دستم را گرفت و با کشیدنش، از در فاصله ام داد. در را گشود و فشار دستش دور مچم بیشتر شد: تو کی هستی که جرئت کردی به اسم کوچیک صدای کنی؟!!

صدای بگو و مگوهایشان هر لحظه داشت دور و گنگ می شد. تصویر در مقابل دیدگانم تار شد و به ثانیه نرسید که میان عالم تاریکی و بی خبری رها شدم....

گرفتار بد مخمصه ای شده بودم. حقیقت داشت که دنیا بر روی مدار دیالوگ ها می چرخید اما در مورد وضع پیش آمده، می دانستم که حرف زدن قطعاً راه حل مناسبی نیست.

با احساس سوزش چشم باز کردم. آنژیو داخل دستم بود. نگاهم درون اتاق آشنای این روزهایم به گردش در آمد. با دیدن چمدان بسته شده کنار در و مسیح نشسته بر روی تک مبل داخل اتاق که سیگار را با سیگار آتش می زد خیره اش شدم. نگاهم بر روی چمدان ماند. رد نگاهم را دنبال کرد و مانند خودم خیره اش شد. جدی اما آرام گفت: حدست کاملاً درسته. متعلق به توست...تویی که عشقِ رفیقمی... رفیقی که داره بابا می شه اما روحشم خبر نداره. کامی از سیگار گرفت و با بیرون دادن دودش ادامه داد: رفتنی هستیم، شکی درش نیست! اما خودتو آماده کن واسه حساب پس دادن، پناه الهی!

به سمتش به پهلو چرخیدم و نگاهش کردم و با صدای آرامی گفتم: اما من نمیام!

گره اخم هایش کورتر شد و گفت: تو غلط می کنی!... تو اصلاً روی مخالفت کردنم داری؟!...

زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و پرسیدم: راز دارم می شی داداش شب های غربت پناه؟!!

ته سیگارم را درون جا سیگاری پُر که دیگر جای خالی نداشت خاموش کرد و گفت: محاله!

با عجز نامش را زمزمه کردم که گفت: حیف دست بلند کردن روی زن تو مراحم نیست وگرنه جنازه ات هم سالم از این اتاق بیرون نمی رفت. الانم فقط به حرمت نون و نمکی که باهم خوردیم دارم باهات حرف می زنم.

از روی صندلی بلند شد و گفت: انگار جز رفتن هیچ حرف مشترکی هم نداریم.

به سمت در رفت که گفتم: حتی راجع به...

جان دادم تا نامش بر زبانه چرخید. دستش روی دستگیره خشک شد، به سمت چرخید و گفت: مگه توی خودسر،
سامرادی ام باقی گذاشتی؟!

#120

به کمک دستم روی تخت نیم خیز شدم و گفتم: کاش هیچ وقت نیومده بودی!

با قدم های بلند خودش را بهم رساند. روی صورتم خم شد بازویم را میان دست هایش گرفت و با فک قفل شده
غریب: د اگه نیومده بودم که معلوم نبود اسم کدوم بی ناموسی به جای اسم رفیقم می خورد توی شناسنامه بچش...

با درد چشم بستم و گفتم: تو راجع به من چی فکر می کنی؟

صدایش خشمگین شد و گفت: همون فکری که همه ی عالم راجع به یه زن که میدونه حامله است و می ذاره می ره
دارن!... خراب کردی لامصب...

چشم باز کردم و نگاهم در نگاهش قفل شد که گفت: دیگه لطفاً به خودت نگو عاشق که اگه قراره همه ی عاشقا مثل
تو جا بزنی و برن و پشت سرشون نگاه نکنن، همون بهتر که دیگه عشقی نباشه، چه برسه به عاشقی...

اشکم چکید و با غم گفتم: توام هرچی دلت می خواد بگو، خیالی نیست...

دستم را روی دستش گذاشتم و بازویم را از حصار دستش بیرون کشیدم. ملافه را روی سرم کشیدم و اشک هایم را
به دست نوازشگر خیالم سپردم. نمی دانم چقدر اشک ریخته و چه زمان به خواب رفته بودم که با سردرد پلک
گشودم و از تخت پایین آمدم. نگاهم به جاسیگاری روی پاتختی ماند و باورم شد که اتفاق های صبح نه خواب بوده
نه خیال... واقعی واقعی بوده. از اتاق خارج شدم. صدای مسیح را شنیدم که انگار داشت با تلفن صحبت می کرد:
سیاوش، واقعا نمی دونم با این اوضاع بلبشو باید چیکار کنیم. به سمت روشویی ته راهرو رفتم، به دیوار تکیه دادم و
به خودم درون آینه نگاه کردم. چشم هایم قرمز و پف کرده و رنگ رویم به شدت پریده بود. به مسیح حق دادم.
وضعیت حسابی به هم ریخته شده بود. ما با زندگیمان چه کرده بودیم؟! حتی نمی خواستیم به عکس العملش فکر
کنیم. اگر می فهمید قیامت می شد و اگر نمی فهمید... مشتش های پی در پی آب سرد را به صورتم کوبیدم و دلم
خواست آن لحظه نفس نداشتم. از خودم، از او، اصلاً از ما بیزار بودم. زانوهایم سست شد و کف روشویی فرود آمدم.

یک روز چمدان به دست، به همه ی دار و ندارم پشت پا زده و آمده بودم، اما وای از امروزی که از داشتن دار و ندارم حتی مطمئن نبودم. امروزی که راه برگشتی از ابتدایش برای خودم باقی نگذاشته بودم.

اگر نمی رفتم، دخترکم نیز مانند خودم لبریز از عقده و با خلأ جبران ناپذیری بزرگ می شد و اگر می رفتم هم شرمندۀ ی غرورم که با سردی، نگاهم می کرد می شدم. دوراهی بدی بود. ماندن بین مرگ و مرگ تدریجی... دوراهی ای که آخرِ هر دویشان، بازنده ی قصه به رسم روزگار، باز هم پناه قصه بود.

#121

از روشویی خارج شدم به سمت پذیرایی کوچک مان قدم تند کردم. درون آشپزخانه، پشتِ میزِ گرد کوچک مان نشسته و عمیقاً در فکر بود. می دانستم بعد از شنیدن حرف هایم که به مذاقش خوش نمی آید، باید انتظارِ هر عکس العملی از مسیح را می داشتم. وارد آشپزخانه شدم، به سمت یخچال رفتم و با بیرون کشیدن پارچِ شربتِ گلاب و تخم شربتی و کیک های شکلاتی که مهتاب دیگر در پختنشان بعد از آموزش های کلاس آشپزی، ماهر شده بود را روی میز قرار دادم. لیوان های ساده ی شیشه ای را پر کرده و بار دیگر به مرورِ حرف هایم درون ذهنم پرداختم. روی صندلی پشتِ میز جای گرفتم و برشی از کیک داخل بشقابم قرار دادم. در سکوت فقط نگاهم می کرد جرعه ای از شربت نوشیدم و بی مقدمه گفتم: نمی تونم همسفر باشم!

با اخم هایی که گره ای کور خورده بودند نگاهم کرد، نفس عمیق پر از دردم را بیرون فرستادم و ادامه دادم: سامراد وقتی پا به حریم اون زن گذاشت، حرمتِ زندگیمونو شکست... اومدنِ نفس به عنوان نفر سومی که همیشه قرار بود بچه ی من و سامراد باشه، جون زندگی مون رو گرفت. من با اومدنم تکلیف زندگیمان رو روشن کردم، با اینکه... سکوتم را که دید بیشتر عصبی شد. نگاهم را از نگاهش که لحظه به لحظه بیشتر ترک بر می داشت نگرفتم و گفتم: این که من این جا خوشبخت نیستم، شکی درش نیست؛ اما با اومدنم اونجا و با هربار دیدن اون بچه توی بغلش می میرم مسیح... من بازنده ی ماهری ام. تمام عمرم، تو قمار زندگیم بازنده بودم. اما این بار دیگه نه. سامراد اگه بچه شو می خواد، بدون سند خیانتش بیاد... من جز جانا و چهارتا سنگ قبر، دارایی دیگه ای ندارم... مسیح، من پای اومدنم ندارم. قدرت اینکه یه بیخیال بگم و با بچه ی ماریا زندگی کنم را هم ندارم. می دونم دخترکم با کلی سوال بابت نبودن پدرش بزرگ می شه اما ترجیحم اینه...

پوزخندی روی لب هایش نشست و با چشم های ریز شده اش بهم زل زد و گفت: بعد تو با خودت فکر کردی سامراد تا چهار سال دیگه منتظر می شه ممنوع الخروجیش تموم بشه و بیاد ایران دخترشو ببینه؟! اشتباه کردی پناه. به محض اینکه به دنیا بیاد، قانونی می تونه بچه شو بگیره. بعد اون موقع مجبوری بیایی که دیگه دیره...

برشی از کیک توی دهنم گذاشتم و با آرامش بهش نگاه کردم و گفتم: تو فکر کردی منی که بدون اینکه سامراد حتی روحشم خبردار بشه طلاق گرفتم با علم به بارداریم، حضانت بچه ام رو برای خودم نگرفتم؟! با ناباوری فقط نگاهم کرد که گفتم: فکر می کنم حرفی برای گفتن نمونده باشه. از جای که بلند شدم مسیح نیز برخاست و به سمتم آمد. در چشم هایم خیره شد و گفت: تا الان زندگی خودتو تباه کردی پناه، اما حق نداری آینده ی بچه تو هم تباه کنی. بهت گفتم، رفتنی هستیم...

نفس عمیقی کشیدم و به نگاه جدی اش خیره شدم و گفتم: اما!...

صدایش اوج گرفت و میان حرفم پرید: اگه و اما نداره. تو اصلا می خوای بمونی که چی بشه؟

به چه قیمتی؟ به قیمت از دست دادن یه عمر خوشبختی اون بچه؟!

سامراد اصلاً بدِ عالم... تا آخرین روزِ زندگی نبخشش اما با غرور و لج بازی، انتهای این بازی که صحبت زندگی و آینده یه بچه است رو به آتیش نکش!

بین پناه، گذشته ی من و قصد و نیتم وقتی با کبریا ازدواج کردم، اصلاً از اولش، با همه ی عالم فرق داشت. اما خودت که بودی و می دونی، کبریا واسه خاطر آرامش موند و من زندگیم رو مَدیونشم... توام اگه یکم احساس مسئولیت نسبت به آینده ی بچه ات داری، بیا برگردیم پناه!

#122

از آشپزخانه خارج شد و با برداشتن کت صدری اش به سمت در رفت. دستش روی دستگیره نشست و گفت: تا ساعت نه شب وقت داری تصمیم بگیری، منتظرتم... و اگه نیومدی مدیون وجدانت بمون!

از خانه خارج شد و من روی صندلی نشستم و سرم را میان دستانم پنهان کردم. باید چه می کردم؟... به امید عمو کبیرم آمده بودم اما... نمی دانم چه قدر گذشته بود که کلید درون قفل چرخید و مهیاد با اخم های درهم وارد خانه شد.

پناه

نگاهش رویم نشست. کلید و موبایلش را روی این رها کرد، صندلی روبه رویم را بیرون کشید و رویش جای گرفت. تکیه اش را به پشتی صندلی داد و پرسید: کجاست؟

با پرویی تمام اومده، این جارو با چاله میدون اشتباه گرفته و گرد و خاک به پا کرده؟!

_ رفت!

نگاهش یک دور میان چهره ام به گردش در آمد و در چشم هایم قفل شد: بایدم می رفت!

کمی خودش را جلو کشید. دست هایش را در هم گره زد و گفت: پناه، نگران هیچی نباش؛ نه حال و نه آینده. ما همو داریم!

_ مطمئن نیستم!

بهم خیره شد و پرسید: از چی پناه؟

از روی صندلی بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم. بازویم میان دستش قفل شد. به سمتش چرخیدم، فاصله یمان یک قدم بود. نگاهم به نگاه عصبی اش گره خورد و باز پرسید: از چی؟

بازویم را از دستش خارج کردم و گفتم: از حال، از آینده، از مایی که می گی.

دستی عصبی میان موهایش کشید و گفت: حالا که با مناقش افتادی به جون این مسئله و چرا های ذهنت آشفته ترت کرده می گم بهت نظر روانشناس رو. همون دکتری که بهمون معرفی کرد گفت که دورت کنم. شهر جدید... زندگی، آدم ها و خاطره های جدید! چشم هایم را بستم تا فقط کمی آرام شوم. چند لحظه ای گذشت و چشم گشودم و گفتم: اون دکترو مگه چقدر از زندگی ما می دونست؟ مگه چقدر از زندگی من خبر داشت که تو به خواستش تن دادی؟... صدایم اوج گرفت: به هرکس و ناکس بر می خورم می گه خوب فکر کن به رابطه ات با پسر عموت!

تو چته مهیاد که هرکس بهت نگاه می کنه، دستش میاد که چه مرگته جز من؟

با آبی های طوفانی اش نگاهم کرد و گفت: دردم درد توئه! دردی که دواش یه پدر و یه اسم توی شناسنامه بچه اته... می خوام اسمم بخوره تو شناسنامه جاننا...

با بهت به مهیاد نگاه کردم. صدای سیلی ای که روی گونه اش نشاندم در خانه پیچید و انگشت هایم به گز گز افتاد. با درد نگاهش کردم و گفتم: اینو زدم که اگه خوابی بیدار بشی... آخه بی غیرت، اسم کی رفته توی شناسنامه ی بچه ی خواهرش که تو دومیش باشی؟! متاسفم مهیاد، بیشتر از تو واسه خودم متاسفم!

با قدم های سست و چشم هایی که سیاهی می رفت به سمت اتاقم رفتم و در را قفل کردم. به دست سرخ شده ام نگاه کردم و اشک هایم شدت گرفت. او چه گفته بود؟!... کف اتاق ویران شدم و با صدای بلندی گریه سر دادم... حتما شوخی اش گرفته بود! دیوانه شده بود...

#123

هنوز وقت داشت بیاید و حرف هایش را پس بگیرد. بگوید شوخی بوده و مرا از این کابوس نجات بدهد. تکیه ام را به تخت داده و خیره ی چمدان بسته شدم. نمی توانستم تصمیم عاقلانه ای بگیرم. رفتنم درست بود یا ماندنم؟!... باید چه می کردم؟

حقایق به وجود ترک برداشته ام تلنگر می زدند. نه دیگر مهیاد شبیه قبل تر ها بود و نه من دیگر آن پناه بودم. تصمیم سختی بود. اگر می رفتم، بد بدهکار غرورم می شدم و اگر می ماندم، یک عمر شرمنده ی جانا می شدم... جانایی که ای کاش خدا این یک دفعه را پارتی بازی کند و تقدیرش را مانند مادرش ننویسد. مادری که امروز آخر طاقت نیاورد و فرو ریخت و حال با چشم های خیس، در سخت ترین روز زندگی اش باید از میان دو راه، یکی را انتخاب کند. مرگ بر تمام دوراهی های عالم...

دستی با عجز به پیشانی ام کشیدم و از جایم برخاستم. کتم را روی پیراهن پوشیدم و با انداختن شال سرمه ای بر سرم به سمت چمدان قدم برداشتم. مگر با خودم عهد نبسته بودم زندگی ام را فدای سر جانایم کنم؟ پس باید می رفتم. هرچه بادا باد... چمدان به دست از اتاق خارج شدم. در سالن روی مبل ها نشسته بود. با شنیدن صدای پایم سرش را بلند کرد و نگاه گرفته اش را به من دوخت که گفتم: یادته گفته بودم جانا همه ی امیدمه برای زندگی؟!... می رم مهیاد تا با متولد شدن امیدم، از تمام آدمای زندگیم نا امید نشم.

از جای بلند شد و قدمی به سمتم برداشت. به نشانه ی ایستادن دستم را مقابلش گرفتم و گفتم: نزدیکم نیا!

امروز حرفای رد و بدل شده میون من و تو فقط یه کابوس بود که با رفتن من تموم می شه... می رم مهیاد تا با هر بار دیدنت، یادم نیوفته که چه اتفاقی افتاده. در را باز کردم و با گرفتن دسته ی چمدانم لب زدم: مواظب خورشید باش... مکث کردم و نالیدم: خداحافظ مهیادِ بچگی هام!

در را که بستم اشک هایم جاری شد. وای بر مهیادِ دیوانه که نمی دانست دیوانگی هم حدی دارد.

شماره اش را گرفتم. به بوق سوم نرسید که جواب داد: پناه؟

_: همسفرت می شم مسیح، اما شرط دارم. کجایی؟

#124

گفته بودم برای آمدنم شرط دارم اما زمانی که رو به رویش نشستم، انگار لال شده بودم. دلی که می دانستم غرورم چه خواب هایی برایش دیده، به التماس افتاده بود که لب باز نکنم تا بگویم می خواهم سامراد فقط برایم پدر جانا باشد... سکوت کرده بودم اما یقین داشتم تکه های شکسته ی غرورم که حکم دشنه را داشتند؛ روزی که خیلی هم دور نبود، عمیق به سامراد زخم می زنند. به چشم های سرخم خیره شده و گفته بود: می شنود!

نگاهم به نگاهش گره خورده و گفته بودم: بریم!

باهم از روی نیمکت های درون پارک بلند شده و به سمت فرودگاه رفته بودیم. آنقدر از آمدنم مطمئن بوده که برایم بلیط رزرو کرده بود.

نگاهم در هیاهوی فرودگاه شلوغ به چرخش در آمده بود اما هنوز بعد از خستگی هایم از آن همه سردرگمی، به دنبال روحم که نمی دانم دقیقاً کجا از پای افتاد، بود... میان کدام سطر باید دنبالش می گشتم؟ با هم از فرودگاه خارج شدیم و من هنوز نتوانسته بودم به ذهن آشفته ام سر و سامانی بدهم. کاش می توانستم بر سرش فریاد بکشم تا برای هزارمین بار، اتفاق های امروز را مرور نکند و حرف های مهیاد مانند یویو و هر بار با صدای بلند، درون ذهنم بالا و پایین نشود. کاش حتی آنقدر قدرت داشتم که می توانستم خودم را جمع کنم. کنار هم در صندلی عقب، درون تاکسی نشستیم و ماشین زرد رنگ به سمت آدرسی که مسیح داد روانه شد. باز هم همان هوای آلوده تهران و ترافیک های اعصاب خورد کنش... و باز هم همان تکرارِ مکرراتِ این شهر، عطر آشنای ساعت های خوش مان که

بویش مانند خاک باران خورده، ناب بود. شهری که یادآورِ بودنِ هایِ عمو کبیرم بود. نفسم را با آه بیرون دادم و مسیح گفت: دیگه اینجوری آه نکش!

با نگاهی که خیره ی روشناییِ شهر بود گفتم: هر وقت کسی آه کشید، بدون جز حسرت خوردن و آه کشیدن راه دیگه ای واسش نمونده...زندگی من مُردنِ داره، آه کشیدن به جای خود!

نفس عمیقی کشید و گفت: قول می دم بهت که لندن، حداقل از این جهنم واست بهتر باشه.

نگاهم را به رینگ ساده ی نشسته بر انگشت دست چپم دادم و گفتم: قول نده! فقط کمک کن اتفاق بیوفته!

گرچه همیشه اون جوری نمی شه که ما فکر می کنیم.

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و گفت: ناامید حرف می زنی!

به سمتش چرخیدم، نگاهی به نیم رخش انداختم و لب زدم: امیدوار بودن دلخوشی می خواد...زندگی بی غم می خواد...پناه می خواد که من ندارم. می دونی مسیح، امید کلمه ی قشنگ و پر از مفهومیه اما نه برای من!

ساکت شدم که گفت: سامراد؟

وسطِ حرفش پریدم: قبل از رفتن باید برم بهشت زهرا.

میان نگاه مملو از غم غرق شد و گفت: فردا قبل از پرواز می ریم.

سری تکان دادم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

فردا...خدا بخیر بگذراند فردا را!

#125

به خانه ی نقلی و قدیمی سازِ رفیق مسیح، همان مردِ موتور سوار آمده بودیم. خانه ای که تقریباً در محله های حاشیه ی شهر قرار داشت. همان محله هایی که زنانِ چادر به سر، هنوز دربِ خانه ای دور هم جمع می شوند، تخمه می شکنند و غیبت می کنند.

روی مبل سه نفره ی دست دوم خانه که جزو مایملک محدودش به حساب می آمد نشسته بودم. نگاهم در خانه چرخ خورد. گلیم فرش نه متری جلو ی مبل ها، روی کف سرامیک پهن بود. تلویزیون و میز کوچکش در گوشه ای، دو صندلی پایه بلند دو طرف این و کیسه بکس آویزانی میان پذیرایی، تنها دارایی های خانه بود. لیوان آبی که برایم آورده بود را سر کشیدم و با صدای یا الله..گفتنش، خودم را جمع و جور کردم.

چشمم به در بود که فرهان وارد خانه شد و خیره ام گردید. بدون آنکه پلک بزند، با اخم های در هم نگاهم می کرد و نزدیکم می شد. جلویم آن سمت میز شیشه ای که بین مان بود ایستاده، دستی میان موهایش کشید. با پایش میز را کمی عقب کشید و رویش نشست. به سمتم خم شد و با صدای آرامی گفت: پناه!

اشکم جاری شد و گفتم: جانم فرهان موتوری!

به چشم هایم زل زد و گفت: می خوای بری که چی بشه؟

نم زیر چشم هایم را گرفتم و لب زدم: می رم برای حفظ حرمتِ خاطره های بچگیم... ضربه ی مهیاد، ته مونده ی پناه رو با خاک یکسان کرد. نفسی گرفت و گفت: وقتی خورشید زنگ زد و بهش گفت که مسیح اومده، قسم خورد به هر قیمتی که شده نگهت می داره!

لب هایم لرزید و گفتم: حتی به قیمت شکستن دوتا مون؟

دستم را میان دستش گرفت و پرسید: دل رفتن داری؟

اشک هایم حصار شکستند و با صدای گرفته ای گفتم: نه... اما جز رفتن چاره ای ندارم!

فشار دستش به دستم بیشتر شد و گفت: یاور همیشه مومن تو برو سفر سلامت.. منحنی بد قواره ای روی لب های مان نشست. امان از خاطرات... وای بر آهنگ های ماندگار که مانده یادگار...

با درد لبخند زد و گفت: تصمیمت به رفتن پناه... برو اما بدون ما همیشه کنارتیم، هر تصمیمی که بگیری...هر اتفاقی که بیوفته، مثل تمام این سال ها، یه خانواده هستیم و منتظرت می مونیم... اگه رفتی و طاقت موندن نداشتی، بدون فوتِ وقت برگرد... منحنی بد شکلی که تلاش کرده بودم شکل لبخند بشود و نشده بود، روی صورتم نشست. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فرهان، این روزا دنیا بد جوری سرناسازگاری با هامون برداشته، تا دیر نشده، به خورشید از حسی که نسبت بهش داری بگو!

به چشم هایم نگاه کرد و گفت: بگم که به حال تو بیوفته؟

دست هایم را از دست هایش بیرون کشیدم و گفتم: جز احساسی خواهر برادری بین من و مهیاد، نه حسی بوده و نه هست. نمی دونم چه مرگش شده بود که اون حرف ها روی زبوش جاری شد. اما هم تو عاشق خورشیدی هم خورشید عاشق تو...

نذار که دیر بشه...

#126

تمام شب انگار خواب به چشم هایم حرام شده بود. ساعت هشت صبح پرواز داشتم اما با تاخیر دو ساعته، ساعت ده بر فراز آسمان پرواز کردیم.

دلشوره، ترس و اضطراب، حس و هوایی بود که در دلم هیاهو به پا کرده و نگذاشته بودند تمام این ده ساعتی که در آسمان بودیم، آرام و قرار داشته باشم.

می ترسیدم از نگاه میشی پر جذبه اش. از غیرتش، غرورش خبر داشتم و شش ماه بدون لحظه ای فکر به عاقبت این بازی خوش که نه، اما گذرانده بودم بی او، به هر سختی که بود.

پایم را به فرودگاه گذاشتم. برای دلم و نفسم که به شمارش افتاده بود فاتحه ایی خواندم و به سمت ماشین سیاه رنگی که با بادیگارد برایمان فرستاده بود، قدم برداشتم.

جای شکرش باقی بود که مسیح لال شده و کلمه ای نگفته بود.

تمام طول مسیر، هرچه دعا بلد بودم را خوانده بودم؛ گرچه از درستی عباراتی که از ترس بهشان چنگ انداخته بودم مطمئن نبودم. دروغ چرا، از همان سوم دبستان که معلممان از خدایی گفته بود که اگر تکه ای از موهای ما بیرون باشد می سوزاندهمان، دوستش نداشتم. من خدای خودم را داشتم، خدایی که مانند عمو کبیرم مهربان بود و جایگاهش برایم در آسمان و هر وقت که صدایش می زدم جوابم را می داد.

دستم را روی قلبم قرار دادم، نگاهم را به آسمان دوختم و زمزمه کردم: خودت امشبو بخیر کن.

با ایستادن ماشین، نگاهی به اطراف انداختم. جلوی خانه ی مسیح بودیم. در توسط بادیگارد باز شد و گفت: خانوم نیاکان، شما بمونید.

مسیح از ماشین پیاده شد و رو به من مضطرب گفت: پناه، بی شک دیدار خیلی خوشایندی نخواهد بود. مواظب خودت باش.

سری تکان دادم و گفتم: رو در رو شدن برام سخته مسیح.

لبخندی زد و گفت: سامراد هر چقدرم که گرگ باشه، واسه تو یکی، بی آزار ترین موجود روی زمینه... فعلا.

سری برایم تکان داد و با خدا حافظی به سمت خانه شان رفت.

در بسته شد و ماشین به حرکت در آمد. چشم بستم و دستم را تکیه ی سرم کردم. بعد از گذشت ساعت ها، نگاهم را به بیرون دادم. میان جاده ای جنگلی بودیم که نشان می داد خارج از

شهر هستیم. شیشه را پایین کشیده و سرم را از شیشه خارج کردم. بادی که به صورتم می خورد حکم سیلی هایی پی در پی را برایم داشت. در فکرِ مرد چشم میشی چه می گذشت؟!

#127

با ایستادن ماشین، دلهره ای که به آغوشم کشیده بود چند برابر شد. در ماشین توسط بادیگارد باز شد و پیاده شدم. نگاهم را به کلبه ی چوبی کنار رودخانه دادم. دستی که با فاصله پشت کمر قرار گرفت باعث شد به سمت کلبه قدم بردارم.

اگر بادیگارد ها نبودند، بدون شک فرار کرده بودم. در کلبه باز شد و با قدم هایی سست، وارد محوطه ی تاریک آنجا شدم و نمی دانم چرا سرما به جانم تعرض کرد.

با قدم های لرزان کمی جلوتر رفتم که دیدمش. پشت به من، در مرکز روشنایی ایستاده بود.

اشک میان چشمانم رقصان شد و نگاهم سنجاق قد و بالایش گردید. کام عمیقی از سیگار برگش که بوی آن بر فضا حاکم بود گرفت و بعد از سکوتی نسبتاً طولانی، به سمتم چرخید... نفسم در سینه حبس شد.

هنوز برایم همان عشقِ پناه بود؛

دلخوری ام انگار دود شده و رفته بود. به سمتم که قدم برداشت، قلبم محکم خودش را به دیواره ی قفسه ی سینه ام کوبید. آب دهانم را با صدا پایین فرستادم و نگاهم به عکس های روی دیوار خشک شد.

در آنی، علائم حیاتی ام را از دست دادم. تمام عکس ها متعلق به یک سوژه بود. سوژه ایی که من بودم. خودِ خودم. پاهایم سست شد. گفت: من آدمی نبودم و نیستم که اجازه بدم مسئله ای پنهانی بین من و زنم باشه. امکان ندارد جایی اسمی از سامرادِ نیاکان در میون باشه و کسی بهش خبر نده. دکترِ آزمایشگاه بهم زنگ زد و گفت که بارداری. تمام اون روزی که رفتی جواب گرفتی و با لبخند بیرون اومدی، سایه به سایه ات اومدم و لبخند زدم. حدس زده بودم که می خوای به خیال خودت سوپرایزم کنی شب و صالمون. اما ماریا زهر کرد به کام مون اون شبوا!

با فاصله ی میلی متری پشت سرم ایستاد و عمیق، نفس کشید. سرش را خم کرد و کنار گوشم با صدایی جدی گفت: اجازه دادم که بری. می خواستم دور شی تا آرام بشی. از همون شب که پات رسید ایران، از دم فرودگاه یک نفر سایه به سایه ات بود. من مردِ بی خبر ماندن از تو نبودم. حتی از سونوگرافی هایی هم که رفتی عکس دارم. با هر روز بزرگ تر شدنش امیدم بیشتر می شد که سر عقل می آی.

اما با لج بازی می خواستی حضور مو انکار کنی. روز به روز افسرده تر می شدی و همدمت شده بود سنگ قبر عمو کبیرت!

شش ماه کنار ایستادم. با اینکه دلم راضی نبود اما می گفتم باید خودش بیاد تا عصبانیتش فرو کش کنه. سخت گذشت، اما گذشت... سامراد نیاکان با تمام ابهتش ممنوع الخروج بود و نمی تونست بیاد دست مادرِ دختر شو بگیره و برگردونه. تنها گزینه ای که می تونست توی کله شق رو برگردونه فقط و فقط مسیح بود. بهش سپردم تا برت نگردونه نیاد.

کام عمیقی از عطرم گرفت و گفت: دوباره به زندگی سامراد خوش آمدی.

به سمتش چرخیدم. فاصله یمان یک نفس بود. به چشم هایش خیره شدم و گفتم: اما من نمی تونم بگم که به زندگیم خوش اومدی پدرِ جانا؟

دستش جلو آمد و چشم هایم بسته شد. موهایم را که پشت گوشم فرستاد، روحم جان گرفت و غرورم به ضجه زدن افتاد.

زندگیمن بر روی مدار بی قراری می چرخید ... نمی دانستم نام احساسی که به او داشتم چه بود... نمی دانستم.

انگار یادم رفته بود خط قرمزِ مردِ قَدَرِ قدرت و بی‌مانندی مثل او که از قضا، زیادی در همه جا نفوذ دارد به چه معناست...

مردی که حال، از همه ی محارمِ نداشته ام، به من محرم تر بود.

منی که به خیالِ خودم به سامراد رو دست زده بودم و حال خود را آچمز شده می دیدم.

فریبم داده بودند. اصلاً طلاقِ در میان نبوده!... وقتی گفته بودم که ما دیگر زن و شوهر نیستیم، به چشم هایم خیره شده و گفته بود: جرات دارم بار دیگر کلمه اش را به زبان بیاورم!

با همکاریِ آن وکیل، بازیم داده بودند. احساسم به مردِ روبه رویم فقط ترس بود.

_ چه طور تونستی بازیم بدی؟!_

بازویم را به حصار کشید و همان طور که به سمت کاناپه ها می برد گفت: بازی نبوده، اگرم بوده تو راه انداختی. منم طبق قوانین خودم ادامه اش دادم.

روی کاناپه ای زرشکی رنگ نشاندم، رو به رویم ایستاد و با جدیت گفت: راحت به دستت نیاوردم که راحتم بذارم از دستم بری... هنوز همونیم، همون سامراد و پناه.

به پستیِ کاناپه تکیه دادم و بدون آنکه به سمتش که کنارم نشسته بود بچرخم لب زدم: خیلی دلخورم از تویی که یه تنه، پای زندگی و پرومون ایستادی. دلخورم ازت، از تویی که با این همه مردونگی، پا به حریم اون زن گذاشتی و پناهتو کشتی. دلخورم از تویی که همون قدر که پدر نفسی، پدر جانا هم هستی! آقای نیاکان، اگه تو مردِ بی خبری از من نبودی، پس چرا الان مرد خیانت کارِ قصه ای؟!_

نفس عمیق صدا دارش نشانه ی سعی در آرام نگه داشتن تن صدایش بود. می دانست که از عصبانیت اش واهمه دارم. مرا از بر بود. می دانست تنها کسی ست که می تواند تا سر حد مرگ بترساندم.

خواسته و تلاش کرده بود، اما نتوانسته بود ترسم را از بین ببرد..

عجیب بود، در کنار ترس که همزاد مرگ بود می دانستم؛ دلم قرص بود که این مرد قطعاً آخرین نفر در دنیا بود که می تواند بهم آسیب برساند.

صدای جدی اش بلند شد: حُکْمِتِ واسه زندگی ای که تو می گی ویرانه است اما من می گم گلستانه با بودن، چیه؟ به سمتش چرخیدم و با تمام جسارتی که از میشی هایش گرفته بودم میان نگاهش خیره شدم و لب زدم: خط زدن نفس از زندگیمون ...

129#

نفس عصبی اش را بیرون داد. دست مشت شده اش، از کلافه بودنش می گفت. سکوت و تنها سکوت، بعد از پاسخ به سوالش نصیبم شده بود و گره اخم هایش کورتر گردیده بود. نفسی گرفت و با جدیت بیشتری گفت: پناه، تو دقیقاً از من می خوای بچه مو...

نمی دانم چه در نگاهم دید که لحظه ای ساکت شد. رو به رویش ایستادم و با صدای بلندی که تقریباً بدل به فریاد شده بود گفتم: از همین متنفرم. از اینکه پدر بچه مو با بچه ی زنی که مشخص نیست چکاره است شریک بشم.

ایستاد. قدمی عقب تر رفتم و فریاد کشیدم: من تمام تو رو واسه خودمو جانا می خوام. واسه ی خودمون دو تا، نه یه نفر سوم که از قضا مادرش زندگی مو سوزنده و باعث شده از شوهرم که عاشقش بودم دل بکنمو برم و خاکستر شدن رو به موندن و زندگی کردن ترجیح بدم...

به سمت کیفم که جلوی شومینه ی خاموش افتاده بود قدم تند کردم اما او همچنان با درد نگاهم می کرد. ادکلنش را از میان کیفم بیرون کشیدم و با تمام قدرت کف کلبه کوبیدمش. تکه تکه شد و عطر تند و سردش هوای کلبه را به آغوش کشید. قطره ای اشک از گوشه ی چشمم جاری شد و گفتم: خوب نگاه کن! زندگی با این عطر شده بود دلیل نفس کشیدنم. عطری که مادر اون بچه ای که می گی بچه ته، ازم گرفتش و به جاش یک دنیا دلخوری، حسرت، غم و درد بهم هدیه کرد.

قدمی به سمتم برداشت و من عقب رفتم. اشک هایم شدت گرفته بود اما میان نگاه او، درد غوغا به پا کرده بود. با تلخی و حالی بد، لبخند کم جانی زدم و گفتم: تو می دونی تمام شبای این شش ماه، این فکر که اون چی داشت که من نداشتم و باعث شد بری سمتش، دیوونه ام کرده؟!

رگ بر آمده ی گردنش و نفس های عمیق و رگ های برجسته ی روی پیشانی اش، گویای حال بدش بود.

اگر ما دو نفر هم می خواستیم که بگذریم، انگار خدا نمی خواست. با خشونت و قدم های استوار به سمتم آمد. عقب رفتم و پشتم به دیوار چسبید. فاصله یمان یک نفس بود. دستش را بالای سرم کوبید و روی صورتم خم شد. میان آغوشش حبس بودم و ای کاش حبسم ابدی می شد. آن دستش پایین آمد و موهایم را پشت گوشم فرستاد. بوسه های پر از نوازش و مملو از خواستنش، با خشونت اشکهایم را از گونه هایم برچید. اما امان از اشک هایی که دلشان بوسیده شدن می خواست. به آغوشم کشید و لب هایش میان فرق سرم نشست. با صدای لرزان لب زدم: سامراد، وقت انتخابت رسیده. یا من و جانا یا نفس.

حصار دستهایش دور کمر و کتفم تنگ تر شد و میان آغوشش حل شدم. چشم بستم و عمیق از عطرش کام گرفتم.

دستش میان موهایم به نوازش پرداخت. به گمانم آرامشی سه نفره یمان را به آغوش کشید. سرم را بیشتر درون آغوشش پنهان کردم و گوش هایم با دل و جان، پذیرای نواهای عاشقانه اش شد.

این مرد قدرت لرزاندن قلب ها را داشت... حتی قلب شکسته مرا!!

#130

حال نوبت او شده بود که به این باور برسد و بگوید مرگ بر تمام دوراهی های عالم. باید تصمیم می گرفت. وقت انتخابش فرارسیده بود و من تا طلوع خورشید به او فرصت داده بودم. روبرویش ایستاده، گویی تیشه برداشته و ریشه ی غرورم را زده و حکم صادر کرده بودم. من و عشق و جانایم یا نفس؟...

ملافه را تا روی شکمم بالا کشیدم و سرم را بیشتر به بالش فشردم. او را با شب و سیگارش تنها گذاشته بودم و خودم به تک اتاق کلبه آمده بودم تا چشم بر هم نهم. شاید کمی از درد عذاب آور سرم که هیچ مسکنی قدرت آرام کردنش را نداشت کاسته شود.

می دانستم شبِ سختی برایش خواهد بود اما قطعاً نه به سختی شب‌هایی که هر کدام، تنها ترین تنهای شهر بودیم. برزخی خواهد بود برایش و این بخش انکار نشدنی امشب بود.

مرا داشت و نداشت... عذابی الیم تر از این حس نفرت انگیز هم مگر بود؟ تمام شب‌هایی که دور از هوایش نفس می کشیدم و خیالم را راهی خلوتش می کردم تا خواب‌هایم در آغوشش بیدار شوند، بر هر دوی ما سخت گذشته بود. سامراد نامردی را در حقم تمام کرده بود، شکی نداشتم اما مگر دل زبان نفهم ام حرف حالیش می شد؟! لیلا، دیوانه‌ی مجنونش بود. خسته از افکار مالیخولیایی که پرورده‌ی ذهن خسته و کم آورده ام بود و کابوسم شده بود، پلک‌هایم را بیشتر روی هم فشردم. نفرین بر احتمالی که ریشه جانم را خشکانده بود. اگر انتخابش دختر ماریا باشد... آن وقت تکلیف چه بود؟!

چشم‌گشودم و بر تاج تخت تکیه زدم و نفس عصبی ام را بیرون دادم. پاهایم را در آغوش کشیدم و با گذاشتن سرم روی زانوهایم، مادرانه پناه را به آغوش کشیدم؛ پناهی که دیگر قلم عاجز مانده بود از توصیف بی‌کسی و غم‌هایش. وای از پناهی که او، غم و حسرت، جمع‌شان امشب حسابی جمع بود. من قطعاً دیوانه بودم که دلم هنوز برای اخمش جان می داد و برای اخم نگاهش!...

با سر کشیدن لیوان آب سرد دوباره روی تخت خوابیدم. احتمالات و دلشوره‌ها در دلم غوغایی به پا کرده بودند. روح سرگردان ویرانم، تکیه بر چهار چوب در، به تماشایم ایستاده بود. با عجز پلک بر هم نهادم تا با دیدنش یادم نیاید چه به روزم آمده که حال باید با سامرادم، بر سر دخترش به پایان زندگیمان فکر کنم.

#131

از چشم‌هایش نمی شد چیزی فهمید. تنها اعصاب تحلیل رفته و متشنج را در معرض آزار بیشتر قرار می داد. وقتی چشم باز کرده بودم، ظاهراً در کنارم خواب بود. وقتی به سمتش چرخیدم، همان طور که روی دست جمع شده اش خوابیده بود به چشم‌هایم نگاه کرده و گفته بود: بهتره پاشی صبحانه بخوریم.

با هم به آشپزخانه رفته بودیم و او در سکوت تنها به لقمه زدن من نگاه کرده بود. فکر اینکه شاید آخرین بار باشد که این گونه زیر نگاه عاشقش صبحانه بخورم حرصم را در می آورد. با سر کشیدن لیوان شیر، روی میز کوبیدمش. با چشم‌هایی که رنگ دلتنگی گرفته بود نگاهم کرد و گفت: دلم واسه این روزا مون تنگ شده... انگار سال‌ها گذشته از با هم بودنمون، از روزایی که ما بودیم.

بعد بهم خیره شد و با لحنی جدی گفت: نفس رو می سپارم دست یه خانواده ی مطمئن، با اینکه دلم راضی نیست...
اما با تو بودن اولویتِ زندگیه. وقت برگشتنِ ما و یه شروع دوباره رسیده. شروعی که هیچ وقت قرار نیست پایانی داشته باشه. شروعی که اینبار سه نفره است. ازت می خوام بهم اعتماد کنی...

نفس آسوده ام را بیرون فرستادم و تکیه ام را به پشتی صندلی دادم. از جا بلند شد و به سمتم آمد. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: پناهِ سامراد...

نگاهم قفل نگاهش شد و با لبخند دستم را میان دستش قرار دادم و از جای برخاستم. با کشیدن دستم، میان آغوشش جایم داد و بوسه ی نوازشی روی پیشانی ام زد. چشم هایم را بستم و عطرش را نفس کشیدم. قطرات اشک از چشمم جاری شد. خدایا، پایانِ قصه ام را همین جا رقم بزن...
دیگر کافیست...

عجب جایی به داد من رسیدی تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من اونقد بخوام زنده بمونم، باهات رویامو تا آخر ببینم

عجب جایی به داد من رسیدی تا من دنیا رو تنهایی نگردم

تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت باهات احساس تنهایی نکردم

تا از پیشت میرم دلتنگ میشم، مرورت میکنن هرَم نفسهام

به هیشکی جز تو احساسی ندارم، به جز تو از خدا چیزی نمیخواهم

تا وقتی که تورو دارم کنارم، چه فرقی میکنه کی هست و کی نیست

بگو داریم توبیداری می بینیم، که بین دستامون هیچ مانعی نیست

عجب جایی به داد من رسیدی تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من اونقد بخوام زنده بمونم، باهات رویامو تا آخر ببینم

عجب جایی به داد من رسیدی تا من دنیا رو تنهایی نگردم

تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت باهات احساس تنهایی نکردم

♪♪♪♪

پُر از خوشحالی بی وقفه میشم، تا دستام توی دستای تو میره

شاید این لحظه باور کردنی نیست، که از خوشحالی من گریه میگیره

ببین تا پُر شدم از نا امیدی، غمو از تو دلم بیرون کشیدی

دارم دنیا رو زیباتر میبینم، عجب جایی به داد من رسیدی

عجب جایی به داد من رسیدی تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من اونقد بخوام زنده بمونم، باهات رویامو تا آخر ببینم

عجب جایی به داد من رسیدی تا من دنیا رو تنهایی نگردم

تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت باهات احساس تنهایی نکردم

#132

نگاهم را به کبریای سر زنده و خوشحال دادم که با شادی وصف ناپذیری، در حال تدارکِ شام بود. در پیراهنِ کوتاهِ گلبهی رنگِ کرپِ ساده با آستین حلقه ای، زیباتر از همیشه شده بود. رژ هم رنگ پیراهنش و موهای سشوار شده لختی که دورش رها کرده بود، بی شک تکمیل کننده ی این زیبایی بود. با لبخند به سمت فر رفت و گفت: از فردا باید بریم دنبال وسایل اتاقش و لباساش! یه اتاق پر از رنگهای شاد. با پوشیدنِ دستکش های مخصوص، کیک قلبی شکل را از فر در آورد و روی میز گذاشت. به سمت یخچال رفت و پارچ شربت بهار نارنج را بیرون کشید و گفت: پناه، تخت گهواره ای آرامش رو می دارم توی اتاقش بمونه واسه جانا. یه تخت اضافه هم می گیرم برای آرامش که بذاریم تو اتاق جانا تا شبایی که می خوام پیشت بمونم راحت باشیم...

در سکوت فقط خیره نگاهش میکردم و در دل خدا را برای زندگی ای که مشخص بود سروسامان گرفته، شکر می کردم. جمع کوچک مان را دور هم گرد آورده بود، آن هم به دلیل آمدن من و جانا... تمامی غذاهای مورد علاقه ام را هم پخته بود.

اما من هنوز گریه های سوزناک خورشید در سرم جان داشت که گفته بود شکایتم را به عمو کبیرم می کند. گفته و تلفن را قطع کرده بود. مهیاد غیبش زده و انگار سوزنی شده بود در میان انبار کاه. همه چیز پیچیده تر از حد درک من بود. فرهان در به در دنبالش بود اما خبری از چشم آبی یمان نیافته و ناچار به تهران برگشته بودند. نفس عمیق حبس شده ام را بیرون دادم. تا خرخره میان باتلاق فرو رفته بودیم و هر چه تلاش می کردیم که بیرون بیاییم، بیشتر در آن غرق می شدیم. زندگی بحران زده یمان به گمانم داشت نفس های آخرش را می کشید. کاش یکی پیدا می شد و آدرس غم را بهم می داد.... می رفتم به پایش می افتادم، التماسش می کردم برای ساعتی هم که شده، دست از سر زندگی ما بکشد.

سرم را روی میز، بر دست های در هم گره خورده ام قرار دادم و اشک از چشمم جاری شد. دست کبریا روی شانه ام نشست و پرسید: حالت خوبه پناه؟

سرم را بلند کردم و گفتم: نه!

به آغوشم کشید. بغضم شکست و میان آغوشش باریدم. با شنیدن صدای قدم های فردی در نزدیکی یمان، از آغوش کبریا خارج شدم و با مسیح که آرامش را در آغوش داشت مواجه گشتم. با دیدن اشک هایم، اخم هایش در هم شد. آرامش را به کبریا سپرد و با لحنی جدی پرسید: اتفاقی افتاده؟

از جای بلند شدم و بی آنکه جوابی به سوالش بدهم، به سمت دستشویی رفتم. شیر آب را باز کردم و مشت های پی در پی آب سرد را به صورتم پاشیدم تا شاید از التهاجم اندکی کاسته شود.

#133

کنار سامراد روی مبل دو نفره نشسته بودم که مسیح، با سینی حاوی لیوان های شربت به پذیرایی آمد. پشت سرش کبریای کیک به دست و آرامش که درون رورواکش نشسته و دست هایش را به هم می کوبید، از آشپز خانه خارج شدند. نگاهم با لبخند، روی آرامش که دلم برای لپ هایش ضعف می رفت نشست و باعث شد دستم را روی شکمم، جایی که جانایم بود قرار دهم. لبخندم عمق گرفت. مسیح روبه رویم نشست و نگاهش را که با سنگینی نگاه پر اخم

سامراد به چشم های سرخم همراه شده بود، به من دوخت. سامراد نفس عمیقش را که بیرون داد، مسیح زودتر به حرف آمد: چی شده؟

به روی میز چیده از میوه و تنقلات خیره شدم و گفتم: زندگی مون از قبل بیشتر عصیان زده شده. مهیاد رفته. کجا؟ معلوم نیست... منم که اینجام. یه خورشید مونده و یه اتاق که مهتاب میگه خورشید خودش رو توش حبس کرده و صدای گریه ای که ثانیه ای قطع نمیشه. دست سامراد دور شانه ام پیچید و به سمت خودش کشاندم. سرم را به بازویش تکیه دادم و عطرش را نفس کشیدم. بوسه اش میان موهایم نشست و گفت: می خوای با خورشید صحبت کنم بیاد پیشمون؟

سرم را از روی بازویش جدا کردم و نگاهم را به چشم هایش دادم و پرسیدم: راضی میشه؟!

با برداشتن لیوان شربت از داخل سینی گفت: اون با من... لیوان را به دستم داد و لب زد: خیالت راحت پناه ...

موقع شام مرا روی یک صندلی نشانند و همه شان مشغول چیدنِ میز شدند. سیاوش توی جلسه بود و قرار بود خودش را برساند.

با گذاشتن کاسه های کوچک کشک و بادمجان روی میز، از خود بی خود شدم. کبریا یک کدبانوی تمام عیار بود. بوی قرمه سبزی اش در تمام خانه پیچیده و هوش و حواس برایم نگذاشته بود. ته چین مرغ که روی میز گذاشته شد، به این باور رسیدم که این زن امشب قصد جان مرا کرده بود. بی طاقت نگاهی به میز انداختم و شروع به کشیدن غذا کردم. آنقدر خوردم که نای نفس کشیدن نداشتم. سیاوش نگاهی به من انداخت و سری با افسوس برایم تکان داد.

#134

لجاجت یکی از ویژگی های بارز خانواده ی ما بود که نسل به نسل را تحت پوشش قرار داده بود. خورشید با لج بازی تمام، روی حرفش ایستاده بود. هرچه من و سامراد می گفتیم جوابش یک کلام بود: نمی آیم!

عصبی تلفن را روی میز پرت کردم واز خدا خواستم صبرم بدهد. نفس عمیقی کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم. زیر ماکارانی را کم کردم و با برداشتن ظرف میوه به سمت پذیرایی قدم برداشتم. رسیدنم با صدای زنگ در ادغام شد. ظرف را روی میز قرار دادم و به طرف در رفتم. با دیدن ماریای عصبی جلوی در، اخم هایم در هم گره خورد. با

چشم های به خون نشسته نگاهم کرد و قدمی به سمتم برداشت و با پس زدنم، داخل خانه شد. در را بستم و به سوییچ رفتم. کیفش را روی مبل انداخت و میان خانه ایستاد و گفت: بچه من الان باید اینجا باشه! خونه باباش، نه توی یه خونه تنها با یه غریبه!

به سمتم قدمی برداشت. بازویم را میان دستش گرفت و تکان داد: تو چه جور آدمی هستی؟

بازویم را از حصار دستش خارج کردم و گفتم: تو خونه ی منی. پس مواظب تن صدات باش! من هر جور آدمی ام باشم شرف دارم به تو...تویی که حتی به بچه خودتم رحم نکردی! تو یکی دیگه از آدم بودن حرف نزن که خنده ام می گیره! اجازه نمی دم بچه ات سامراد رو از جانام بگیره...هرگز پدر بچه مو با بچه ی تو یکی، قسمت نمی کنم!

مادری؟ بچه تو با خودت بردار و ببر...تا من زنده ام بچه ات جایی نه این جا داره نه توی زندگی سامراد. قول می دم!

با عصبانیت قدمی به سمتم برداشت و انگشتش را تهدید وار جلویم تکان داد: آرزوی دیدن بچه تو به دلت می زارم پناه الهی...بترس از من...از منی که قسم می خورم نذارم رنگ آرامش رو ببینی...نمی دارم صدای جانات بیپچه تو این خونه!

نگاهی به شکم برآمده ام انداخت، پوزخندی زد و با برداشتن کیفش از خانه خارج شد. صدای بستن در هم نتوانست از شوک شنیدن حرف هایش خارج کند. به جای خالی اش خیره شدم و دنیا برای لحظه ای، مقابل دیدگانم تیره شد. خودم را به مبل رساندم و رویش آوار شدم و با ترس، آب دهانم را پایین فرستادم. آن زن چه گفته بود؟!

دستم را روی گلویی که بغض داشت می ترکاندش قرار دادم و اولین قطره ی اشکم چکید. سرمایی که مانند پیچک در آنی به آغوشم کشیده بود از فشار پایینم می گفت. اگر اتفاقی برای جانایم می افتاد؟...نه، اصلا شدنی نبود. با هر مصیبتی بود از پله بالا رفتم و به اتاق خالی ای که قرار بود، چند صبح دیگر، شاهد لحظه های مملو از شادی و بی تکرار مان باشد خیره شدم. پای در فرود آمدم و ترسیده تر به اتاق چشم دوختم.

#135

صدای چرخش کلید در قفل و پیچیدن عطری که عاشقش بودم هم نتوانست مرا به خود بیاورد. صدای پناه گفتنش که آمد گفتم: اینجا سامراد!

با قدم های همیشه استوارش پله ها را بالا آمد و با دیدنم در آن وضعیت، کیف و کتش را همان جا رها کرد و به سمتم آمد. دست دور بازویم انداخت و بلندم کرد. با اخم به چشم هایم خیره شد و پرسید: چی شده؟

نگاهم میان میشی هایش سر خورد و با لب های لرزان، هذیان وار گفتم: تو نمی ذاری، مگه نه؟!

گره اخم هایش کورتر شد و گفت: دیونم نکن پناه! لب باز کن بگو چی شده؟

اشکم جاری شد که دست دیگرش هم دور کمرم قفل شد. گفتم: سامراد، التماس می کنم... نذار بچه مو ازم بگیره!

هق هقم دیگر امانم نداد. به آغوشم کشید، از عطرم نفسی گرفت و با صدایی که سعی داشت آرام نگاهش دارد اما فوق العاده جدی بود گفت: آروم باش و شمرده شمرده بگو ببینم چی شده؟ کدوم حرومزاده ای چاک دهنشو باز کرده و زر مفت زده؟

از بچه ی من گفته!

مو به مو برایش اتفاق های افتاده را تعریف کردم. حالش شبیه آتش فشانی شد که اگر فوران می کرد، مواد مذابش تمام عالم را ذوب می کرد. ماریا این بار راه را اشتباه رفته بود. با مرد چشم میشی اگر با زبان تهدید حرف می زد، نتیجه عکس می شد. این مرد قاتل آرزو های ماریا می شد، این بار روی نقطه ضعف... نقطه ضعفش دست گذاشته بود. آتش خشم سامراد، زنده زنده خودش و خاندانش را می سوزاند. شصتش را گوشه لبش کشید و گفت: تا من هستم حق نداری به این حال بیوفتی!

به سمت آشپزخانه رفت و بعد از پنج دقیقه با صدای قاشقی که به دیواره ی لیوان می خورد، وارد پذیرایی شد. به سمتم آمد، رویی میز چوبی جلویم نشست، لیوان را به دستم داد و با جدیت خیره ام شد. محتویات لیوان که آب قند بود را سر کشیدم و فشارم کمی بالا آمد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سامراد!...

حرف هایم را بار دیگر مرور کردم. نگاه بی اعطافش را به نگاهم دوخت. آب دهانم را پایین فرستادم و لب زدم: اگه واسه جانا اتفاقی بیوفته، هیچ وقت نمی بخشمت!

میشی هایش تیره تر شد و با لحنی جدی گفت: خوب ملکه ی ذهنت کن.... قرار نیست و نخواهد هم بود واسه جانا اتفاقی بیوفته پناه!

یک ماه گذشته بود... یک ماهی که نه من آن لیلی بودم و نه او مجنون و مردِ عاشقِ قصه!

مردی که بارها پرستیده بودمش. بارها به نگاه میشی اش که این روزها ته اش، نگرانی و دلخوری در هم ادغام شده بود، نگاه کرده و خدا را شکر کرده بودم که محال بود مثل قبل ترها شویم.

حرمتِ شکسته ی زندگیمان انگار مرهمی نداشت. در شب اول باز گشتم به خانه، خیلی جدی خواسته بودم فعلاً رابطه ای بین مان صورت نگیرد.

رابطه ای که مهم بود اما رکنِ اول زندگیمان نبود. کنار هم روی یک تخت به بالین می رفتیم. او مانند یک ماهه ی گذشته از غیرتِ سینه ای می گفت که به جای آن، سرم را روی بالشت می گذارم...

اما وای بر دلم که می خواستش و روحِ شکسته ام مانع اش می شد، فاجعه اما غرور ویران شده ام بود. دلش بد جور از او زخم خورده بود و اینگونه که از شواهد پیدا بود، فعلاً قصد که نه، توانِ شروعِ جدیدی را نداشت.

حداقل نه تا زمانی که بند زنی بیاید و تکه هایش را بند بزند! شک مانند خوره بر ریشه ی جانم تیشه می زد. بی انصاف با قدرت هم ضربه می زد! بارها با خودم، حرفش را که گفته بود: آدمها هر چقدر بد باشند، به کسایی که دوستشون دارن دروغ نمی گن!

را در ذهنم مرور کرده بودم و رسیده بودم به نقطه ی اول. پس چرا مردِ چشم میشی ام گفته بود؟.... به منی که ادعا داشت همه گسش هستم، دروغ گفته بود.

بعد از شنیدن حرف های یواشکی اش با کسی که گمان می کنم وکیل بود، ایمان داشتم که درمورد طلاق مان گفته بود. دروغ بود که اگر نه، پس چرا گفته بود دنبال بندی، تبصره ای، برای باطل کردنِ صیغه ی طلاق باشد؟!

به خدا اگر حتی برای دل خوشی من هم گفته بود، بد از چشمم می افتاد. مردی که این روزها فقط حکم هم خانه ام را داشت.

باید به دیدن وکیل که استادم بود و باور داشتم با پول خریدنی نیست، می رفتم.

نگاهم را از اتاق رنگارنگِ کاملاً چیده ی جانا گرفتم و با دست کشیدن روی شکمم، با لبخندی هر چند بی جان، با آرزو کردنِ این که ای کاش حدسیاتم دروغ باشند؛ با بستن در از اتاق دلبندم خارج شدم...

دلبندی که نیامده، به زندگی سیاه و خاکستری من و سامراد رنگ پاشیده بود. رنگ هایی شاد از اتاقِ کامل کاغذ دیواری شده ی بنفش تا پرده ی رنگارنگِ اتاقش و تخت و کمد های کرم رنگش که سامراد خواسته بود تداعی کننده ی اتاقم در عمارت باشد.

دلم ضعف می رفت برای کالسکه ی بنفش گوشه اتاق. با یا آوری اتاقش، لبخندم عمق گرفت و با کشیدن رژ گلبهی رنگ بر روی لب هایم، به چهره ی ورم کرده ام که سامراد با عشقی بی نهایت خیره اش می شد و لبخند می زد نگاهی انداختم و با برداشتن کیف دستیِ کرم رنگم از اتاق خارج شدم.

نفس عمیقی کشیدم. با نگاهم چرخشی در خانه ی ساکت زدم و خارج شدم. آژانس دم در منتظرم بود. درون ماشین جای گرفتم و آدرسِ دفترِ وکیل را دادم.

استرس خفه ام کرده بود و اجازه نفس کشیدن هم نمی داد. با اینکه در خرداد ماه بودیم اما نمی دانم هجوم آن حجم از سرما به تنم از کجا نشأت گرفته بود.

دستم را روی بازوی برهنه ام کشیدم تا شاید کمی از لرزش ام کم شود. چشم بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم و افکارم به سمت خانه ای که این روزها پر از تنش بود پرواز کرد.

تنشی که ماریا نام داشت. ماریایی که سامراد، پا روی خرخره ی زندگی اش گذاشته و مرا بد می ترساند. به مزایده ای که همه می دانستند برنده اش ماریا است رفته و از عمد، فاتحِ آن مزایده شده و برگشته بود.

همانی که تمام انگلیس می دانست چقدر برای ماریایی که داشت درونِ گرداب ورشکستگی دست و پا می زد، مهم بود. ای کاش خدا این یک بار را برای دل من، پا در میانی می کرد و یک کدام شان بر این جنگِ در گرفته میان شان، ناقوس خاموشی می نواخت... خاموشی ای که محال بود سامراد حتی کاندیدایش باشد. با ایستادنِ ماشین و پرداخت کرایه، افکار پریشانم را به آغوش کشیدم و دستِ دخترکِ درونم را گرفتم و پیاده شدم. دروغ چرا؟! می ترسیدم از حرف هایی که آماده بودم تا شنونده یشان باشم... می ترسیدم!

نگاه ناباورم در چهره ی مرد میان سال چرخشی خورد و دوباره به چشم های آبیش خیره شدم. سامراد مُهر باطلی به زندگیِ نصفه و نیمه مان زده بود! قصه یمان به پایان رسیده بود. به هر جان کندنی بود، خودِ ویران شده ام را

برداشتم و از دفتر بیرون آمدم. دنیا هر لحظه مقابل دیدگانم تار تر می شد. نگاهم از آسفالت خیابان بالا آمد و خیره ی مردی شد که آن سمت خیابان، زیر آسمان کبود، با نگاهی غم زده سیگار دود می کرد. نگاهم میان مردمک هایش لغزید و قدمی به سمتش برداشتم. نمی دانم دنیا در سکوت مطلق فرو رفته بود یا من کر شده بودم. قدم دیگری برداشتم. میان خیابان بودم و نگاه دلخورم قفل نگاهش بود. قدم بعدی را برداشتم، اشکم چکید، دیدم تار تر شد و به خودم که آمدم، صدای جیغ لاسیک های ماشینی در خیابان پیچید و من، میان زمین و آسمان معلق شدم. صدای مردی که نامم را فریاد می زد، هر ثانیه دور تر می شد. گرما و خیسگی را که بین پاهایم احساس کردم باعث شد نامفهوم، زیر لب زمزمه کنم: بچم!

و پلک هایم همان لحظه روی هم افتاد.

#138

باید با دفتر روزنامه ای تماس می گرفتم و درون صفحه ی نیازمندی هایش، سفارشم را می دادم. خواهش می کردم با درشت ترین فونت شان برایم چاپ کنند که به شدت نیازمند خدا هستم! به خدا و آن مهر بد قواره ی سفید رنگی که همه کارگردان ها، پای فیلم های شان زمانی که دیگر تراژدی اش سر ریز می کند می زنند... پناه الهی میان زندگی جهنمی اش به شدت به آن، چند سال بعد محتاج بود! پناه الهی که به گمانم غم... همانی که میان رگ هایش هم خانه کرده، با او متولد شده بود. امان از خدای پناه که جانایش را هم مانند عمو کبیرش گرفته بود... پناهی که این روز ها فقط نفسی یکی در میان داشت و تبدیل شده بود به یک هیچ مطلق!

هیچ مطلقى که دیگر هیچ کس را نداشت و در تنهایی بی پایانش، در گوشه ای از دنیا و در میان اتاق دخترکش رها شده بود.

پناهی که باور داشت جهنم تنها جای کسان نیست که می دانستند دوست شان داریم اما رفتند... وگرنه، الباقی را خدا می بخشد... خدایی که اگر کفر نباشد دیگر دوستش نداشت!

خدایی که اگر می خواست می توانست دخترک هفت ماهه به دنیا آمده اش را میان آن دستگاه شیشه ای که چند روزی، دنیا و نقطه ی عطف پناه شده بود نگه دارد.

به راستی کجای قصه ایستاده و تماشا می کرد که دلش به رحم نمی آمد... برای پناهی که حد و مرزی با مرگ نداشت و دلکش عجیب، هوس خواب ابدی کرده بود... به مانند عمو کبیرش، پدرش و دخترکش!

بین خودمان می ماند؟! انصافت را در کدام قصه خرج کرده ای که دیگر حتی اپسیلونی هم برای پناه قصه یمان در گوشه و کناری نگذاشته ای؟

برای من، پناهی که میان آتش سوختم... خاکستر شدم. ققنوس وار از دل آتش زاده شدم و باز هم عاشق مردی بودم که این روزها، او را هم دیگر دوست نداشتم. با اینکه با حضورش و با لمس دستانم، قلبم اوج می گرفت و دستم زیر دستش جان می داد اما تحمل حضورش، عطر چوب باران خورده اش را نداشتم. قبل از همه ی اتفاق ها، اگر به او هشدار نداده و التماسش نکرده بودم، دلم این گونه نمی سوخت. ماریا این بار به تمام معنا تمام مان کرده بود. کیش و مات مان کرده... و حکم قلعه ای را داشت که صفحه شطرنج را ویران کرده بود. جوری که فقط خودش و شاهی که به طرز عجیبی ساکت و غمگین بود مانده بودند... شاهی که دل یاغی اش ساز ناکوک بیست و یک را کوک کرده بود. بیست و یکی که مغرورانه به خود قمار بازش که به بی حریفی اش می نازید، تاخته و قلدارنه سر میزش نشسته بود... و اما به گمانم یادش رفته بود قمار باز چه برنده و چه بازنده، همیشه بازنده است.

#139

صدای بسته شدن در، خبر از آمدن کسی به ماتمکده ام را می داد اما نگاهم را از غروب خورشید نگرفتم. بوی عطر پیچیده در فضا، خبر از آمدن مسیح داد. کنارم روی پارکت نشست و به در باز شده ی تراس تکیه داد. نگاهم را به قالیچه ی عروسکی بنفش و کرم پرز دار کف اتاق دادم و پرسیدم: کجاست اون روز های خوبی که ادعا می کردی این جا منتظرمونه؟ تا کی باید منتظرشون باشم؟! چرا مسیح؟

با چه حقی با دوستت نشستنی واسه ی زندگی من حکم صادر کردی؟ نقشه کشیدین که برسیم به این جا؟ به این لحظه ها؟ با هر سختی که بود، با غم نبودنش عجین شده بودم و داشتم با بچم زندگی مو می کردم! چرا اومدی دنبالم؟ چرا وسوسه ی اومدن انداختی به جون دلی که عاشقش بود اما دم نمی زد و مُردگی شو می کرد؟ چرا بازی جوری چرخید که دلم شکست از برادری که گفت بمون. من پُر می کنم اسم پدر جانان رو؟ منم پشت پا زدم به هرچی بود و نبود و اومدم! بد کردین مسیح!

اشک هایش شدت گرفت. اما پناه کوچک درونم با بغض و بیچارگی، فقط خیره نگاهم کرد. بغض لعنتی اش قصد شکستن نداشت! غرور ویران شده ام دستی به آویز عروسکی بالای تخت کشید و با سکوت بر سرم فریاد کشید:

گفته بودم آمدنت غلط است! گفته بودم به زنجیر بکش دل دیوانه ی عاشقت را... با درد چشم بستم و سرم را روی زانوهایم که بغل شان گرفته بودم قرار دادم. اشک هایم دل ساکت را به درد آورده بود. بیچاره دل دل داده ام که رویای هر شبش، مرد چشم میشی بود که وجودم نهی اش می کرد. بغض مردانه اش، صدایش را سنگین تر کرده بود. گفت: پشت این در واسه یه لحظه دیدنت به جنون رسیده! اجازه بده واسه ثانیه ای هم که شده ببینت؟

نگاهم تا چشم هایش صعود کرد. حالش مثل همان شب برفی، بد و تلخ بود. با دردی که از قلبم، از نبود جانا در بطنم نشأت می گرفت لب زدم: زمانی که بهش هشدار دادم و گفتم اگه واسه جانا اتفاقی بیوفته، اون روزا باید منو می دید نه الان که جانایی نیست... پناهی نیست. سامراد برای بار دوم باخت! این بارم مثل دفعه ی قبل، به منشأ ویران کننده ی زندگیمن، به ماریا باخت! اگه سامراد کمی اون حمله هایی رو که از چپ و راست به ماریا می کرد، با در نظر گرفتن ما مدیریت کرده بود الان این اتفاقات نمی افتاد! چرا باید ماشینی که به عمد به من زده و فرار کرده، تو پارکینگِ خونه ی ماریا پیدا بشه؟

#140

این روزها، سطر سطر دفتر زندگی ام نیز، از آرزوهای خاکستر شده ام می گوید. از یک شبه ویران شدن زندگی منی که سهم ام فقط با حسرت، تماشا کردنش است... شاید خوشبختی برایم آرزوی بزرگی بود!

دستم را بر روی شکمم قرار دادم، نبودن و جای خالی اش بر دلم چنگ انداخت. بغض سیب شده ی گلویم بالا و پایین شد و با چشم های مملو از اشکم، با ناباوری دوباره به شکم ام دست کشیدم. نبود... دخترکم نبود!

بغضم با صدا شکست و زمزمه وار زیر لب نالیدم: مامانی، کجایی؟

پناه درونم که یک شبه پیرزن هزارساله ای شده بود، با موهای یک دست سپیدش کنارم نشست و با درد، نگاهم کرد. جانایم رفته و انگار، دنیای مرا هم با خود برده بود. من بیست ساله و این همه درد، انصاف نبود. گرچه خودم می دانستم غم دیدن به سن نیست. بخواهد وارد زندگی ات شود، تا به خودت بیایی، تو مانده ای و خودش تنها... از دست نادانی خودم عاصی بودم که دل به دل دلم داد و با یک اشتباه رسیده بودم به قعر سیاهی های عالم... مقصر بودم. زیاد هم بودم و شاید بزرگترین حماقتم، عاشق شدنم بود. حماقت بعدی و جبران ناپذیرم، آمدنم بود و شروع کننده ی جنگ بین ماریا و سامراد. جنگی که حاصلش به دنیا آمدنِ زود هنگام فرزندم بود و رفتنش. آری، مقصر بودم.... سوگند به تمام شب های بی کسی ام، متهم ردیف اول زندگی ام خودم بودم!

از آمدن مسیح یک روز گذشته و من به اندازه ی گذر سالی برایم گذشته بود. نگاهم درون اتاق چرخ خورد و بی اهمیت به چند تکه وسیله ایی که به نظرم جابه جا شده بود، چشم بستم و سرم را روی زانوهایم قرار دادم. نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای گریه نوزادی را در نزدیکی ام شنیدم. ناباورانه چشم گشودم و به اتفاقی که در سیاهی شب فرو رفته بود نگاه کردم. صدا هر لحظه بیشتر می شد و شدت می گرفت! از جای برخاستم و به سمت تراس رفتم. موهایم را پشت گوشم فرستادم و چشمم به سمت تراس خانه ی کناری مان افتاد، نوزادی درون سبد در تراس گریه می کرد. به فاصله ی دو تراس نگاهی انداختم و با کمک صندلی، لبه ی کم پهنای تراس ایستادم. نیمه های شب بود و ماشین ها در خیابان خلوت با سرعت می تاختند. به پایین نگاه کردم و ترس، درونم را مالا مال از وحشت کرد. بار دیگر نگاهم را به فاصله ی کم دو تراس دادم. امید رسیدن به آن نوزاد، اجازه ی درست فکر کردن را بهم نمی داد. تعادل نداشتم و هر لحظه ممکن بود از بلندی پرت شده و نقش آسفالت شوم. نفس عمیقی کشیدم و یکی از پاهایم را به سمت تراس کناری که لحظه ای صدای گریه نوزاد از آنجا قطع نمی شد پیش بردم، تعادل را از دست دادم که از پشت، بازویم اسیر دست قدرتمندش شد. نفس ترسیده ام را بیرون دادم. با گرفتن کمرم با دست دیگرش، از لبه ی تراس پایینم آورد و با خشونت به سمت خودش چرخاندم. فاصله یمان یک نفس شد. غریه: چه غلطی داشتی می کردی؟

صدای گریه نوزاد که درون سرم اگو شد، لب زدم: نمی شنوی صدای گریه ی بچه رو؟

گره اخم هایش کورتر شد. فشار دستش دور بازویم شدت گرفت. فاصله ی یک سانتی بین مان را طی کرد و همانطور که صدای کوبش های محکم قلبش را می شنیدم جدی تر پرسید: کدوم بچه پناه؟!

#141

رد نگاهم را گرفت و به تراس خالی خانه ی کناری رسید. عجیب بود اما صدای گریه ای نمی آمد و اصلاً از آن سبد خبری نبود. نالیدم: سامراد، باور کن یه نوزاد داشت اونجا گریه می کرد.

با دو انگشتش چانه ام را گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم. با چشم هایی که ترس و وحشت درونشان عصیان به پا کرده بود نگاهم کرد. به یک باره چانه ام را رها کرد و دست سر و شل شده اش را دور بازویم محکم تر کرد. همانطور که به سمت اتاق می رفت، مراهم دنبال خودش می کشید. وارد اتاق روشن جانا شدیم. در تراس را بست و پرده اش را هم کشید. نمی دانم در نگاهم چه دیده بود که دیوانه شده بود. نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت: جواب سوال منو بده... لب بالکن چیکار می کردی؟

_ گفتم که، می خواستم برم بچه رو بیارم. داشت گریه می کرد!

با درد نگاهم کرد و با صدای گرفته ای گفت: پناه، دوساله اون خونه خالیه!

صدای سوت ممتدی در سرم پیچید که باعث شد بی حرف نگاهش کنم. نگاهم رنگ ناباوری داشت، به در بسته
نگاهی انداختم و آب دهانم را پایین فرستادم و با لرزی که به جان و صدایم تعرض کرده بود نالیدم: سامرادا!...

به آغوشم کشید و دست های سرد شده اش دور کمر و کتفم تنیده شد. اصلا مگر می شد... خودم دیده و شنیده
بودم. از آغوشش بیرون آمدم و بار دیگر نگاهم به سمتِ تراس روانه شد و بعد به تیله های رنگی ای که از حس های
درونش چیزی نمی فهمیدم خیره شدم. وضع اسفناکی به بار آمده بود.

قطعا اشتباه می کرد. بارها صدای آن نوزاد، دقیقا از زمانی که جانایم ستاره شده و به آسمان رفته بود، از آن تراس و
خانه می آمد. دستی میان موهایم کشیدم و قدمی عقب رفتم. میج دستم را گرفت. نگاه نمدارم در نگاهش سُر خورد
و مضطرب نالیدم: من دیوونه نشدم!

اخم های وحشتناکی که باز کردنش دیگر محال بود را در هم تنید و با جدیت گفت: می دونم... اما تو نمی دونی که ده
روزه خودتو توی این اتاق لعنتی حبس کردی. روز به روز داری افسرده تر می شی، به حدی که... حرفش را نیمه رها
کرد. چشم بستم و نالیدم: اما من دیوونه نیستم!

قطره ای اشک از میان پلک هایم فرو ریخت و دستِ او از دور مچم به بازویم صعود کرد. چشم گشودم. بدون هیچ
انعطافی در نگاه سختش و بدون هیچ نرمشی در لحنش، جدی تر گفت: نریز این لعنتی ها رو! فقط تو نه، ما بچه مونو
از دست دادیم. بچه ای که تو فکر می کنی من از نبودش کم هم نگزیده. بچه ای که ندیده، وقتی شبیه تو تصور
می کردم، دلم واسش می رفت بی انصاف... پناه، تو فقط به یه مشاور یا روانشناس احتیاج داری. همین!

با غم به نگاه پر از دردش خیره شدم و گفتم: من به رفتن احتیاج دارم... به رفتنِ بی بازگشت... سامرادا، زمان خط زدن
همدیگه از زندگی هامون رسیده! وقتشه دل بکنیم از این مای پر از درد که جز رنج کشیدن، واسه مون حس دیگه
ایی نداشته...

دلم به دست و پای غرورم افتاده بود تا کاری کند. حرفی بزند. آخر دلم آخرین بلیطش را خرج آمدنش به سوی این
مرد کرده بود. پوزخندی تلخ روی لب هایش نقش بست و با همان اخم هایی که روحم برای لمس کردن شان جان می
داد خیره نگاهم کرد و لب زد: عادت ندارم یه اشتباه رو دوبار انجام بدم... رفتنی نیستی پناه!

آدم ها دروغ گو های بزرگی هستند. مخصوصا ما زن ها که تمام تلاش مان را می کنیم تا درد هایی که از درون، در حال متلاشی کردن مان هستند، در ظاهرمان اثری به یادگار نگذارند. جلوی آینه می ایستیم و سرمه بر چشم می کشیم. بدون لرزش دست، رژ را با دقت به لب هایمان می کشیم، موهایمان را می بافیم، عطر می زنیم و مانند بقیه هم جنس های دروغ گویمان، رو به دوربین لبخند می زنیم و تمام... آنقدر میان دروغ هایمان غرق شده ایم که رنگ درد یا شاید غم و حسرت را دیگر از نگاه هم نمی خوانیم. می دانید چرا؟

چون از همان ابتدا، مادر هایمان در گوش مان بارها زمزمه کرده اند، دخترها فریاد نمی زنند... و نتیجه اش شده ما و شب های سرتاسر تنهایی مان... شب هایی که باور داریم هرگز طلوعی نخواهد داشت. اما زمانی که آسمان روشن می شود، پوست کلفت تر از قبل، به روزمرگی های مان می رسیم. درست مانند ما... سامرادی که به اجبار به روزمرگی هایش می رسید و من به کمک آرام بخش هایی که می بلعیدم تا بیداری ای که دیگر ازش بیم داشتم را نبینم. همین که سامراد پایش را از خانه بیرون می گذاشت، صدای گریه ی نوزاد بلند می شد و گاه و بی گاه وسیله ای جا به جا می شد. هرچه اما به دنبال نوزاد می گشتم، نبود. سامراد زمانی که از خانه خارج می شد، قفل هوشمند درهای خانه را فعال می کرد تا بار دیگر دیوانگی نکنم... اما نمی دانم چرا باورش نمی شد که دیوانه نیستم! خانه اش برایم حکم قفس را داشت. مانند پرندۀ ای در غربت بودم که میان قفسِ زیبایش دیگر داشت نفس های آخرش را می کشید. صدای گریه ی نوزاد در مغزم هلهله به پا کرده بود. از ناچاری چشم بستم و دستم را به دیوار تکیه داده و ستونِ بدنم کردم. تنها بودم؛ تنها تر از هر زمان دیگری... تنهایی داشت به انزوایم می کشاند. این بار حتی مهیادِ گم شده ام را هم نداشتم. نه خبری از حال شان داشتم و نه خبری از حال جهنمی ام داشتند. نبودِ مهیاد و نداشتن خبرِ سلامتی اش، زندگی آن ها را هم تبدیل به برزخ کرده بود. رفیقِ قدیمی ام هم از من بُریده بود. تلفن روی میز به صدا در آمد و با تنفر خیره اش شدم. سامراد طبق قانونِ نانوشته اش، هر ده دقیقه ای یک بار تماس می گرفت و حالم را جویا می شد. با قدم های سست به سمت تلفن قدم برداشتم که خانه برای ثانیه ای دور سرم به چرخش در آمد. دکمه تلفن را لمس کردم. صدایش درون گوشم که پیچید، اشک هایم به عهدشان وفا نکردند و حصار شکستند. نامم را زمزمه وار گفت. مانند کسی که از جنگل فوبیا دارد و از قضا روز هاست که میانش گم شده و تمام شب و روز ها را با ترس و مرگ سپری کرده تا به جاده ای رسیده که امیدش بوده و حکم نجاتش را دارد، صدای امیدم به جانم قدرت داد..

بی مقدمه و با صدایی که تقریباً شبیه فریاد شد گفتم: من دیوونه نیستم مهیاد!

ساکت شد. با عجز و درد نالیدم: تو باورم کن ...من دیوونه نیستم!

صدای ملتهب و گیج شده اش در گوشی پیچید: پناه، اتفاقی افتاده؟

روی مبل رها شدم و نالیدم: این روزا که محتاجتم چرا نیستی؟! مگه عمو کبیرم منو دست توی نامرد امانت نسپرده بود.

نفس عمیق و صدا داری کشید و گفت: پناه، داری منو می ترسونی چی شده؟

صدای گریه ی نوزاد شدت گرفت که فریاد کشیدم: من دیوونه نیستم و تلفن میان دستم را درون صفحه تلویزیون کوبیدم که تکه تکه پایین ریخت. دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و پایین مبل فرود آمدم. اشک هایم بی امان به شیشه ی شکسته دلم ضربه های کاری می زد. دلی که او هم داشت نفس های آخرش را می کشید. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که قرص های خواب آور تاثیر خودشان را روی بدن ضعیفم گذاشتند و گیج و منگ، پای همان مبل افتادم.

با نوازش شدنِ موهایم چشم باز کردم و نگاه خمارم قفلِ نگاهِ سامراد شد. نگاه میشی ای که خستگی درون شان موج می زد. موج هایی که ساحل قلبم لمس شان می کرد. درون اتاق مان بر روی تخت بودیم. به پهلوی و با فاصله ای خیلی کم به سمتم دراز کشیده بود. انگشت شصتش نوازش گرانه روی نیم رخ صورتم که بهش تسلط داشت جلو آمد. با عشق اول گونه ام را لمس کرد و بعد آرام پایین آمد و روی لب هایم مکث کرد. بعد از چند ثانیه انگشتش را از صورتم جدا کرد و بوسیدش. در سکوت نگاهش کردم. مردی را که هنوز هم ذره ایی از جذابیتِ نگاه گیرایش کم نشده بود. مردی که مانند خودم بی کس بود.

آرام اما با همان لحن همیشه جدی اش پرسید: دلت می خواد حرف بزنیم؟

موهایم را پشت گوشم فرستادم که نگاهش سنجاقِ حریرِ هایم شد و حسرت در نگاهش شعله کشید. با صدای گرفته ای که ناشی از فریاد هایم بود گفتم: وقتی باورم نداری، چرا لب باز کنم و از نابودی ام بگم؟!

با همان جدیت گفت: عزیز من، اگه باورت نداشتم که توی این لحظه ها اینجا نبودی!

در میشی هایش خیره شدم و گفتم: اینجا دقیقا شبیه تیمارستانه... توام همون نگهبان بد عنقی هستی که گوش هات از التماس هام پُره... نمی خوای بشنوی و ببینی و باور کنی که تا وقتی که من این جام، حالم روز به روز بدتر می شه... با آرام بخش هایی که اون دکتر بیشعور تجویز کرده داری سعی می کنی که با منگ کردنم، نگهم داری... تو داری با خودخواهی، نفس های آخرم رو ازم می گیری!

عصبی از روی تخت بلند شد و با بیرون کشیدن سیگاری و آتش زدنش، به دنیای بیرون دیوار شیشه ای خیره شد، از خوابیده به حالت نشسته تغییر حالت داد. همانطور که دود سیگارش را بیرون می داد گفت: دلم به بودن خوشه. زیادی ام خوشه... اما نه به هر قیمتی!

#144

دیگر فقط صدای گریه اش را نمی شنیدم. جای جای خانه یمان می دیدمش. حال، دختر بچه ی چند ماه ای بود که با رورواکش خانه را می گشت و من با لذت نگاهش می کردم. از یک هفته پیش که سامراد جان داده اما زبان باز نکرد و نگفت که می توانی بروی، حالم فاجعه آمیز شده و دیگر خودم هم داشت باورم می شد که شاید واقعا دیوانه شده ام. افسردگی یا واضح تر بگویم، اختلال های روحی و روانی، دنیای عجیب و ترسناکی بود. حکم همان دستگاه های سقوط آزاد را داشت. مثل کسی بودم که تا سر حد مرگ از ارتفاع و پرتاب می ترسید و یک نفر آمده و از پشت هُلش داده بود. و حال در آغوش مرگ و فاجعه نفس می کشید. من یک دختر ضعیف به تمام معنا بودم. این حقیقتی بود که عمو کبیر هم بهش آگاهی داشت و یک تنه در مقابل دنیا ایستاده و برایم و به جایم جنگیده بود... اما حال، کسی را نداشتم که به جایم بجنگد...

چشم هایم را باز کردم و با سردردی که در جانم ریشه دوانده بود، از روی تخت برخاستم. با چشم های ورم کرده و بدنی که هنوز تاثیرات آرام بخش درونش هویدا بود از اتاق خارج شدم. نگاهم قفل پله ها شد و برای لحظه ای نفسم رفت. دخترکم لبه ی پله ها بود و با سقوط فاصله ای نداشت. به خودم آمدم و به سمتش دویدم. نمی دانم لحظه ی آخر پایم به چه چیزی گیر کرد و باعث شد که از پله ها سقوط کردم. روی پارکت های کف پذیرایی فرود آمدم و مایعی گرم از پیشانی ام به سوی مژه هایم پیش روی کرد و دنیا مقابل دیدگانم سیاه شد.

با سردرد وحشتناک و سوزشی درون دستم، با هر جان کدنی بود بین پلک هایم فاصله انداختم. مژه هایم هم انگار دلشان تا ابد بسته ماندن می خواست. به هر مصیبتی بود چشم گشودم و با دیدن فردی که کنار تختم نشسته بود، اشک میان چشمهایم به خودنمایی پرداخت. بغض تا پشت لب هایم بالا آمد و دلم خواست که تمام زندگی ام را یک

جا بالا بیاورم. امیدم آمده بود، چشم آبی ام... نگاهم میان نگاهش نشست که با صدای گرفته ای پرسید: چه بلایی سر خودت آوردی؟!

قطره ای اشک از میان پلک هایم پایین چکید که صدایش سنگین تر شد: چه بلایی سرت آوردن؟!

مکثی کرد و گفت: چی به سرت آوردم؟!

قطره های بعدی هم به تبعیت از همان یک قطره پایین چکید. با بغض مردانه ای که صدایش را به بازی گرفته بود نالید: امانت بابام، دل اسیرت چه کرده باهات... دل مُرده ای که گناهِش پات نوشته شده ببین چی کار کرده باهات پناه الهی... اشک هایم شدت گرفت که گفت: یه شبه شدم بدِ عالم برات... یه شبه رفتی پناه... رفتی و تاوان من شد داغون شدن تو تنهایی من با خودم. منی... مکث کرد و جان داد تا گفت: خواهرمی!

#145

دکتر آمده و دلیل افتادنم را جویا شده بود. من هم تمام آنچه را که رخ داده بود، شرح داده بودم. نگاه عمیقی به من انداخته و رفته بود. بعد از گذشت یک ساعت در بخش، جنگ و جدال به پا شده بود. هیچ کس حریف مهیاد و نعره هایی که از پسر مهربان و همیشه لبخند بر لبِ عمارت بعید بود نمی شد. مهیادی که قول داده بود مرا از سلول انفرادی ام، از خودِ منی که در خودم زندانی ام، آزاد کند و با خودش ببرد. صدای مشاجره یشان را با دکتر می شنیدم. دکتر عقیده داشت حتی یک لحظه به این صورت رها کردن من در چنین وضعیتِ روحی، اشتباه محض است. می گفت: تا فاجعه ی غیر قابل جبرانی به بار نیاورده ام، مرا به مرکز نگهداری انتقال دهند. اما مهیاد جلوی در ایستاده و یک دستش را به چهار چوب در، جلوی پرستار هایی که آمده بودند مرا ببرند ستون کرده و حتی اجازه ی یک قدم پیش روی را بهشان نداده بود. از تخت پایین آمدم، آنژیو را از دستم خارج کردم و با چشم هایی که سیاهی می رفت و با قدم های نامتعادل، به سمت معرکه ی به راه افتاده رفتم. پشت مهیاد ایستادم که نگاهم در چشمانِ مردی قفل شد که با رگ های ورم کرده و مشت گره خورده، شاهدِ مشاجره بود. اخم هایش طبق معمول همیشه، در هم سفت گره خورده بود و انگار باز شدنی هم نبود.

صدای مهیاد در راهرو طنین انداز شد که رو به دکتر و دو پرستارِ زنی که با فاصله ی کمی روبه رویش ایستاده بودند می گفت: مگه با تاکید نمی گید دیوونه اس؟ باشه قبول! اما نمی دارم دست تون بهش بخوره. می برمش با خودم.

چون منم لنگه ی خودشم... کلا با دیوونگی حال می کنیم. یه عمر با همین روال طی کردیم... الان من نمی دونم به شما چه ربطی داره؟

نگاه سامرادی که قفل می بود، هر لحظه بیشتر پر از درد می شد.

دکتر که مرد ایرانی میان سالی بود گفت: پسر، حال این خانوم که پشتت ایستاده بده... خیلی ام بده. به حدی که تصورشم نمی تونی کنی. من به عنوان یه پزشک، نمی تونم ریسک کنم و یه جامعه رو با وجود معالجه نشدن ایشون به خطر بندازم.

به سمت سامراد چرخید و ادامه داد: آقای نیاکان، مگه باهم صحبت نکرده بودیم؟ قرار مون بر این شد که شب بعد از استفاده از آرام بخش ها، وقتی که مست خواب بودن، بیاییم و ببریم شون. شما خودتون قبول کردین. پس الان این آقا چرا اجازه نمی ده ما به کار مون برسیم؟!

دستی نامرئی ای روی گلویم نشست. لحظه به لحظه فشارش را بیشتر می کرد. سقوط چیزی که باورم یا شایدم عشقم بود را در نگاهم احساس کردم. سقوطی که سامراد هم شاهدش بود و باعث شد که رنگ نگاهش تغییر کند. دستم را بند در کردم تا مانع فرو ریختنم شود که مهیاد گفت: آقای نیاکان غلط کرده!... با چه حقی واسه کسی که هیچ نسبتی باهاش نداره تصمیم گرفته؟!

#146

سامراد شکسته بود. خلیل وار، بُت هایی که روزگاری بهشان ایمان داشتم و پرستیده بودم، مثل بت خودش یا بت عشقمان را شکسته بود. با اخم هایی در هم به سمتم قدم برداشت. بعد از آن حرف ها، دکتر و پرستاران رفته بودند. به در اتاق که رسید، مهیاد سینه به سینه اش ایستاد. با لحنی جدی گفت: برو کنار، باید تنها باهاش حرف بزنی! روحم سری با افسوس برای دل عاشقم تکان داد، دست پناه صد ساله ی درونم را گرفت و از کنارش بی صدا عبور کرد و رفت. با چشم هایی به اشک نشسته نگاهش کردم و او مصمم تر گفت: مهیاد، نمی خوام درگیری بین مون شکل بگیره. برو کنار.

مهیاد مانند بچه های تخس گفت: یه سانتیم از جام تکنون نمی خورم. هرچه بادا باد....

سامراد نفس عمیقی کشید و شمرده گفت: حرمت روزهایی که توی خونه تون گذروندم، جلو دارم شده که نقش زمینت نمی کنم! وگرنه من اصلاً آدم صبوری نیستم...

مهیاد پوزخند صدا داری زد و گفت: به حرمت همون روزا می خواستی پاره تنِ خونه مونو بدرقه ی تیمارستان کنی؟
سامراد عصبی غرید: دِ لامصب، تو ندونسته داری قضاوت می کنی!

مهیاد به سمت چرخید. اشاره ای به سر تا پایم انداخت و عصبی تر گفت: این پناه، همه ی آنچه رو که باید، شرح می ده... ضجه های پشت تلفنش بازگو کننده ی همه ی ماجراست... و در قفل خونه ات، تکمیل کننده اش... سامراد نیاکان، تو برعکسِ تموم دل داده های قصه ها از آب در اومدی... با صادر کردنِ حکم رفتنِ پناه به اون جهنم، ثابت کردی بعضی از مجنون های قصه ها، زیادی نامردن... دستش را به سمت دراز کرد و گفت: بریم پناه؟

با درد به سامراد که خیره ی دست مهیاد بود، نگاه کردم. نگاهش تا چشم هایم صعود کرد. قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: تاریخِ انقضای زندگی ای که شاید هرگز نباید آغاز می شد، تا همین لحظه بوده!

صدایم از بغض می لرزید، لب زدم: عشق، زیبا ترین اتفاقِ زندگی من بود... اما الان تمام وجودم خواهانِ به پایان رسیدن این عشقه... از این لحظه تا ابد، برام ممنوعه ترین ممنوعه ی دنیایی، چشم میشی!

قطره ایی اشک از میان پلک هایم پایین چکید.

واسه سفرایی که دیگه نمیریم عکسایی که قسمت نمیشه بگیریم

بغض میان گلویم، در حال منفجر شدن بود. نفس های تند و عصبیِ سامراد، گویای حال و هوای بدش بود؛ حتی بدتر از من...

واسه هر یقینی که توان شک نیست واسه خاطره هایی که مشترک نیست

واسه وقتی که هر دو بی اعتباریم تماشاچی ای غیر از خودمون نداریم

وقتی التماس نخورده به دردم واسه انتقامی که جبران نکردم

سری با غم تکان دادم و بی جان لب زدم: خداحافظ!

میخوای باز بسوزم میخوای کوه یخ شم کمک کن کمک کن خودمو ببخشم

میخوای باز بسوزم میخوای کوه یخ شم کمک کن کمک کن خودمو ببخشم

از جلوی عبور کردم و او، چشم هایش بسته شد.

اما بیچاره دلم که لحظه ی آخر، برای آخرین بار آغوشش را می خواست. در هوایش نفس کشیدن را می خواست. و چه حقیقت تلخی بود که خودم هم باورش داشتم. من و تمام شدن این عشق؟ نه، شدنی نبود.

واسه باوری که از این زندگی رفت واسه عشقی که بی خداحافظی رفت

پشیمونی و این غم بی سر و تهش واسه حرفایی که نرسیده موقعش

رفتم تا نبینم که دروغ هایم با او چه کردند، رفتم تا نبینم شاهد نباشم که تیری قلبش را شکافته و جانش را گرفته.

واسه روزایی که تو قهرت اسیرم تو رو قد بوسیدنت قرض میگیرم

تمومش کن این سالهاست از تو دورم بدهکارم این رفتنو به غرورم

میخوای باز بسوزم میخوای کوه یخ شم کمک کن کمک کن خودمو ببخشم

#147

«یک سال بعد»

با اعصابی متشنج و ظاهری که سعی در حفظِ خودنسردي اش داشتم، از آسانسور خارج شدم. پشت فرمان جا گرفتم و از پارکینگ خارج شدم. آسمانِ ابری و پاییزی، حال و هوای شهر را دلگیر تر از قبل کرده بود. همانطور که با موزیک زیر لب هم خوانی می کردم، به سمت کافه راندم. شماره اش روی صفحه ی گوشی ام خودنمایی کرد و بر خلاف خواسته ی دلم که میل عجیبی به پاسخ ندادن داشت، تماس را وصل کردم: بله؟

صدای عصبی اش در گوشی پیچید: کجایی؟

پشت چراغ قرمز ایستادم و گفتم: پشت چراغ تا ابد قرمز!

نفس عمیقی کشید و گفت: برگرد دفتر!

دستم دور فرمان قفل شد و گفتم: گفت فقط می خوام شخص خودشونو ببینم و وکالتم رو فقط به خودشون می دم... منم دیگه اونجا کاری نداشتم، اومدم بیرون.

صدای رسا و فوق العاده جدی اش درون گوشی پیچید که گفت: پناه، همین الان می خوام که برگردی دفتر. اون مردی که اونجاست، خواهرش به جرم قتل عمد، پشت میله های زندانه. خواهش می کنم منطقی به شرایط و حال روزش فکر کن. این پرونده ی خاص رو فقط تو از پس باز کردن گره های کورش بر میای... منم دارم میام. برگرد دفتر. نفس کلافه ام را بیرون دادم و با گفتن: باشه، تلفن را قطع کردم. دور برگردان را دور زدم و به سمتِ دفتر منجی روز های کبودم رفتم، مرد جوانی که استاد محمدی، بعد از آگاه شدن از حال بدم، مرا به او معرفی کرده بود. او هم با پرونده هایی که بهم می سپرد، به حدی سرم را شلوغ کرده بود که توانسته بودم از آن بیماری پر تنش که دیگر داشتم درون منجلاش غرق می شدم، نجات داده بود. به ساختمانِ تمام سنگ سفید رسیدم و وارد پارکینگ شدم و با پارک کردن ماشین و برداشتن کیف مشکی ام، از ماشین خارج شدم. سوار آسانسور شدم و در برابر آینه اش، مقنعه ی مشکی ام را مرتب کردم، احتمالا ظاهرم با موهای چتری بلندی که حصار شکسته و مرتب از زیر مقنعه بیرون می آمدند، یا شاید ناخن های بلند لاک خورده ام و رژ سرخابی روی لب هایم باعث شده بود که بین من و شغل وکالت، هیچ وجه تشابهی پیدا نکند و همان اول کار، عصبی شده و رادان را بخواهد. بالاخره بعد از طی کردن شش طبقه، از آسانسور بیرون آمدم و به سمتِ تک واحدِ آن طبقه رفتم. نگاهم روی تابلوی مشکی رنگ کنار دیوار که رویش حک شده بود "رادان نیا، وکیل پایه یک دادگستری"، خیره ماند و کلافه از برگشتم، زنگ در را فشردم.

به ثانیه نکشید که در توسط بهار، منشی محجه ی دفترمان باز شد و از جلوی در کنار رفت. وارد که شدم گفتم: می دونم که تو با آقای رادان نیا تماس گرفتی!

دست و پایش را گم کرد و گفت: آخه!...

میان کلامش آمدم و گفتم: منتظره؟

سری تکان داد و به سمت میزش رفت. وارد آشپزخانه شدم. کیفم را روی میزِ گردِ گوشه ی آشپزخانه قرار دادم و همانطور که ترانه ای زیر لب زمزمه می کردم، به سمت کابینت رفتم، ماگم و پودر نسکافه را برداشتم که نگاهم به بسته ی سیگار گره خورد...همانی که پناه تازه متولد شده ی درونم، زیادی وابسته اش شده بود. کلافه نفسم را بیرون دادم و با بستنِ درب کابینت، به سمتِ ظرفِ شیر و لرمی که زیرش را قبل از خروج خاموش کرده بودم رفتم و به ترکیبِ داخل ماگ اضافه اش کردم، صدای رادان و پیچیدن عطرش در هم ادغام شد و من بی خیال، مشغول هم زدن ترکیب مورد علاقه ام شدم. به دیوار تکیه دادم و لیوان را به لب هایم نزدیک کردم. جرعه ای نوشیدم که صدایش در نزدیکی ام طنین انداز شد: این جایی؟

به نیم رخش نگاهی انداختم و گفتم: منتظر تو بودم، حوصله شو ندارم.

ماگ نصفه را روی میز قرار دادم که گفت: قانون اول انگاری یادت رفته؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت: درکِ ارباب رجوع!

کیفم را برداشتم و روبه رویش ایستادم: کی ما رو درک کرده که توقع درک شدنم دارن!

قدمی برداشته بودم که گفت: دقیقا یک ساله که دارم تلاش می کنم بفهممت اما تو روز به روز، پیچیده تر می شی بچه!

پناه خانوم، کسایی که سراغ من و تو و امثال ما میان، از سرِ خوشی مراجعه نمی کنند. دیگه راهی واسه شون نمونده. من و تو و تمام کسایی که توی این مسیر قدم برداشتند باید بدونن، ما همیشه امید آخریم که همه انتظار معجزه از ما ها رو دارن!

نفس کلافه ام را بیرون دادم. ادامه داد: باید تا قبل از شروع بازپرسی، خودتو برسونی به اون دختر!

همانطور که به سمت اتاقش می رفتم گفتم: باز پرس پرونده کیه؟

در اتاقش را باز کرد و عقب ایستاد تا من اول وارد بشوم. نگاهِ موحد خیره یمان شد که گفت: مهدوی!

در را بست و همانطور که به سمت میزش می رفت، با مردی که به احترامش برخاسته بود دست داد. با عجز گفتم: مهدوی؟

بارانی سرمه ایش را در آورد و نگاهم کرد و گفت: بله! باهاش بگو مگو نمی کنی... زبونت رو کنترل کن. وقت اینکه پیام از بازداشتگاه مثل دفعه ی قبل بیرون بیارم رو ندارم. روی صندلی که نشستم، رو به موحد گفت: آقای موحد، همکار من با اینکه هنوز در حال تحصیله، اما تضمین می دم بهتون که توی کارش خُبره است.

#149

هرچه رادان گفته بود، حرف موحد باز همان بود. فقط می خواست که شخص خودش وکالت خواهرش را به عهده بگیرد. من به اتاقم آمده بودم و آن ها به دادسرا رفته بودند. در تراسِ رو به پارکِ پاییز زده ی اتاقم و بر خلاف میل باطنی ام، سیگار می کشیدم. روحم دیگر صدایش از دستِ پناه بهانه گیر و خودسر درونی ام در آمده بود. پناهی که حتی یک اپسیلون هم شبیه من نبود. پناهی که بر خلافِ همه ی آرزو ها و باور هایم بود. پناهی که سیگار دود می کرد و تمام آخر هفته ها را به مهمانی هایی که همه جور آدمی درشان حضور داشت می رفت. تا پاسی از شب در خیابان ها می تاخت و آخرش خودش می ماند و غم هایش... پناهی که به عقیده ام، به شدت نیازمند سیلی ای بود تا سربه راه شود. ترس و زور تهدید می خواست تا سرکشی اش آرام شود و لحن حال بهم زنِ چاله میدانی اش عوض شود... و نمی دانم چرا، دقیقا مهیاد کاری برای این پناه نالوطی که مانند دومینو در حال ریختن بود، پناهِش... خواهرکش، نمی کرد. پناهی که دیگر تا نابودی اش اندک راهی مانده بود. صدای زنگ موبایلم بلند شد. به سمت میزِ درون اتاقم رفتم و نگاهم برای لحظه ای به نام کبریا گره خورد. نفس کلافه ام را بیرون دادم و تماس تصویری را پاسخ دادم. همانطور که به سمتِ تراسِ کوچک قدم می داشتم، نگاهم بر روی آرامش ماند... آرامشی که در حال میوه خوردن بود و با دیدنم با هیجان گفت: عمه...

لبخندم عمق گرفت و گفتم: جانِ عمه... فدات شم.

لبخندی زد و دلم برایش ضعف رفت و نام جانا برای لحظه ای در ذهنم جان گرفت. پک محکمی به فیلترِ نازکِ سفیدِ میان انگشت هایم زدم تا مانند ریه ام، مغزم هم برای لحظه ای از دود خفه شود. تا دیگر یاد ممنوعه های در ظاهر فراموش شده نکند. هوس مرور خاطرات، به دلِ صاحبِ مُرده اش نزنند. موبایل را به گلدانِ گل های نازِ لب تراس تکیه

دادم و مانند چند دقیقه پیش به دیوار تکیه دادم که کبریا خودش را به لنز دوربین رساند و لبخند بر لب گفت: حالت چه طوره بی معرفت؟

نگاهم را از آرامشی که با دست های تپش نشانم می داد و عمه عمه می کرد گرفتم و به کبریا دادم و گفتم: خوبم اما خیلی هم درگیرم با معرفت... شما خوبین؟

موهایش را پشت گوشش انداخت و گفت: ما هم خوبیم.

پک دیگری زدم و فیلتر خاکستر شده را زیر کفشم له کردم و دیدم نگاهش غمگین شد و با بغضی که درون چشم هایش سو سو می زد خیره ام شد. لبخند تلخی زدم و پرسیدم: قصد اومدن ندارین؟

سیب گلویش بالا و پایین شد و با صدای گرفته ای لب زد: پناه!

چشم بستم و عصبی پلک گشودم و گفتم: شروع نکن کبریا، من همینم... همین شکلی...

با غم نگاهم کرد و گفت: عوض شدی!

سیگاری آتش زدم و گفتم: پس خبر نداری که عوضی ام شدم. ارتباط را قطع کردم و پک محکم تری به سیگار میان انگشتانم زدم و به دودش خیره شدم و زمزمه کردم: دارم خودمو به هر دری می زنم که چال کنم اون گذشته ی لعنتی رو!

#150

هنوزم چشم های تو مثل شب های پر ستاره است.

هنوزم دیدن تو برام مثل عمر دوباره است.

هنوزم وقتی می خندی دلم از شادی می لرزه.

هنوزم با تو نشستن به همه دنیا می ارزه.

اما افسوس تو رو خواستن دیگه دیره دیگه دیره.

اما افسوس با نخواستن دلم آروم نمی گیره نمی گیره.

همانطور که با موزیکی که از موبایلم پخش می شد، هم خوانی می کردم، نگاهی به ساعت انداختم. هفت شب را نشان می داد. هوا کاملاً تاریک شده اما هنوز رادان به دفتر نیامده بود. پرونده ی مقابلم را بستم و با انگشتان اشاره ام، چشم هایم را ماساژ دادم تا شاید از خستگی یشان کم کنم. دو تقه بر درِ اتاق نواخته شد و بهار درون چهار چوب قرار گرفت و گفت: آقای نیا خیلی سریع می خوان که برید اتاق شون. سری به عنوانِ باشه تکان دادم. با بستن در از اتاق خارج شد. مقنعه ام را به سر کشیدم و درون شیشه های آینه نمای در مرتبش کردم و با زدن عطر از اتاق خارج شدم. بهار عزم رفتن داشت. با گفتنِ خسته نباشی از کنار میزش رد شدم و به سمتِ اتاقِ رادان رفتم.

تقه ای به در زدم و وارد شدم. با ورودم نگاهش رویم نشست. روی اولین صندلی نشستم. گفت: عطر زدن، بوی اون لعنتی رو کمتر نمی کنه. زیر لب زمزمه کردم: می دونم. عصبی تر گفت: اگه می دونی پس چرا با عطرت دوش می گیری؟

نگاهش کردم و گفتم: فکر نکنم واسه گفتن اینا صدام کرده باشی!

خودکارش را روی میز پرت کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: قتل به طور عجیبی مشکوکه! تا الان منتظر جواب کالبد شکافی بودم اما جواب، عکس تموم معادلاتم در اومد!

پرونده را برداشت و به سمتم آمد. رو به رویم قرارش داد و روی صندلی کناری ام جای گرفت و گفت: پرونده ی پیچیده ایه. حتی مهدوی ام صداش در نیومد امروز!

آیما موحد! بیست و پنج ساله، دانشجوی رشته پزشکی... شب گذشته به همراه یکی از دوست هاش به همون مهمونی هایی که پاتوق تو هست رفته. جو اونجا رو که دیدی؛ از کشیدنی تا نوشیدنی، همه چی فراوونه. مجرم از مهمونی خارج می شه که مامورا، مهمون ناخوانده می شن. همه چی بهم می ریزه. دختره خودشو می رسونه به ماشینش و به هر بدبختی بوده داشته از پارک، دنده عقب خارج می شده که با یکی برخورد می کنه و طرف، همون موقع تموم می کنه.

اما گره کورِ ماجرا، رنگ سفید شده ی مرد و ضربان بالای قلبه که تشخیص دادن یکم مشکوکه!

نگاهش کردم و گفتم: خوب شاید توی مهمونی یه چیزی بهش دادن!

بشکنی زد و گفت: دقیقاً، اما چی و توسطِ چه کسی؟ چی بوده که باعثِ

از کار افتادن قلب، قبل از خونریزی شده؟!

به چشمهای قهوه ایش خیره شدم و گفتم: خوب؟

دستی میان موهایش کشید و گفت: باید ساقی اون مهمونی رو پیدا کنیم!

_ سخته!

نگاهم کرد و گفت: اما شدنی. خانواده ی مقتول، رضایت بده نیست.

از روی صندلی بلند شدم و پشت به در ایستادم و گفتم: چی می خوای از من؟

ضربه ای به در خورد و بوی عطر مردانه درون اتاق پیچید. همان طور که سلام دادن، یکیشان را شناختم. صدای آرادِ موحد بود. صدای سلام بعدی که بلند شد، نفسم درون سینه ایستاد و همزمان، رادان رو به من گفت: می خوام پیداش کنی!

به سمت در چرخیدم و نگاهم در نگاه دامونِ رادِ گره خورد. نفسِ اوهم رفته بود انگاری!

#151

احتمالات، مانند زالو به جانم رسوخ کرده و سعی داشتند شیره ی جانم را بمکند. خودم را نباخته بودم. سری برایش تکان داده و روی صندلی نشسته بودم. بغضی که اندازه ی یک دنیا شده بود را به هر جان کنده بود، میانِ گلویم خفه کردم و بدون آنکه حواسم به مکالمات شان باشد، سیگاری از جیب شلوارم بیرون کشیدم و آتش زدم. احتمال آنکه سامراد شنونده ی حرف هایم بوده و ساعتی بعد دامونِ راد روبه رویم ظاهر شده بود، زیاد هم

دور از باور نبود. از آن مرد هر کاری بر می آمد. از روی صندلی ام بلند شدم و به سمت در قدمی برداشتم که بازویم از پشت گرفته شد. با اخم های در هم به سمتش باز گشتم و بازویم را از دستِ آرادِ موحد بیرون کشیدم و با جدیت گفتم: واسه حرف زدن از زبونت استفاده کنی کافیه. نیازی نیست از دستت استفاده کنی! می شنوم.

نگاهش را به چشمانم دوخت و با دردی که مشخص بود تمام وجودش، حتی استخوان هایش را هم درگیر کرده گفت:

نگاهم را به در دوختم و گفتم: باید فکر کنم.

از اتاق خارج شدم و با برداشتن وسایلم، از دفتر تقریباً فرار کردم. دیدن دامونِ راد، معادلاتم را بر هم زده بود. با حال بدی که فقط تنهایی و سیگارش را می خواست، به پاتوقم رفتم. خلوت ترین و تاریک ترین جای بام ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. باران، نم نم به من و سیگارم و فکرهایی که ذهنم را اشغال کرده بود اضافه شد و بزم مان را تکمیل کرد. به ماشین تکیه دادم و سیگار کشیدم.

خسته... کلافه و بهم ریخته تر از حد تصورم بودم. خستگی ای که

ناشی از درگیریِ روحی ام بود، آنقدر خسته که اگر هزاران ساعت هم می خوابیدم، انگار برطرف شدنی نبود. ته سیگار را زیر کفشم له کردم و به سامراد اندیشیدم. دوریِ ما شبیه دوری ماهی و دریا بود. من ماهی ای بودم که بی او جان داده بودم اما او همچنان با عظمتِ تمام و شاید عاشق تر از قبل، هنوز پابرجا بود. ذهنی که یاد گرفته و بلد شده بود فراموشی را، به سمت دخترکِ محبوس در زندانِ پر گرفت. دختری که در اعماقِ ذهنم، نهال بی گناهی اش جوانه زده و دلم مصمم تر از ساعتی پیش تصمیم گرفته بود تا برایش کاری کند. نگاهی به ساعتِ پشت دستم انداختم. عقربه ها بازگو کننده ی شبی بودند که از نیمه هم گذشته بود. روی صندلیِ ماشین جای گرفتم و قبل از اینکه خطراتی که از وجودشان آگاهی داشتم و می دانستم خانواده کوچکم هم تحت شعاع قرار می دهد. خانواده ای که دیگر ظرفیتش مالا مال پُر بود و توان جنگیدن نداشتیم، را نادیده بگیرم و دیوانگی کنم. نیستمی برای رادان تایپ کردم و به سمت خانه تاختم.

#152

بی خوابی در خانه ی ما تبدیل به مرضی مُسری شده بود. بی خوابی ای که عاملش من بودم. وارد خانه شدم. مثل هر شب در پذیرایی منتظرم بود. دسته کلیدم را که به همراه ریموت ماشین روی میز انداختم، نگاهِ عصبی اش در نگاهم نشست. با خونسردی گفتم: حرفاتو بگو. خسته ام، میخوام برم بخوابم.

پوزخندی روی لب هایش نقش بست. از روی مبل راحتی بلند شد و رو به رویم ایستاد و گفت: چی بگم بهت؟! خودت بگو!

نفس عمیقی کشیدم. بی خیال شدن در قاموس این مرد جایی نداشت. با جدیت به چشمانم خیره شد و من گفتم: بی خیال مهیاد!

عصبانیت در نگاهش خروشید و با صدایی که سعی داشت بالا نرود گفت: یک ساله بی خیال که نه، بی غیرت شدم... به سر تا پایم اشاره کرد و ادامه داد: شدی اینی که می بینی... پناهی که کارش شده صبح تا شب سیگار کشیدن!

کم سن تر که بودم، علاقه شدیدی به مردهای جدی و خشن رمان ها داشتم. همان هایی که حال، خورشید فایل های شان را دانلود می کرد. اما الان عقیده داشتم این مردها فقط برای قصه ها شخصیت های خوبی هستند. خسته از باز خواست هایش که مانند طلبکار ها بود گفتم: تو چیکاره ی منی که اینجوری ازم طلبکاری؟

آتش میان چشم های آبی اش شعله کشید، دستش با قدرت در صورتم کوبیده شد و باعث پارگی گوشه لبم شد. جای انگشت هایش روی گونه ام به فغان افتاد. لبخند تلخی زدم و گفتم: الان مثلاً چی رو ثابت کردی؟!... انگشتم را روی پارگی قرار دادم. پوزخند عمیق تر شد و به سمت اتاقم رفتم. صدایم زد اما بی توجه خودم را داخل اتاق پرت کردم و کلید را در قفل چرخاندم. بغضم خیال ترکیدن داشت اما سد نامرئی چشم هایم انگار هم عقیده اش نبود. به سمت میز خاکستری مملو از وسیله ام رفتم. پاکت سیگارم را برداشتم و نخعی بیرون کشیدم و با فندک نقره کاری تب دارم آتشش زدم و کام عمیقی گرفتم. پنبه را روی لبم گذاشتم و به تصویر دخترک بریده در قلب آینه خیره شدم و پوزخند عمیق تر شد.

حقیقت داشت... که سیگار حکم اشک را دارد!

حقیقت داشت... که آدم های خاکستر شده به دست می گیرند تا کمی از سوختن درون شان آرام شود.

اما تو گویی هرگز قرار نبود این آرامش اتفاق بیوفتد.

عشق مانند آتش شعله وری بود... آتشی که خاک رویش می ریختی، نفسش می رفت اما هنوز شعله داشت... شعله های زیر خاکی ای که قدرت ذوب کردن بشریت را داشت.

من هم دقیقاً رویش خاک ریخته بودم اما درونم می سوخت و زندگی نه تنها خودم، بلکه تمام اطرافیانم را هم داشت می سوزاند.

سشوار را از برق کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم. ده صبح را نشان می داد. جمعه بود و میدانستم تمام شب را پلک روی هم نگذاشته تا طلوع خورشید!

می دانستم که مانند خودم به همدم این روزها یمان پناه برده و مانند خودم سیگار دود کرده. شاید تنها تفاوت مان این بود که من برای ساعتی هم شده خوابیده بودم اما او با چشم های قرمزش به در اتاقم خیره مانده و منتظرم بود. صدای موزیکی که حاکم بر خانه بود را شنیدم و گاهی بییتی با خواننده اش هم نوا می شدم.

تو آمده ای جان به لب من برسانی

من پای تو یک شهر بمانم تو نمانی

من عشق به تو دادم و عمری تو به من درد

این عشق چرا این همه بی رحم ترت کرد

من خوب شدم عشق تو پروانگی ام بود

این خوب شدن هدیه ی دیوانگی ام بود

با برداشتن وسایلم، بالاخره پيله ام را شکافتم و با عصبانیت از خودم که می دانستم امروز همه را از دم تیغ رد می کند، پا به سالن گذاشتم که خواننده نالید:

از همان دم که به دل عشق تو کم شد

چرخیدن من دور تو گرداب خودم شد

با اینکه همه عمر مرا کشت خیالت

هر آنچه گرفتی ز من و عشق حلالیت

سنگینی نگاهش که رویم نشسته بود را حس می کردم. حتی آن دلخوری که من عاملش بودم و او خود را مقصرش می دانست و لعنت می کرد. مهیاد در تمام طول یک سال گذشته پدرمان شده بود... پدری که سعی داشت زبان دختران زبان نفهمش را بفهمد... مدارا می کرد... آنقدر مراعاتمان را کرده بود که من در چشم هایش زل زده و آن خزعلات را گفته بودم. خزعلاتی که بغض شده و میان گلویم نشسته بود. صدای موزیک قطع شد و سکوت در خانه طنین انداز گردید. شاید دیر اما بالاخره نگاهم به سمتش چرخید. در آشپزخانه کنار میز چیده ی صبحانه ایستاده و خیره ام بود. من و او همان دیوانه هایی بودیم که حالمان بدون هم تعریفی نداشت... دیوانه هایی که هم درد بودند و هم دوا ی هم!

روی جلو رفتن و حرف زدن را نداشتیم. به سمت در رفتم که صدایش در نزدیکی ام پیچید: مگه هم بازی هام با هم قهر می کنند؟

به طرفش چرخیدم. تکیه ام را به در دادم و او به سمتم آمد، قطرات اشک از میان پلک هایم سقوط کرد.

من و مهیاد، گذشته مان... حال مان بهم گره خورده بود. از آن گره های کور که تا ابد باز نمی شد... از آنهایی که شاید فقط مرگ می توانست گره گشایش باشد.

سهم من از او، تمام خاطرات و زندگی اش بود و سهم او از دنیا انگاری پناه بی پناهِش!

شماره ی ناشناسی که روی گوشی ام خودنمایی می کرد، قطعا شماره ی آزادِ موحد بود. از صبح برای هزارمین بار تماس گرفته و من پاسخ نداده بودم. حوصله اش را نداشتم امروز را که به دیدن عمو کبیرم آمده بودم به کامم زهر کند. آیگونِ سبز را کشیدم و با لحنی حق به جانب گفتم: وقتی کسی جواب نمیده، سی ثانیه بعدش زنگ می زنی که چی؟ دیوونم کردی!.... حدسم درست بود. خودِ خودش بود. عصبی گفتم: به گمونم سیگار تون، قوه ی منطق تونم خفه کرده!

عصبی تر از خودش گفتم: نظر تون اصلا واسم مهم نیست. کار تو بگو که گوشی مو سوزوندی!

صدایش آرام تر شد و گفت: تنها امیدم تو بودی...تویی که رادان میگه معجزه بلدی!

پوزخندی روی لب هایم نقش بست و گفتم: من اگه بلد بودم معجزه کنم، واسه زندگی خودم که گند داره از سر و روش میره بالا کاری میکردم. رادان هر چی بهت گفته الکی گفته.

با بغض مردانه ای که صدایش را به بازی گرفته و صدایی که سنگین شده بود گفت: خواهرم اون جا دووم نیاره. یه کاری کن!

نگاهم را به مزار همه کسم دوختم و گفتم: آقای موحد، نه من و نه شما، نمی دونیم چی شده. با افتادن دنبال این قضیه فقط زمان مرگ خواهر تو جلو می اندازی...همین.

صبر داشته باش. اجازه بده همون افرادی که انداختنش توی این مخمصه، خودشون نجاتش بدن...اونا خطرناک اند. خیلی خطرناک...از این قبیل آدم هایی که هم با قدرت اند هم با نفوذ، بترس!

با صدای خفه ای که فریاد شد غرید: واقعا متاسفم که آدما حکم اسباب بازی براتون دارن و خیلی راحت از کنارشون میگذرید!...گویا انسانیت در وجود شما، خیلی وقته که مرده... من به هر قیمتی که شده خواهرمو نجات می دم خانومِ الهی...

گوشی را قطع کردم. حوصله ی حرف های شعاری و صدمن یه غازش را نداشتم...او چه می دانست که کورکورانه می خواست به جنگ با اژدها برود؟ اما من می دانستم...یک عمر عمو کبیرم ما را از آن آدم ها دور نگه داشته بود. حال مگر من از جان مهیاد و خورشیدم سیر شده بودم که به کام مرگ بفرستمشان...سری تکان دادم تا هذیان های

داخلی ام آرام بگیرند. لبخندی به مزار عمو کبیرم زدم و با دستم روی سنگش را نوازش کردم. نداشتمش...مرد لازم این روز هایم را نداشتم.

بوسه ای بر روی مزارش نهادم و آهی که دل سنگی مزارش را هم به درد آورد کشیدم. آهی که بازگو کننده ی خیلی حرف ها و درد دل ها بود. همان هایی که من مصرانه قصد داشتم زیر سکوتم له شان کنم و با لجبازی نادیده شان بگیرم.

#155

ایمان آورده بودم که بعضی روز ها ساخته شده اند تا دق مرگت کنند. تمام کائنات در تکاپو بودند تا مانند افعی با آن زهر کشنده ی درونش به جانم نیش بزنند و تا حدی هم موفق شده بودند. زهرشان همه ی جانم را فرا گرفته بود. عصبی بودم، به حدی که قدرت آتش زدن شهر را هم داشتم. من و مهدوی، بازپرسی که این اواخر از شانس زیبایم تمام پرونده هایمان به او می خورد، به هیچ رقمی نمی توانستیم با هم کنار بیاییم.. برای ملاقات یکی از موکل هایم به زندان آمده بودم، اما او حکم بازداشت خودم را داده بود آن هم به دلیل زبان درازم!... بعد از کلی پا در میانی رئیس زندان، بالاخره توانسته بودم از اتاقش که محترمانه گفته بود حکم بازداشتگاهم را دارد خارج بشوم...اما میان تمام کش و قوس هایمان، خبر فوت آیماه موحد شوکه ام کرده بود. شب گذشته بین زندانی ها درگیری رخ داده و او را بی گناه، کشته بودند. اما من خوب می دانستم که بی شک کار همان راهزنان و لات و لوط هایش است که آراد موحد پایبچ ساقی مهمانی هایش شده بود و آن ها به عمد خواهرکش را کشته اند. مهر باطلی که درون شناسنامه اش خورد، نفرت از آن ها و آراد موحد را در وجودم سرریز کرد. نفرتی که بی شک نگاهم را نیز مالا مال از خودش کرده بود. این حجم نفرت از آنها زیادی ترسناک بود. وسایلم را درون یک پاکت تحویلیم دادند. خودم را به هر جان کدنی بود، آرام نگه داشتم. باید تا خروج از زندان صبور می بودم. گوشی ام را که تحویلیم دادند، بدون لحظه ای تعلل از آنجا که دیگر نفس هایم را به شماره انداخته بود، فرار کردم. صدای بستن در با رنگ پریده و صدای تحلیل رفته ی آراد موحد در هم ادغام شد. چشم هایش بی روح اما غرق خون بود و خالی از هر حس قدمی جلو آمد، رو به رویم ایستاد و فقط نگاهم کرد. پر از سکوت و سرشار از فریاد بود نگاهش. سری تکان داد و با صدایی که زخم داشت فریاد کشید: با دست خودم خواهرمو فرستادم سینه ی قبرستون!

چشم هایم را با درد بستم. نگاهش شکسته بود و شکسته هایش مانند همان چاقویی که در میان شکم آیما نشسته بود، میان قلبم نشست. دستش را محکم درون شیشه ی جلویی ماشین کوبید و نالید: من تمام خواستم این بود جیگر گوشه مو از این جا که نمایی از جهنمه، نجات بدم!

به سمتم آمد. از مشتش خون جاری بود: اما جنازه شو تحویلم دادن!

عطری آشنا در حوالی ام پیچید. دست دامونِ راد روی شانه اش نشست و دست دیگرش روی مشتش و با صدای گرفته ای گفت: آراد؟!

ویران شده به سمت دامون برگشت و گفت: دیر کردم!...

دیگه نیست! خواهرم نیست!

چه جوری به آقا جونم که چشم انتظارشه بگم که فرشته مون آسمونی شده؟

شانه هایش لرزید و کف خیابان سقوط کرد.

#156

قصه آیما موحد هم تمام شده بود و من تمام روز، میان اتاقم سیگار دود کرده و به این موضوع می اندیشیدم که اگر جرات به خرج داده و به دل قصه یشان زده بودم، شاید آن دختر جوان الان زنده بود و قلب من نیز چنین آزرده نبود.

دامونِ راد هیچ خط و ربطی به سامراد نداشت. آمدنش به تهران فقط به خاطر آرادِ موحد، دوست صمیمی اش بوده، وگرنه می دانستم دروغ می گوید. حسِ زنانه ام عکس گفته هایش را باور داشت. شاید این دلم بود که اینگونه می خواست. آرادِ موحد اصرار داشت که به دنبالِ قضیه ی آن شب بروم و پافشاری زیادی روی خواسته اش داشت اما من با جدیت نپذیرفتم. میان زندگیِ خودم مانده بودم و هیچ میلی به برملا کردنِ رازهای خاک خورده نداشتم. دنبال قصه ی طلوع رفته بودم. پشیمان نبودم، اما اگر من وماهورِ زند زیر بارش نرفته بودیم،... آن تجربه ی تلخ و عذاب های بعدش میانِ زندگیمان جا خوش نمیکرد.

خودم آنقدر دل مشغولی داشتم که دیگر توانِ روبرویی با آن جانی ها و امثال او را نداشتم.

روزهای زیادی از آن زمان که با تعصب، میل به جنگیدن داشتم گذشته بود. حالا فقط یک زندگی آرام برای مهیاد و خورشیدم می خواستم و ابداً قصد

دیوانه کردن شان را نداشتم. آن دو زیادی پای من و دغدغه هایم، آرزوهایم و حسرت هایم سوخته و دم نزنده بودند. دیگر تا همین جا برایشان کافی بود. ماشین را مقابلِ کافه ی دوست داشتنی مان پارک کردم. قبل از پیاده شدن، پاکت سیگار و فندکم را که میدانستم روی دیوارِ عصبیِ مهیاد خط می کشد، داخل داشبورد انداختم و پیاده شده و وارد کافه ی تنهایی مان شدم. عجیب بود، هر کجا که می رفتم آن جا هم شبیه ما می شد. در بدو ورودم، مهیاد و خورشید را در جمعِ دوستانِ تأتریِ خورشید که دور یک میز بزرگ نشسته بودند، دیدم. دوستانی که به عمد آورده بودندشان تا خارِ چشمِ فرهان شوند. سری با افسوس برای خورشید که به عمق و پاکی عشقش ایمان داشتم تکان دادم. مقصر شاید من بودم که به او نگفته بودم عشقِ لجبازی نمی خواهد، دوست داشتن می خواهد. خورشید مقصر نبود. الگویی نداشت...

پسرانِ گروه، دیگر بیش از حد احساس صمیمیت می کردند. بیچاره دلِ عاشق فرهان...

بدون آن که متوجه ام شوند، به سمت فرهان که در تاریک ترین نقطه ی کافه ایستاده بود و رو به عکس هایمان قدم برداشتم. با فاصله ی کمی کنارش ایستادم و گفتم: بهت گفته بودم، یادته؟

#157

با صدای که از سرِ غیرت خَش دار شده بود گفتم: حالِ خودتو یادت رفته؟

بازویش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم. میان چشم های قهوه ایش خیره شدم و گفتم: منم مثل هزار و یک شب شهرزاد، هزارو یک بار بهت گفتم داستان ما فرق می کرد! تو چرا نمی خوی ببینی که از سرِ لجبازی با تو داره هر دو تون رو نابود می کنه؟ دو سالِ گذشته فرهان، بهت هشدار داده بودم که نذار دیر بشه! این بی قراریت قرار نیست معجزه تون بشه. تاوانِ سکوتت رو، دلت می ده فرهان!

عشق شجاعت می خواد. ترسو بودن هیچ عشقی رو به ثمر نمی رسونه!

صدای مهیاد در نزدیکی ام پیچید: کی اومدی؟

نگاهی بهش انداختم که خیره ی عکس های مان بود. لبخند روی لب هایش نقش بست. گفتم: یه پنج دقیقه ای هست. دوستای خورشید رفتن؟

نگاهم کرد. میان نگاه آبیش آرامش موج می زد. با همان لبخند گفت: آره.

نگاهم را به همان عکسی که لبخند بر لبش نشانده بود دادم. عکسی بود متعلق به بچگی یمان و ما پنج تایی در کنار هم بودیم.

با لب های خندان در همان حوالی پرسه می زدم که صدای فرهان به حال برم گرداند. بین شان ایستاده بودم. خواستم قدمی بردارم که فرهان گفت: مهیاد، من خورشید رو دوست دارم!

به مهیاد که با آبروان بالا رفته به فرهان خیره شده بود نگاهی انداختم. اخم هایش در هم رفت و با لحنی جدی گفت: پناه، می شه ما رو تنها بذاری؟

سری تکان دادم و با آنکه دلم نمی خواست، رفتم و از کمی دور تر از آن ها، بهشان خیره شدم.

چهره ی هر دو جدی بود. فرهان بی مقدمه، مسئله ی اصلی را گفته بود. نمی توانستم هیچ عکس العملی برای مهیاد تصور کنم. همانطور با دندان پوسته های لبم را می کندم و با کمی دلهره نگاه شان می کردم.

آتشی بود که خودم به پایش کرده بودم.

دو راه بیشتر وجود نداشت... مهیاد یا همه را در این آتش می سوزاند، یا اینکه منطقی برخورد می کرد. البته قبول داشتم؛ از مهیادی که از وابستگی و عشق و دوست داشتن چیزی سر در نمی آورد، انتظار منطقی نباید داشت. اصلاً خوش به حال مهیاد... کاش من هم هرگز عاشق نمی شدم!

ای کاش!

مهیاد تمام معادلاتم را بهم ریخته بود. فقط با یک لبخند تلخ و در سکوت به فرهان خیره شده بود. اما چشم هایش بی صدا بر سرش فریاد می کشید... فریادی که جنسش را خوب می شناختم... دل او هم مثل دل خودم پُر بود از این شب ها، از شهر، از بارانش بیزار بود...

کله فرفری بی قرارش کرده بود. انگار میان برزخ نفس می کشید. آن لبخند تلخ، از مهیادی می گفت که شکسته بودنش... تلخش کرده بودند. قدمی به سمتشان برداشتم تا صدایشان را واضح بشنوم.

صدای مهیادی که شاید از بُهت فلج شده و زنگِ غم گرفته بود و دردی بی انتها داشت، بی جان تر از هر زمان بلند شد و گفت: دل که می بندی...

بغض صدایش امانش نداد. مکث کرد و با چشمانی که پُر شده بود آرام گفت: دنیای تو هم پس با عشق درگیر شده... عشقی که خورشید نباشه، می میره...

لبخندش تلخ تر شد و گفت: فرهان، از یه خواب بر می گردی به تنهایی...

چشم هایش را کوتاه بست و گفت: بازی نکن با قلب داغونت. بازی ای که تهش رو می دونی!

قدمی به سمت فرهان برداشت. دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: هم خونه ها هیچ وقت شریکِ رویاها نمی شن. مثل... ..

مکثی کرد و ادامه داد: روایات رو هر لحظه با اون نباف...

ضربه ای روی شانه اش زد و قدمی ازش فاصله گرفت و گفت: اون هیچ وقت توی رویاهاش موهایش رو با دست تو، با عشق نمی بافه!

مات و مبهوت، در حالِ حلاجی کردن حرف هایش بودم که از کافه خارج شد.

مهیاد از که سخن گفته بود؟ از کدام همخانه ایی که میدانستم نه من بودم و نه مهتاب، گفته بود... که بود او که زندگی مهیادم، همبازیِ بچگیِ هایم را...

جهنم کرده و قصد درست کردنش را هم نداشت. با عجله از کافه خارج شدم. لعنت بر تمام باران هایی که می بارند تا تسکین درد هایت باشند، اما متلاشی ات می کنند.

با قلبی که به دیواره ی قفسه ی سینه ام، محکم ضربه می زد و با مغزی که جیغ می کشید از بس به آن مجهول فکر کرده و پیدایش نمی کرد، به سمت مهیاد که درون ماشینش نشسته و با چشم های سرخ شده، خیره ی خیابان بود رفتم...

#159

صدای بستن در هم باعث نشد تا چشم از رو به رویش و از آن نقطه بگیرد. در نگاهش خستگی مشهود بود یا شاید خسته از رویا هایی بود که می دید.

رد نگاهش را گرفتم و به انتهای خیابان پاییز زده رسیدم. گفتم: ما همیشه وابسته به هم بودیم. این وابستگی من و تو جنسش فرق داشت. بیش از حد تصور هرکسی که ما رو می دید، وابسته ی هم بودیم! من و تو هم رازِ هم بودیم، همدم و مونسِ هم بودیم! اما تو همیشه مواظب من و این رابطه بودی!

من فقط بودم... من بودم و نمی فهمیدم کجای این قصه تو دل باختی. من نفهمیدم... نفهمیدم این پاییز حالا زندونم شده!

_ مهیاد؟

نگاهش را بهم دوخت. نگاهی که ملتهب و سر ریز از دلهره بود، اما با صدای گرفته ایی گفت: جانِ مهیاد؟

قطره ایی اشک از گوشه چشمم فرو ریخت و لب زدم: من هنوز آدمِ پر از دردِ دیروزم... همونی که تو دست خودم نسپردی شد.

پیش غرورش نشستنی!

اشک های افسار گسیخته ام دیدم را تار کرده بود اما نالیدم: من همیشه از نبودِ عمو کبیر می ترسیدم... و از نبودِ سامراد خیلی بیشتر... اما هیچ وقت از نبودِ تو ترسیدم!

دستش را میان دستم گرفتم اما نگاهش همچنان سنجاقِ اشک هایم بود. با صدایی که از بغض می لرزید گفتم: دلیلش هم این بود که ندایی از ته قلبم می گفت که هیچ وقت رفتنی نیستی. آخه رفتن از تو بعیده... مکثی کردم و ادامه

دادم: من عاشقم، می دونم هیچ کس عاشق تر از من نیست... اون مرد هر چه قدرم به جای وفا بهم جفا کرده باشه، اما هنوز دنیامه...

اشک های لجوجم را پس زدم و دستش را فشردم و گفتم: اجازه نده عشق تو رو هم مثل من زمین بزنه. زمین گیرت کنه. بجنگ و به دستش بیار. من همیشه و تا ابد، کنارتم...

لبخند تلخش عمق گرفت و گفت: تا ابد باش، عشق می خوام چیکارا! تو باشی، دنیا نبودم نبود...

#160

دلیل بی خوابی پیچک وارِ خانه مان فرهان بود... فرهان و اعترافِ عشقش به خورشید..... خورشیدی که با بغض به ماشین پناه آورده و گفته بود: بریم!

به خانه آمده بودیم و هر کدام لبریز از سکوت، به سمت چهار دیواریِ پر از دردمان رفته بودیم.

شبیهِ غواصی که سال هاست با دریا بزرگ شده و یک شب دل به دریا زده و جنازه اش را دریا پس نفرستاده، بودم... میانِ زندگی ام غرق شده و جنازه ام نمیدانم در کدام صفحه یا در کدامین سطر، چشم های روحِ متلاشی و فسیل شده ی هزار ساله اش را جا گذاشته و پیدایش نمی کرد که حداقل به آغوش خاک بسپاردش تا آرام بگیرد.

در اتاقم آهسته باز شد. با چشم هایی که به تاریکی عادت داشت، به سمت تختم آمد و رویش آوار شد و نفس سنگین شده اش را بیرون فرستاد. هاله ی اشک میانِ چشم هایش که سکوت پیشه کرده بودند هویدا بود. سرانجام، مقاومت لبهایش درهم شکست: دوازده سالم بود که ازت پرسیدم: عشق چیه؟!

نزدیکش شدم. پشت به من و رو به در دراز کشیده بود. آرنجم را روی بالشِ زیر سرش قرار دادم و سرم را به تاجِ تخت تکیه کردم و مسلط بر خورشیدِ پریشان احوال شدم. پتو را روی جسم های سرما زده مان کشیدم و او با بغضی که صدایش را می لرزاند گفت: عاشق بودم پناه!

اون حس تنهایی مو ازم گرفت. جایگزینش شد با یه عالمه نگرانیِ قشنگ!

پنج سال گذشت پنج سالی که خورشیدِ الهی با همه ی غرورش واسه اون بی معرفت، توی خلوتش اشک ریخت اما برای اون فقط خواهر کوچولوی رفیقش بود... آهی کشید و ادامه داد: من عاشق بودم اما با خودم عهد بسته بودم هیچ زمان شبیه تو نباشم... تویی که هنوز بی حد و مرز عاشقی و به نظر من احمقانه است.

به سمتم برگشت و میان نگاهم خیره شد. از حالت خوابیده به نشسته تغییر حالت داد و من به تبعیت از او روبه رویش نشستم. ادامه داد: عاشقش بودم اما تا زمانی که انگار تاریخ انقضاش سر رسیده! مهر باطلی زده به احساساتم... من یاد گرفتم از زندگیم خطش بزنم، فراموشش کنم!

بر عکس تو!

با درد میان نگاهم خیره شد. سبک گلویش بالا و پایین شد و نالید: پناه، چرا همیشه وقتی به آرزو هات می رسی که دیگه هیچ شوقی واست نمونده؟

چرا بعد از این همه سال، دقیقا توی این بُرهه از زمان که...

قطره ای اشک از چشمش فرو ریخت و با لحن ملتمسانه ای که تمام وجودش در تکاپوی نهی اش بود تا از گفتن منصرف شود، گفت: متنفرم ازش پناه!

#161

آمدن مسیح، کبریا و آرامش به ایران، یادآورِ خاطراتِ خاک خورده ام شده بود و من به شدت از رو به رو شدن با آنها اجتناب می کردم. مرور خاطراتی که تقریباً هر روز شکنجه کننده ی روحِ متشنجم بود و جسم دیوانه ام برای در امان ماندن از گزندهایش به سیگار دود کردن رو می آورد. با بی حوصلگی سیگار را داخلِ زیر سیگاری خاموش کردم و نگاهم را به خورشید دادم که با لبخند، در حال عکس انداختن بود. دانشجوی عکاسی بود. گهگاهی نیز تاتر بازی می کرد. مهیاد برایش آتلیه ای نقلی دست و پا کرده بود و او تمام روز، دوربین یا همان دنیایش، دور گردنش بود! مهتاب، همانطور که لیوانِ حاوی چای را به لبش نزدیک می کرد گفت: می خوام با خورشید حرف بزنم.

نگاهم رویش نشست و بی حوصله گفتم: در مورد...؟

جرعه ای نوشید و گفت: فرهان! پوزخندی زدم و گفتم: اشتباه می کنی مهتاب. خورشید فقط به زمان احتیاج داره. ما ژنتیکی همین جوریم. دلمون بخواد، یه کار رو انجام می دییم!

زمانش که برسه حرف می زنیم. با حرف زدن در مورد فرهان و اوضاعش، رابطه ی بینتون رو درگیر فاصله نکن! با بیچارگی نگاهم کرد و با لحن آرامی گفت: دقیقا مثل تو که به هر بهانه ای، دو روزه داری کبریا رو می پیچونی. نه آدرس بهش می دی و نه به دیدنش می ری!

سری تکان دادم و گفتم: دقیقا!

چشم بست. نفس عمیقی کشید و پرسید: تا کی می خوای به این قایم موشک بازی ادامه بدی؟

سیگاری آتش زدم و گفتم: تا زمانی که دلم به دیدن شون رضایت بده.

با استشمام بوی سیگار چشم باز کرد و گفت: مسیح پیدات می کنه رفیق!

دود سیگار را با آهی بیرون دادم و لب زدم: می دونم!

گرفتگی صدایش مشهود تر شد و پرسید: ته این ماجرا ها چی می شه؟

نگاهم میان مردمک های لرزانش چرخ می خورد و گفتم: تموم می شیم! همین!

غم در صدایش بیشتر خودنمایی کرد و گفت: تمام دارایی من توی دنیا، فرهانه!

پُک محکمی به سیگار میان انگشت هایم زدم که نیمی ازش سوخت، ریه هایم به فغان افتاد و لب زدم: اما من هیچکس رو ندارم!

توی زیر سیگاری خاموشش کردم، کیفم را برداشتم و قبل از خروج از اتاق شیشه ای گوشه سالن گفتم: داخل ماشین منتظر تونم.

خودم رابه خیابان و پاییز دیوانه اش رساندم و نفسی که ریه هایم تمنایش را داشت گرفتم. سوزش قلبم، حرف های دلم را تایید می کرد.

من پای سامراد تمام شده بودم و خورشید پای فرهان...مهیا د مانده بود و آن مجهولی که برایش مُرده بود.

نفسم را با آه بیرون دادم، ریموت ماشینم را فشردم که صدای مردانه ای که آشنا ی دلم و غریبه با پناه درونم بود گفت: بازم که آه می کشی خواهرِ مسیح؟!

به سمتش برگشتم. سر تا پایم را با دلتنگی نگاه کرد. دلم گوشه ایی مچاله شد و نفس های پناه درونم را به دار آویخت. پناهم نگاهی به من انداخت و بر سر دلم فریاد کشید که چه مرگت شده؟

دلکم بغض کرد. لب هایش لرزید و سکوت کرد اما خودم می دانستم که دردش چیست؟

آنقدر رفته بود تا رسیده بود به روز هایی که برای این مرد، زن سامراد بود!

#162

مسیح مجبورم کرده بود علیرغمِ قرارم با خورشید و مهتاب برای گذراندن یک شب سه نفره و به دور از دغدغه های این اواخر، به دیدن کبریا و آرامش بروم. مسیح باور داشت زور و اجبار برای من، معادله هایی هستند که با آن ها می شود مرا سر به راه کرد. پناه درونم با مسیح غریبگی می کرد. گوشه ای ساکت نشسته و فقط شنونده ی حرف هایمان بود. اما حدس هایی زده بود که این حجم از بی قراری دلم، سر منشأش شاید به این مرد که الان هم موهایش همان یک سانت بود، ربطی داشته باشد.

دل اسیرم هنوز عاشق بود!

عاشق بود... که آن شب تاریک به خورشید گفته بود: عشق به ترسو هایی مثل تو نیاز ندارد!

گفته بود: عشق، شجاعت و جسارت می خواهد!

از فریاد هایش مهیاد به اتاق آمده و با غمگین ترین لحن، حرف هایش را تایید کرده و خواسته بود اگر حتی ذره ای عشق نسبت به فرهان در اعماق دلش، قلبش خانه دارد هرگز بازنده نباشد و اشتباه او را تکرار نکند!

حرف هایی مهیاد، مرهمِ دل آزرده ام نشده بود. مصرانه از عشقی که ریشه در جانم داشت، بر سر خورشید فریاد کشیده بودم: اگر هزار بار بمیرم و باز زنده شوم، انتخابم بی شک سامراد خواهد بود!

گفته بودم و سیگار کشیدن های مهیاد آغاز شده بود... گفته بودم و خورشید با غم نگاهم کرده بود... گفته بودم و خودم مانند یک نخ سوخته ی سیگار، خاکستر شده بودم. با یادآوری آن شب، سیگاری از کنسول ماشین برداشتم و آتش زدم تا شاید دلم کمی به سرزنش کردنم بپردازد و یادش برود که با دیوانگی ام عالمی دارد. سوال های مته وارِ پناه درونم تمامی نداشت. با لج بازی می خواست بداند سامراد کیست؟

روحم هرچه می گفت یک بی معرفت فراموش شده، قبول نمی کرد!

صدای گرفته اش درون اتاقک ماشین پیچید: اولین باری که کبریا بهم گفت، باورم نشد! آخه تو و این کوفتی بین انگشتات، هیچ سنخیتی باهم ندارید!

با پناه اون روزا چیکار کردی؟

ماشین را عصبی گوشه ای متوقف کردم، سیگار را بیرون انداختم و همانطور که به سمتش می چرخیدم پرسیدم: دقیقا از کدوم پناه حرف می زنی؟ از پناه قبل از اون فاجعه؟ یا پناه قبل از مرگ بچه اش؟ یا از پناهی که یه دیوونه ی تمام عیار شده بود؟

مشت محکمی به فرمان ماشین کوبیدم و گفتم: اگه دنبال پناه قبلی و گذشته اش اومدی، کنار عمو کبیرش خاکش کردم! می تونی بری واسش فاتحه بخونی...

#163

با حسی که مملو از دلسوزی بود گفت: تمام یک سال گذشته خودمو مقصر دونستم و لعنت کردم اما الان فهمیدم ملامت خودم فایده نداشته که هیچ کم ام بوده! من و سامراد در یه حد برای بازگشت دوباره ات مقصریم!

پوزخندی زدم و گفتم: اگه توان مقابله با دلمو داشتم، شاید می تونستم بهت بگم به حدی که برام عزیزی... برام غریبه ام هستی! من از اون پناه و خاطراتش که نمی شه منکرشون شد... متنفرم!

ماشین را حرکت دادم و تا رسیدن به مقصد، هر دو سکوت کردیم. پناه تازه متولد شده ی درونم بیش از حد تصور همگان یاغی بود! اما خشم خفته ی درونم، می ترساندم. همان ترس هایی که با مشاور تلاش کرده بودیم از اعماق

دروغم بیرون شان بکشیم و نتوانسته بودیم. مشاور اعتقاد داشت باید مواد منفجره ی وجودم فعال شوند و هر آنچه بود و نبود را ویران کنند تا خشم هایم استخراج شوند. اما من یقین داشتم انبار باروتم و فقط به یک جرقه نیاز دارم، نه مواد منفجره... جرقه ایی که شاید، آمدنِ سامراد بود.

به محل سکونت شان رسیدیم، خانه ی آشنای دوست مسیح... باهم پیاده شدیم. نمی دانستم در فکرش چه در حال گذر بود که اخم هایش هر لحظه بیشتر در هم گره می خورد. در با صدای تیکی باز شد و من با همان ذهن آشفته و روح خسته وارد خانه شدم. در ورودی را که باز کردم، آرامش پشت در به انتظارمان ایستاده بود. لب هایم و دلی که برایش ضعف کرد هم دستِ هم شدند. بغل گرفتمش و همانطور که بوسه هایی طولانی روی لب هایش قرار می دادم، به سمت پذیرایی قدم برداشتم. فضا کمی بزرگ تر شد و همانطور که در هوا معلق نگه اش داشتم، چرخ می زدیم. صدای خنده اش در خانه پیچید و باعث شد از ته دلم و با صدا بخندم!

برای کمک به کبریا که در حال آماده سازی مواد لازانیا بود، قارچ خورد می کردم و به نق هایش که به جانم می زد، لبخند می زدم و او بیشتر حرص می خورد. آرامش به سمتم آمد و همانطور که عمه عمه می کرد، دست هایش را به سمتم گرفت. رز های سرخابی ام روی لب هایش وسوسه ام کرد و باعث شد بوسه ای پر سر و صدا روی گونه اش بکارم و به آغوشش بگیرم. با انگشت های کپلش چتری هایم را لمس کرد.... نزدیک بود صدای شیون دلم، گوشِ روحم را کر کند. دیوانه مویه می کرد و روحم، حریف آرام کردنش نبود. پناه بی خبرِ درونم، نگاهش بین دلم و آرامش چرخ می خورد. بی خبر از همه جا و از این همه سردرگمی تو گویی به جنون رسیده بود. آرامش را روی صندلی کناری ام قرار دادم. کبریا پرسید: بی ما خوش می گذره؟

سری تکان دادم و گفتم: آره!

با حرص به سمتم برگشت و سیبی از داخل جا میوه ایی به سمتم پرت کرد. درون هوا گرفتم و گازی بهش زدم که گفت: خیلی بیشعوری پناه!

لبخندم را حفظ کردم و گفتم: لطف داری!

مسیح، لب تاپ به دست وارد آشپزخانه شد. بدون هیچ انعطافی در چهره اش که حتی آرامش را هم ترسانده بود، لب تاپ را روی میز، جلوی آرامش قرار داد و با آشفتگی گفت: نفسه، بابایی! می خواد ببیندت! نگاه کبریا رویم نشست و مشت مسیح بیشتر در هم مچاله شد. دلم ساکت شد. به گمانم نتپیدن قلبم را حس کرد که آرام گرفت و فهمید اوضاع از آنچه فکرش را می کرده، وخیم تر است. دل بیچاره ام نفس را از یاد بُرده بود که جانم را به لب رسانده بود.

صدای آشنای دلم که درون آشپزخانه پیچید، دلم تنگ تر از پیش بغض کرده و با دل و جان، گوش هایش پذیرای صدای خوش آهنگش شد. صدایش نزدیک تر شد و گفت: عشقِ بابایی، آرامش رو دیدی؟

مغزم در آنی فلج شد و قلبم مچاله و دلم نفس نکشیده، در دم جان باخت... عرق سردی از مهره های کمرم جاری شد، اما پناه درونم با بیچارگی میان این بلبشو ایستاده بود و تنها، نظاره گر جان دادنم بود.

وای بر من! چرا آنقدر با خودم تکرار کرده بودم که باورم شده بود، او هم مانند من از نفس بیزار است؟

با حال خراب و دلِ متزلزل، دستِ روحم که تکه ای ازش از درد بی حس شده بود را گرفتم، از جای برخاستم و با بی تعادلی به سمت پذیرایی قدم برداشتم. تا سقوط، فاصله ای نداشتم که بازویم توسط مسیح گرفته شد و گفت: پناه؟!

با چشم هایی که سرمای درون شان، یخ زدگیِ دلم را برایش به ارمغان آورده بود، نگاهش کردم و با صدایی که درونش منگی و بغض فریاد می زد گفتم: ولم کن مسیح، خواهش می کنم!

سری تکان داد و رهایم کرد و من با قدم هایی ناتوان تر و احساسِ خفگی که در جانم رخنه کرده بود، خودم را به ماشینم رساندم و سرم را روی فرمان گذاشتم. چشم هایی که اشک هایم را تحریم کرده بودند، روی هم قرار دادم و صدایش برای بار هزارم در سرم اگو شد. تک تک علایم حیاتی ام به نوبت داشتند استعفایشان را امضا می کردند. باید می رفتم، کجایش را هم می دانستم. باید می رفتم و به عمو کبیرم پناه می بُردم. با اینکه از شب های قبرستان وحشت داشتم اما باید می رفتم تا در آغوشِ پدرانه اش، بار دیگر جان بدهم. تنها عمو کبیرم را داشتم که عاشقانه، پای درد هایم و دلِ شکسته ام نشسته بود. سوییچ را در جایش چرخاندم و بی تمرکز از لحظه های پیش، سمتِ جایگاهِ ابدیِ قهرمانِ همیشگی ام حرکت کردم. استارت را که زده بودم، خواننده ایی که شاید حالش شبیه من بود و ترانه اش هم وصف الحالِ من، صدایش در اتاقکِ ماشین طنین انداز شد. موزیک عجین شد با حالِ خراب و اوضاعِ دلم....

رفتم از قلب تو انگار

فکرتم هرشبو هر جا میره این دل واست هر بار

تو مرا دیوانه کردی

کاشکی نداشتم تورو از اولشم نبودى تو کاشکی که پیدات نمى شد بد دلمو شکوندی تو نموندی تو

رفتم از قلب تو انگار فکرتم هرشبو هر جا میره این دل واست هر بار تو مرا دیوانه کردی

ماهی بر که برقص کام دنیا شده تلخ

بیخیال هرچی غصه اس دل به دریا بزن

اون همه خاطره رو میبرم غرق کنم

به چه درد میخوره دریا با کی خلوت کنم

کاشکی نداشتم تورو از اولشم نبودى تو

کاشکی که پیدات نمیشد بد دلمو شکوندی تو نموندی تو

کاشکی که پیدات نمیشد بد دلمو شکوندی تو نموندی تو

رفتم از قلب تو انگار

فکرتم هرشبو هر جا میره این دل واست هر بار

تو مرا دیوانه کردی

#165

سرم را روی سنگ قبر گذاشته و عمویم را بغل گرفته بودم، اما او نمی توانست مرا به آغوش بکشد. حتی کلامی هم نگفته بودم. می دانستم او مرا بهتر از خودم می شناسد. عطرش پریده بود، هم از زندگی یمان هم از روی سنگ قبرش. دستم را روی حروف اسمش کشیدم و اشک هایم آرام، پایین غلتیدند. با همان بغضی که مهمان ابدی پناه بود لب زدم: عمو، می شه منم ببرید پیش خودتون؟

کُتی روی شانه هایم انداخته شد و صدای پر از حرص و نگرانی مهیاد از پشت سرم بلند شد: دیوونم نکن پناه! پاشو ببینم!

از روی کت بازو هایم را گرفت و بلندم کرد و پرسید: چی شده؟ این چه وضعیه؟

با نگاهش، سر تا پایم را گویی اسکن کرد. نالیدم: خسته ام مهیاد! از خودم، از سامراد، از این عشق خسته ام!

همانطور که به سمت ماشین می رفتیم، عصبی گفتم: هر چقدرم خسته باشی دلیل نداره نصف شب از تو قبرستون پیدات کنم. قرار مون بود هر اتفاقی افتاد، بمونی...قرار شد موندن رو بلد بشی...

نگاهی به ساعت انداختم و مقنعه ام را به سر کشیدم، تمام امروز را کلاس داشتم. ادکلن را از روی میز برداشتم و دست و دلبازانه خرج خودم کردم. با لبخندی در آینه که مصنوعی بودنش از کیلومتر ها قابل تشخیص بود، چتری هایم را مرتب کردم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. صدای گفت و گوی مسیح و مهیاد می آمد. به گمانم مسیح، جز آن رفیق موتوری اش که گهگاهی تعقیبم می کرد، ردیاب هم روی تلفن همراهم نصب کرده بود که ردم را می زد. سلامی کردم که نگاه هردوی شان رویم ثابت شد. مهیاد، با درماندگی نگاهم کرد و جوابم را داد. مسیح اما با اخم، به لباس های سیاه تنم خیره شد. قدمی به سمت در برداشتم که مسیح پرسید: وقت داری باهم صحبت کنیم؟ تنها؟

#166

پنج دقیقه گذشت اما او هنوز حرفی نزده بود. همانطور که نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره بود، کمی خودش را جلو کشید، دست هایش را در هم گره زد و گفتم: عامل تمام بدبختی هامون دستگیر شد...باعث و بانی ممنوع الخروجی سامراد...باعث و بانی این وضعیت...کسی که پا پیچ سامراد شده بود، با تهدید نتونسته بود کاری از پیش ببرد. هدف شون شده بود نابودی زندگی تون که با یه اشتباه سامراد، به هدفش رسید...گره اخم هایش سفت تر شد. نگاهش را به نگاهم دوخت و گفتم: ماریا مادام العمر، محکوم به زندان شده. تا ابد و یک روز...

با ناباوری نگاهش کردم و او ادامه داد: اون روز هایی که سامراد مجبور بود با اون حال تو رو تنها بذاره، با کمک کمیسر ایرانی، به یه سر نخ هایی رسیده بودند. بعد از رفتن تو، سامراد نفس رو از ماریا گرفت. نمی خواست اون طفل معصوم، قاطی کثافت کاری های ماریا بشه...باهمکاری هم، رسیدن به مجرم اصلی...به ماریایی که مادر نفسه...

به پشتی راحتی تکیه داد. نگاهم در نگاهش نشست که گفتم: سامراد تصمیم گرفته برگرده ایران...برگرده و زندگی شو این جا ادامه بده. به همراه دخترکش...نفسی که عزیز همه مون شده.

از جای بر خاستم و او، به تبعیت از من ایستاد. گفتم: متاسفم!

به سمت در رفتم و دستگیره را پایین کشیدم و مسیح زودتر از من، ساکت و گرفته خارج شد. رفت و من بار دیگر با پناه درونم، تنها ماندم... پناهی که ذهنش انباشته از سوال بود. سوال هایی که پاسخ گویی نداشت. دیشب در کنار آن سنگ قبر، با اعمو کبیرم عهد بسته بودم حتی دیگر خیالم نیز حوالی آن مرد پیدایش نشود، چه برسد به پرسه زدن. ناگفته هایی که روی هم تلنبار شده بودند را به دار آویخته بودم و می خواستم با پناه بیخیال از هرچه بود و نبود، دست در دست دخترک رویاهایم و پناه تازه متولد شده درونم زندگی کنم.

.....

رادران در گیر یک پرونده ی سیاسی بود. از آن پرونده هایی که من هیچ میلی به در گیر شدن با آنها نداشتم. ترکیب مورد علاقه ام را درونِ ماگ هم زدم و به لبم نزدیک کردم که موبایل، درون جیب شلوارِ جینم به لرزش در آمد. بیرونش کشیدم و به نام مسیح که روی صفحه خودنمایی می کرد، خیره شدم. از آن روز یک هفته گذشته بود و این تماس، بعد از آن حرف های رد و بدل شده میان مان، نشانه ی این بود که در قاموس این مَرَد، فراموشی معنا و مفهومی ندارد. قبل از قطع شدن، تماس را وصل کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام.

او هم نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و گفت: فکر کردم جواب نمی‌دی!

ماگم را لبه‌ی تراس قرار دادم و گفتم: اشتباه فکر کردی.

صدای آرامش از آن سمت خط به گوش رسید و مسیح گفت: ناهار بپا پیش ما.

نگاهم را به آسمان ابری دادم و لب زدم: میام، اما تنها نیستم. دخترا هستند. بچه پرویی نارم کرد و با گفتنِ منتظر تم، قطع کرد.

دخترکِ لجباز درونم با هم دستیِ کودکِ درونش، وادارم کرده بود طبق قرارم با خورشید و مهتاب و با اضافه کردنِ کبریا و آرامش، یک روزِ کاملاً دخترانه را باهم بگذرانیم. به دنبال کبریا رفته بودم. بعد از غُرهایی که مسیح به جانم زده بود، با هم به رستوران رفته بودیم. در طول مسیر، موزیک شاد گذاشته بودم و با آرامش شیطننت کرده بودیم. ناهار در جمع صمیمیِ یمان صرف شده بود، گرچه مهتاب عجیب در خودش بود. به آتلیه ی خورشید آمده بودیم و او با عشق و لذت، در حالِ عکاسی از آرامش بود. میان آتلیه ی رنگیِ خورشید که بعد از کافه خاطره، پاتوق مان شده بود؛ زندگی، رویا، امید و آرزو بدونِ مکث جریان داشت. به تراس کوچک اما پر از کاکتوسِ با صفای آتلیه آمده و در خلوت، سیگاری آتش زده بودم اما فکرم همچنان، درگیر مهتابی بود که یقین داشتم یک مرگش است. صدای قدم های کسی در تراس پیچید، کسی که مسلماً مهتاب بود. بوی عطر خاصِ قهوه اش را می شناختم. کنارم نشست. سرش را روی شانه ام قرار داد و با بغضی که تمامی اش را به آغوش کشیده بود لب زد: اگه من از خدا مامانم بخوام، خواسته ی بزرگیه؟

بود... به بزرگیِ خدایش که برای ما بیکس ها، خواسته ی بزرگی بود.

لب از لب نگشودم تا خودش را خالی کند. غم ها و دردها که تلنبار می شدند، فاجعه به بار می آوردند و ما اصلاً در شرایطی نبودیم که میزبانِ مشکلِ جدیدی باشیم... گنجایش مان تکمیل بود. دستم را میانِ موهای رهائش بردم و به نوازششان پرداختم که چشم هایش مانند هوا بارانی شد. بعد از مکثی نسبتاً طولانی نالید: مامان نداشتم که پیشم باشه وقتی واسم خواستگار میاد و مثل گناهکارا، تا چند روز از فرهان فرار نکنم. بابا که نداشتم هیچ، مامانم نداشتم که بهم بگه باید چی بگم. در عوضش، همیشه سکوت کردم. سکوت کردم چون حس خوبی نداشتم. اما الان یه ندایی بهم می گه با ماهور زند خوشبخت می شم. دستم میان موهایش از حرکت افتاد. سرش را از روی شانه ام برداشت. روبه رویم نشست، در چشم هایم نگاه کرد و گفت: من عاشق نیستم... نه شبیه توام نه فرهان و نه خورشید! اما...

میان حرفش رفتم و گفتم: به ندای درونت اعتماد کن مهتاب! خوب به ما هایی که نام بُردی، مهیادی که از قلم انداختی نگاه کن. ماها از عشق فقط جدایی و دوریش نصیب مون شد نه خوشبختیش... اما امیدوارم تو از حس خوبت و ندای درونیت به ماهور زند، به خوشبختیِ ابدی برسی...

چشم هایش دیگر نمی بارید و با دقت، تنها شنونده هایم بود. چشمکی زدم، خودم را به طرفش کشیدم، دست هایش را گرفتم و پرسیدم: با ماهور زند کی این همه جیک تو جیک شدین؟

فوراً صورتش از خجالت سرخ شد. لبخندی از شرم بکرش روی لب هایم نقش بست. دستش را فشردم و او هم طرح لبخندی روی لب هایش نشست.

ما رفقای هم بودیم و گاهی برای هم مادری می کردیم. گالری های گوشی های مان پر از عکس های سه نفره و پنج نفره یمان بود. ما طبق قانونی که خودمان نوشته بودیم، طبق عهد و پیمان مان، قرارمان این بود که در هر شرایطی کنار هم باشیم و پشت و پناه هم.

#168

رژ قرمز را دست و دلبازانه به لب هایم کشیدم و شعله ی اختلاف ما با خانواده ی ماهور زند در ذهنم وسعت گرفت. ما حتی یک اپسیلون شبیه هم نبودیم...مادر و خواهرش حجاب کامل داشتند و ما حتی نمی دانستم باید حجاب را با ح نوشت یا ه...پدرش رئیس یکی از بزرگترین تکیه های تهران بود و ما اصلاً نمی دانستم مُحَرَم چند روز است... آن ها اهل تفکیکِ مُحَرَم از

نامحرم بودند و ما سر روی شانه ی فرهان و مهیاد می گذاشتیم...آن ها... به همان خدا که ما حتی خدایمان نیز با همدیگر، هم خوانی نداشت. نمی دانستم با این همه تفاوت، مهتاب میان خانواده ای که یک کدام شان، حتی ماهور، نمازِ قضا نداشتند و اوایی که سجاده ایی را هم تا به حال از نزدیک ندیده، می خواهد چه کند. دوهفته قبل، زمانی که به خواستگاری آمده بودند؛ هر دو خانواده شاهدِ اختلافِ وسیعشان که به اندازه ی اقیانوس آرام بود، شدند...

چتری هایم را مرتب کردم و بار دیگر به موهای مدلِ دم اسبی ام دستی کشیدم. با همه ی این تفاسیر اما، مهتاب تصمیمش را گرفته بود. امشب جشن نامزدی یشان برگزار می شد و قرار بود صیغه ی محرمیتی بین شان خوانده شود. آن ها پیشنهادِ عقد دائمی را داده بودند اما ما نپذیرفته بودیم. به نظر من وصلت با این خانواده، اشتباه محض بود. کت کوتاهم را روی نیم تنه ی سنگ کاری شده ام پوشیدم و با جمع کردن دامنِ شلِ دنباله دارش از اتاق خارج شدم. باید به حاجی، پدرِ ماهور پیشنهاد می دادم که حتماً یک تست دی ان ای با ماهور انجام دهد. آن خانواده کجا و پسرِ شوخ و شیطانِ دانشکده که دخترها هلاکش بودند، کجا...سری تکان دادم تا شاید افکارِ مالیخولیایی دست از جانِ ذهنم بردارند. با پیچیدن صدای پاشنه های کفشم در سالن، نگاه مهیاد با لطافت رویم نشست، لبخندی زد و گفت: تا چند دقیقه دیگه راه میوفتیم. آماده باش.

تلفن را که قطع کرد پرسیدم: کار مهتاب اینا تو آتلیه تموم شده؟

کت خاکستری اش را به تن زد و گفت: آره.

نگاهش، دقیق براندازم کرد و گفت: خیلی خوشگل شدی.

لبخند محوی زدم و گفتم: ممنون.

به سمتم آمد و بازویش را جلویم گرفت. دستم را که دور بازویش حلقه کردم گفت: شب سختی در پیش خواهم داشت، آخه باید مواظبِ دو تا خوشگل خانوم باشم که نگاهِ چپِ کسی نشینه روی عزیزام.

لبخندم عمق گرفت. می دانستم که جز عزیز بودن، زندگی اش هستیم. بارها ثابت کرده بود که زندگی اش تماماً سهم ماست...وقف ماست

به حقیقتِ کلامش، به راستی اش ایمان داشتم و به نگاهِ آبیِ پاکش...

#169

خورشید هم عقیده ی من را داشت و می گفت مهتاب با آینده اش قمار می کند. خورشید می گفت: مهتاب باور کرده که فیلم های این سبکی، با این همه تناقض و اختلاف، حقیقت دارد و به گمانم یادش رفته این دنیا حقیقی است؛ واقعی واقعی...نه رمان است که آخرش ختم به خیر شود و نه سرنوشت، مانند نویسنده اش انصاف دارد که حداقل پایان خوشی رقم بزند....

به تالار رسیده بودیم و در کمال ناباوری، سالنِ مردها از زن ها جدا بود. شاید از نظرِ دیگران شوخی بیاید ولی ما تا به حال به این شکل، مهمانی و جشن نرفته بودیم. اما برایم عجیب بود با این حجمِ عظیم از تفاوت ها، وقتی به همراه خورشید، بدون هیچ پوششی روی موهای مان، از ورودی که اتفاقاً مرد ها و جوان های زیادی منتظر عروس و داماد بودند عبور کرده بودیم، نگاهی خیره یمان نشده بود و پوزخندی روی لبِ کسی ننشست. به گمانم آن ها خوب یاد گرفته بودند به عقاید دیگران احترام بگذارند. وارد سالن خانم ها شده بودیم ولی از آن زن حاجی های پوشیده از طلا و پر افاده خبری نبود. همه بسیار شیک، با لباسهایی تا حدی پوشیده، ساده و بی آلایش با هم در حالِ خوش و

بش بودند. مادرِ ماهور با دیدن ما به سمت مان آمده بود. موهای رنگ و هایلایت شده اش را سشوار کشیده، دورش رها کرده و زیبایی اش در کت و دامن مشکی و سفیدش انکار نشدنی بود. به تک تک مهمان ها، خواهر های عروسی را معرفی کرده و همه با صداقت، از لباسِ ارغوانیِ تیره رنگم تعریف کرده بودند. من هنوز در حالِ حلاجی این معادلات بودم که مهتاب و ماهور، دست در دست هم وارد سالن شدند. مهتاب میان لباس شیری رنگِ پیلی دارش می درخشید و لبخند، لحظه ای از روی لب هایش کنار نمی رفت. مادر ماهور یک بند قربان صدقه شان می رفت، زیر لب آیت ا... کرسی می خواند و برای شان گل پر دود می کرد. صیغه محرمیت که بین شان خوانده شد، زیر نور های کم جانِ سالنِ تاریک، دست در دست و بدون اندکی فاصله رقصیده بودند. من نتوانستم مثل اوایی که در عروسی ام کنارم بود... همراهش باشم. ترجیح دادم دورتر به ایستم و به لبخند هایی که چند سالیست با لب های مان غریبه شده بود خیره شوم و درون ذهنم، ثبت شان کنم. مهتاب دیگر تنهایی اش کافی و حقش خانواده ی کاملی مثل زند بود. شاید حاجی، پدر نداشته اش شود و برایش پدری کند. یا آن زن که با ذوق کل می کشد و نقل روی سرش می پاشد، جایگزینِ مادرش شود و مادرانه هایش را خرجِ نازدانه یمان کند. فقط جمعیت اندکی از مهمان ها مانده بود. مرد ها به ما ملحق شده و بچه های دانشکده، دختر و پسر وسط بودند و می رقصیدند. من، مهیاد، خورشید و فرهان دورتر ایستاده بودیم و نظاره می کردیم و باور دارم هر چهار نفرمان در آن لحظات، تنها خوشبختیِ مهتاب را می خواستیم. مهتاب با جمع کردن لباس بلندش از دل جمعیت بیرون زد و با لبخندی که بوی بغض می داد به سمت مان قدم برداشت. تا به خودمان آمده بودیم در آغوش هم بودیم. آغوشی که مهیاد و فرهان همیشه حکم حصار هایش را داشتند و محافظ ما سه تایی بودند که هر کدام مان حکم قلب، نبض و نفسِ این جمع پنج نفره را داشت.

#170

نخ بعدی را با همان نخِی که دیگر داشت خاکستر می شد آتش زدم و کام عمیقی ازش گرفتم. اتفاقاتِ ساعتی پیش، مانند فیلم از برابرِ ذهنم عبور کرد. یک پسر جوان آمده و به خورشید، پیشنهاد رقص دونفره را داده بود. در آنی، فرهان نقش زمین اش کرده، دست خورشید را گرفته و با عصبانیتِ بی سابقه ای از سالن خارج شده و مشخص هم نبود که به کجا رفته بودند. فقط نبودند. مهیاد، ماهور زند و پدرش همراه آن پسرک به بیمارستان رفته بودند. قبل از رفتن، حاجی از من و مهتاب پدرانه خواسته بود در خانه یشان، منتظر آمدن شان باشیم و حال من در حیاتِ نقلیِ خانه ی آنها، مشغول کشیدنِ سیگار بودم. از یک بُعدِ راضی بودم از تصمیم فرهان و حرف زدنش با خورشید... و از

سویی نگران آن جوان بودم. مهتاب با همان لباس آستین حلقه ای کار شده ی شیری رنگ کنارم نشست. نگاهش خیره نگاهم شد و با صدای بلند خندید. لبخندی روی لب هایم نشست و یک دیگری به سیگار میان انگشت هایم زدم. با خنده گفت: باورم نمی شه پناه! اون فرهان بود که اونجوری کتک کاری راه انداخته بود؟

لبخندم وسعت گرفت که گفت: وای، هنوز باورم نمی شه!

خندیدم و گفتم: زنگ نزدی که بهشون؟

پتوی مسافرتی را روی شانه های مان انداخت و گفت: مگه خلم!... اما امیدوارم تو بیمارستان مشکلی پیش نیاد.

ته سیگارم را کف حیاط انداختم و گفتم: امیدوارم.

همان لحظه در حیاط باز شد و ماهور و پدرش خسته و کلافه به سمت مان آمدند. از جای برخاستم که حاجی رو به رویم ایستاد و بدون اتلاف وقت گفت: اون بنده خدا قرار شد امشب تحت مراقبت باشه تا صبح. اما دخترم، آقا مهیاد رو بردنشون کلانتری... امشب متاسفانه اونجا می موندن تا فردا...

پا درمیونی کردم اما شاکی تر از اونی بودند که گوششون شنونده باشه باباجان.

مهتاب نفس کلافه اش را بیرون داد و پرسید: حالا باید چیکار کنیم؟

حاجی نگاهش کرد و گفت: صبر بابا جان.

صدای زنگ گوشی ام بلند شد. بی درنگ پاسخ دادم که صدای مهیاد در گوشی پیچید: پناه!

لبه ی تخت نشستم و پرسیدم: خوبی مهیاد؟

نگاه مهتاب رویم نشست، ماهور زند دستش را گرفت و وادارش کرد به همراه حاجی داخل بروند.

صدایش آرام بود و گفت: آره، نگران نباش! وقت ندارم. با اصرار تونستم زنگ بزنم. پا نشی بیایی کلانتری! برو خونه منتظر باش پناه! قبول؟

باشه ی کم جانی زیر لب زمزمه کردم و تلفن قطع شد.

مہتاب بر خلاف اصرار های خانواده ی زند، همراه به خانه آمده بود. نزدیکی های صبح بود که خورشید آمد و بدون کلامی به سمت اتاقش رفت. به همراه فرہان به بیمارستان رفته بودیم، بعد از پرداخت هزینه ی بیمارستان و با یک معذرت خواهی، ماجرا را حل کرده بودیم. همراه مہیاد به خانه برگشته و ہمگی مان از خستگی بی ہوش شدہ بودیم.

با شنیدن صدای گفت و گوی دونفر از خواب بیدار شدم. نگاہی به ساعت انداختم، سہ ی بعد از ظہر بود. گوشی ام را چک کردم و با انبوهی از تماس های پاسخ ندادہ ی مسیح مواجه شدم. در حال گرفتن شمارہ اش بودم کہ نامش روی صفحہ حک شد. خمیازہ ای کشیدم، تماس را وصل کردہ و گفتم: سلام.

نفس عمیق و عصبی اش را بیرون فرستاد و گفت: سلام و کوفت... همراه گرفتی کہ کسی بہت زنگ زد جواب بدی.

غلٹی زدم و با جای خالی مہتاب مواجه شدم. گفتم: کارتو بگو!

نفس عمیقی کشید و گفت: یہ آدرس واست فرستادم. برو خونہ رو بین مورد پسندت هست یا نہ... الان فقط منتظر تایید تو هستیم.

روی تخت نشستم و پرسیدم: کی بر می گردید؟

بعد از مکث کوتاہی گفت: سعی می کنیم تا نوروز بیاییم.

باشہ ای گفتم و تلفن را قطع کردم. دو ہفتہ ای می شد رفته بودند تا برای ہمیشہ باز آیند.

موہایم را پشت گوشم فرستادم و بہ سمت پذیرایی رفتم و مہور زند را عصبی، در کنار مہتاب گرفته دیدم، سلامی کردم و وارد آشپزخانہ شدم. مہتاب بی تعلل دنبالم آمد و روی صندلی نشست. شیر جوش حاوی شیر را روی شعلہ قرار دادم و پرسیدم: چتہ؟

در سکوت نگاہم کرد. مہور آن سمت این ایستاد و گفت: برم و برگردم یا منتظرت بمونم آمادہ شی عزیزم؟

عزیزم سردی کہ تہ جملہ اش چسباند، استخوان های مرا ہم درگیر یخ زدگی کرد چہ برسد بہ مہتابی کہ مخاطبش بود. زنگ در بہ صدا در آمد و من زودتر از مہور زند بہ سمت در قدم برداشتم. او وارد آشپزخانہ شد و کنار مہتاب

نشست. در را که گشودم، فرهان کت و شلوار پوشیده با دسته گل و شیرینی به دست منتظر بود. تعللم را که دید گفت: اومدم خواستگاری خورشید خانومتون!

جفت ابروهایم بالا پرید و گفتم: کله فرفری، ساعت سه به نظرت وقت مناسبیه برای برگزاری این مراسم؟ گل را روی شیرینی قرار داد و گفت: خودم استرس دارم پناه! اذیتم نکن!

#172

چشم های قرمز مهیاد که از بی خوابی اش می گفت، خیره ی فرهان شیک و موقر بود. با لبخند از آن سمت این آشپزخانه، نگاهی به جمع انداختم. تقریباً همگی مان با چهره های خواب آلود و ژولیده، میان مجلس مهمی که آینده ی خورشید هیجده ساله یمان و کله فرفری را رقم می زد، حضور داشتیم. همان جمع کوچک دوست داشتنی همیشگی یمان...

ما حتی خواستگاری رفتن مان هم شبیه هیچ کدام از مردم دنیا نبود. با خاموش شدن چای ساز، آب جوش را به مخلوط چای خشک و هل اضافه کردم. چای بردن رسم بود، مگر نه؟

استکان ها را داخل سینی چیدم که ماهور گفت: پدر بیامرز، آخه این چه وقت خواستگاری اومدنه؟

فرهان با حاضر جوابی ذاتی اش گفت: با خودم گفتم تا نظرش عوض نشده، هرچه زودتر اقدام کنم.

لبخندی روی لب هایمان نقش بست اما مهیاد همچنان با همان جدیت و اخم، خیره ی فرهان بود. نگاهش رویم نشست و گفت: پناه بیا بشین!

سری تکان دادم و به سمت سالن رفتم و کنارش روی مبل سه نفره جای گرفتم. بین من و خورشید نشسته بود؛ نفس کلافه اش را بیرون داد و رو به فرهان گفت: به تو دیگه نیاز نیست از شرایط خانواده ام بگم... بگم که منم و این دو تا... بگم از خورشیدی که خورشید زندگیمه و تو، دلت گیرشه!

فرهان جدی تر از مهیاد خیره اش شد. سری تکان داد و مهیاد ادامه داد: برام عزیزی... رفیقمی... داداشمی، اما اگه اشک بشینه توی چشمای خواهرم، دیگه هیچکدوم نیستی برام!

فرهان با اخم های در هم به خورشید نگاه کرد و گفت: اونقدری هستم که ندارم اشک بشینه توی چشمات!

نفسم میان سینه ام حبس شد. در آن روز های خیلی دور، آن غریبه هم عین همین جمله را زمزمه وار در گوشم هجی کرده بود... اما عاقبت ما شده بود یک من و یک او... آهی کشیدم و از جای بلند شدم. هنوز قدمی برداشته بودم که میچ دستم اسیر دست مهیاد شد، کنارش نشاندم و لب زد: عروس یکی دیگه است، خورشید باید بره چایی بیاره. بشین تو...

خورشید با نگاهی که از عشق لبریز بود، نگاهی به مهیاد کرد و از جای برخاست و به سمت آشپزخانه رفت.

به گمانم ما اولین دیوانگانی بودیم که بعد از مراسم خواستگاری، با عروس و داماد مراسم، به پیست موتورسواری رفته، مسابقه داده و بعد، با دو موتور به دل خیابان های تهران زده بودیم و آخر شب، کنار گاری باقالی فروش توقف کرده و در سرمای آذر ماه، باقالی و لوبیای گرم خورده بودیم. یک شب به یاد ماندنی را با فرهان، خورشید و مهیاد گذرانده و ثبت کرده بودیم. عکس های آن شب مان، با خنده های روی لب خورشید و نگاه عاشق فرهان و تک نگین انگشتش که ثابت کننده ی پیوند بکرشان بود؛ با عکسهای سال قبلمان یک فرق عمده داشت. آن هم شادی وصف ناپذیر من بود که آن روز ها ایمان داشتم خوشبختی، پلاک خانه یمان را به یاد آورده بود.

#173

اواخر اسفند ماه بود و تقریباً مراجعه کننده های کمتری داشتیم. کلاس های دانشگاهی یکی در میان شده و همین باعث افزایش وقتم شده بود که مسیح با خودخواهی اختصاصی، تکمیلش کرده بود. مسئولیت چیدمان خانه یشان را به من داده و من هم به طراح های داخلی پناه برده بودم و فقط رنگ و طرحش را انتخاب کرده و امروز صبح، کلید خانه ی تکمیل شده را تحویل گرفته و با خیال راحت، به سمت آتلیه ی خورشید، تاخته بودم. خورشیدی که در روز های شیرینش با فرهان بود. فرهانی که شیطنت هایش تمامی نداشت و قرار بود سال نو عقد کنند. حال مهتاب هم خوب بود. بودن هایش در کنار ما محدود شده و بیشتر وقتش را با ماهور زند و خانواده اش می گذراند. به دفتر ماهور رفته و مثل من سرگرم شده بود و من مانده بودم و مهیاد که بیشتر از قبل تر ها، با هم وقت می گذرانیدیم. برایم حافظ می خواند، آمیرزا بازی می کردیم، غذا می پختیم و زندگی می کردیم. اما هرچه از عشقش می پرسیدم، او در

سکوت و با لبخند نگاهم می کرد. اصرار هم بی فایده بود. هروقت هم که به نشانه ی قهر ازش رو بر می گرداندم، زیر لب زمزمه می کرد: چشم مسّت یار من میخانه می ریزد بهم.

نگاهش که می کردم، با همان لبخند که غم چاشنی اش بود می گفت: بگذر پناه!

ماشین را رو به روی آتلیه ی خورشید پارک کردم. دسته گلِ رزِ قرمز را از روی صندلی برداشتم و با لبخند از ماشین پیاده شدم. ماشین فرهان که همراهش مهیاد بود، عقب تر از ماشینم پارک شد. اوایل شب بود و قرارمان بود که امشب را در آتلیه ی خورشید بگذرانیم. مهیاد به سمتم آمد و بعد از سلام و احوال پرسی های معمول، شاخه گلی را از میان انبوه گل ها بیرون کشید و روی هلال گوشم قرار داد. لبخند زدم که فرهان پرسید: برم یا میان؟

وارد ساختمان که شدیم غُر زد: یه جوری رفتار می کنید انگار صد ساله همو ندیدین... خوبه صبح تا شب کنار همین!

روی پاگرد نفسی گرفتم و گفتم: مگه ما می گیم تو چرا این همه کنار خورشیدی؟ و چرا این جوری واسه دیدنش بال بال می زنی؟

مهیاد خندید و گفت: حرف حساب جواب نداره.

فرهان جلوی درِ نیمه بازِ آتلیه ایستاد. به سمت مان برگشت، قدمی عقب رفت و گفت: بعله! بفرمایید پناه بانو.

وارد آتلیه شدم، قدمی برداشتم که با دیدن امیر علی که چاقو میان قلبش جا خوش کرده و در خون غلتیده بود و خورشیدی که با بُهت و دست هایی خونی کنار جنازه آوار شده بود، جانم رفت!

#174

به مهیاد التماس کرده بودم کاری کند. به پایش افتاده و گفته بودم: نگذار خورشیدمان... نازدانه ی کبیر الهی، پایش به آن جهنم که فقط نامش استعاره نیست، بلکه از خودِ جهنم نیز جهنم تر بود باز شود. گفته بودم: اگر به زندان برود، خدا هم نمی تواند ضامنش شود و برایش کاری کند... گفته بودم و او همچنان خشک شده، به جسم بی جان امیر علی خیره مانده بود. او را رها کرده و به سمت فرهان که بدتر از مهیاد بود پناه برده بودم. دو طرف بازوهایش را گرفته و تکان داده و گفته بودم: خورشید را به پای چوبه دار می کشند... کاری کن!

ضجه زده و نالیده بودم: اذیتش می کنند فرهان اونجا... کاری کن!

با دستم تخت سینه اش کوبیده و گفته بودم: نبودنش نفس ما را می بُرد... می رسد روزی که نه خودش هست، نه
خاطراتِ لعنتی اش... با تمام وجود آرزویش می کنیم اما نیست... پس کاری کن!

گفته بودم: رفتنش کابوس مان می شود!

اما او مبهوت تر از آنی بود که حتی بتواند نفس بکشد. بُریده از آن دو مرد به سمت خورشید رفته بودم تا خودِ جان
باخته ام کاری کنم. اما دیر شده بود، صدای یا حسینِ امیرحسین که درون آتلیه پیچید، فاتحه ی زندگیِ یمان را
خواندم. ترسیده به سمت برادر بی جانم آمده، به آغوشش کشیده و ثانیه ای بعد قیامت شده بود. دستبندِ فلزی
سرد که دور دست های خورشید قفل شد، قلبم از همان لحظه تپیدن را فراموش کرد. او را بُرده بودند. پناه درونم،
دخترک خیالم را به آغوش کشیده، دستِ روحم را گرفته و به دنبالِ خورشید راهی شده بود. من هم پشتِ سرش
روانه شده بودم، نامِ خورشید را فریاد کشیده و تمام پله ها را یک نفس طی کرده بودم. اما آن ها با بی رحمی
خورشیدم را بُرده بودند. دیر رسیده بودم... دیر بود... خیلی دیر!

قبل از اینکه غم فلجم کند شماره ی رادان را گرفته و گفته بودم خودش را برساند به منی که زندگیم روی دست
هایم در حالِ جان دادن است. و اما وای بر ما که مانند سه بازنده، در محوطه ی کلانتری، روی لبه ی جدول ها
نشسته بودیم. فرهان و مهیاد هنوز به خودشان نیامده بودند. نگاه شان مات و مبهوت بود. رادان به عنوان وکیلِ
خورشید در کنارش حضور پیدا کرده بود. خاندان امیر علی به کلانتری آمده بودند و هر کدام شان با دردی که از دل
سوخته یشان نشأت می گرفت حکمی صادر می کردند و مرا بیشتر از عاقبت این داستان می ترساندند. امیرحسین
با همان لباس که خون رویش خشک شده بود و با چشم های از گریه سرخ شده، جلویمان ایستاد و با صدای گرفته
ای گفت: داغشو به دلتون می دارم. به روح داداشم قسم!... می گذاشتند!... حرف هایش از حقیقتِ محضی می گفت
که در جانم لانه کرده بود... دلمان را می سوزاند. می دانستم... به روح عموکبیرم که قاتل همه یمان می شدند.

#175

آن شب را فقط با تکیه بر دودِ سیگار توانسته بودیم در محوطه ی کلانتری صبح کنیم. خورشید هنوز لب باز نکرده
بود... به دادسرا آورده بودندش برای بازجویی و تکمیل پرونده و ما سه نفر نیز همراهش آمده بودیم. چادرِ گلدارِ

سرش، حالم را بهم زده بود، به حدی که خواسته بودم یک جا تمامِ زندگی ام را بالا بیاورم. مهیاد و فرهان هم مانند خورشید سکوت پیشه کرده بودند و به قطعِ یقین هنوز باورشان نشده بود که خورشید، قاتل و امیر علی که سال هاست می شناسندش، مقتول... رادان خسته و تا حدی عصبی، از پله های دادسرا پایین آمد. رو به رویم ایستاد و گفت: لب باز نمی کنه!

ایستادم که گفت: قرار شد منتقلش کنن به زندان...

با نگاهی ترک برداشته بهش زل زدم. گفت: باید حرف بزنه پناه!

نگاهم سمت پله ها سوق پیدا کرد. به گمانم نیازی نبود از زندگی ویران مان بگویم... بگویم که میان چه مصیبتی، در حال نفس کشیدن بودیم... بگویم که یک پوچ هیچ مطلق بودم آن لحظه... بگویم که دلم می خواست آن قدر خودم را کتک بزنم تا از این خواب، از این کابوس بیدار بشوم... یا بگویم معلق بودم، درست میانِ جهنم... آهی کشیدم و تمام جانم چشم شد و قد و بالای خورشید را به خاطر سپرد. آن دخترکِ دستبند به دست با رنگ و رویی پریده، ابداً خورشیدِ ما نبود. به سمتش رفتم و سد راهشان شدم. صدای رادان از پشت سرم بلند شد و رو به آن دو زنِ بد قواره که بیشتر شبیه ملائکه ی عذاب بودند گفت: پنج دقیقه فرصت بدین بهشون لطفاً!

سری تکان دادند و میلی متری عقب تر رفتند. دست های یخ زده اش را میان دست های سردِ خودم گرفتم و اشک از چشم هایم جاری شد. نالیدم: خورشیدم، چیکار کردی؟

نگاه سرگردانش میان دیدگانم نشست. نگاه آبییش ترک داشت و چشمانِ اشکبارِ من، خیره به چهره ی دخترکی که عمری، عزیزِ دلم بود. جلو آمدند، دو طرف بازوهایش را گرفتند و مجبورش کردند با پاهایی که قفلِ زمین بود، به سمتِ آن ماشینِ زشت برود. با تنه ای که بهم زدند از کنارم عبور کردند. صدای نعره ی فرهان که نامِ خورشید را فریاد می زد در محوطه پیچید. مهیاد به سمت خورشید قدم تند کرد. دو نگهبان مانع اش شدند و او نعره می زد که می خواهد با خواهرکش وداع کند. خورشید را داخل ماشین نشانندند، در حالیکه فریادهای آن دو مردِ شکسته دل، گوش فلک را هم کر کرده بود. در آهنی که بسته شد، در محوطه ی دادسرا واویلا شد. فرهان و مهیاد با مامورین در گیر شده بودند و مردم سعی در جدا کردن شان داشتند. ماشین که حرکت کرد، همان جانِ نصفه و نیمه ام رفت... زمینِ سرد، مادرانه در آغوشم گرفت و قبل از فرو رفتن در سیاهی مطلق، صدای ترسیده ی مهیاد که با درد نامم را زمزمه کرد، با آخرین نفسم ادغام شد و بعد، فقط سیاهی بود و سیاهی!

موهایم را یک ضرب داخل مقنعه فرستادم و با برداشتن کاوری که درونش، چادر سیاهم که رنگِ آشنای این روزهای زندگی یمان بود، از اتاقِ خصوصی بیمارستان خارج شدم. مهیاد هنوز در حال گفت و گو با دامونِ راد بود. کنار مهیاد ایستادم و گفتم: بهتره عجله کنیم، من آماده ام.

گره اخم های راد کور شد و گفت: مرخص شدنن اصلا عاقلانه نیست!

او چه می دانست از اوضاع مان که اظهار نظر می کرد؟! بریم محکم ام اعصابش را بهم ریخت و با جدیت پرسید: تو می دونی ایست قلبی یعنی چی؟ تو می دونی اگه چند ثانیه دیرتر می رسیدی بیمارستان، الان مُرده بودی؟

مگر مهم بود؟! نبود! قلب بود دیگر... نتپیده بود، همین!

مهم خورشید بود و آن سکوتِ لب هایش... مهم خورشید بود و مُهر قتلی که روی پیشانیش نقش بسته بود... مهم حکم اعدامی بود که شاید که نه، حتما صادر می شد.

قدمی به سمت خروجی برداشتم که مهیاد دنبالم آمد. درون ماشین جای گرفتیم و به سوی زندان حرکت کردیم. چشم بستم و سرم را به پشتیِ صندلی تکیه دادم. به گمانم قلبم با تپشِ یکی در میانش، به جای خون، زهر پمپاژ می کرد که تمام رگ هایم را به اغما بُرده بود و حالم را بیش از پیش به دست دگرگونی ها سپرده و نفسم را سنگین تر کرده بود.

پیشانی نگاه مهیاد را که بین من و جاده در حال رفت و برگشت بود، حس می کردم. مهیادی که می دانستم چه بر او گذشته تا قلب لعنتی ام دوباره حکمِ تپیدنش را صادر کرده بود.

_ خوبی پناه؟

صدای گرفته ی مهیاد باعث شد میان پلک هایم فاصله بیندازم. با صدایی آرام و بیجان تر از خودش زمزمه کردم: خوبم.

دستش تا دست هایم صعود کرد و در خود پناهاشان داد. نفسِ حبس شده اش را آسوده بیرون فرستاد و گفت: خداوشکر!

کامل چشم گشودم و به نیم رخش خیره شدم. از دیروز تا الان شکسته تر شده بود. تارهای سفید لابه لای موهایش، تاوان دیوانگی های ما بود.

ترس میان نگاهش انکار ناپذیرترین حسش بود... ترسی که در جان همه یمان رخنه کرده بود. هرچه به زندان نزدیک تر می شدیم، ترک نگاهش عمیق تر می شد و سعی می کرد التهابات درونی اش که لب ریز شده بود را بر سر فرمان بیچاره خالی کند، اما به گمانم یادش رفته بود که این درد... ته این ماجرا، جان هر سه تایمان را می گیرد. با توقف ماشین، نگاهم را به ناکجا آباد پیش رویم دادم. به در زشت بدقواره ی خاکستری روبه رویم که از نظرم کربیه ترین رنگ عالم بود. پیاده که شدم، نگاهم در نگاه چشمان سرخ شده ی فرهان گره خورد. از لب جدول برخاست و به سمت مان آمد. در ماشین را بستم، چادر سیاهم را به سر کشیدم و به ذهنم التماس کردم یادش نیاید آن دوبار گذشته را چگونه و با چه حالی از این خراب شده بیرون آمده ام.

#177

چشم های بی حس شده ی خورشید و آن حالت احتضاری که درون شان جولان می داد،... اتاق سه در چهار سفید رنگی که سردی و بوی نمش از مرگ خبر می داد، تمام جانم را به تاراج برده بودند. رنگ رویمان و آن حال مضخرفمان، بازگو کننده ی شبی بود که جان داده بودیم تا بگذرد. از همان لحظه ای که آمده بود، دست هایش را به حصار دست هایم کشیده بودم و جای دستبند بی رحمی که رویشان جا خوش کرده بود را لمس می کردم. ذهن گریانم داشت جز به جز چهره اش را به خاطر می سپرد و دل دخترک درونم را بیشتر، از غم پر می کرد. با لحنی که به تحلیل رفته بود نالیدم: خورشید!

نگاهم کرد و از میان پلک هایی که روی هم قرار داد، قطرات اشک پایین غلتید. لب زیرین لرزانش را به دندان کشید. پلک هایش را محکم تر روی هم فشرد و همانطور که اشک هایش شدت می گرفت نالید: ببر منو از این جا... التماس می کنم... ببر منو با خودت پناه!

فشار خفیفی به دست هایش وارد کردم و گفتم: باید خودت هم کمک کنی!

چشم گشود و از روی صندلی به سمتم آمد. سرش را روی پاهایم گذاشت و چادر از روی شانه هایمان به پایین لغزید. با التماس گفت: منو ببر با خودت پناه... من می ترسم!

روی زمینِ پراز خاک نشستیم. سرش را به آغوش کشیدم و با بغضی که در گلویم برای خودش کاخ ساخته بود نالیدم: بگو چی شده؟! لب باز کن خورشید... از اون روز بگو دردت به جونم! از زمانی که امیرعلی وارد آتلیه شد.

لرزیدن شانه هایش شدت گرفت و بریده بریده نجوا کرد: می...خواست ب...هم تجاوز کنه!

خون میان تمام رگ هایم یخ زد و دست هایم از دور کتف و موهای خورشید سر خورد. دخترکِ درونم، مات و مبهوت کمی آن طرف تر از ما ایستاده و دست به میله ها گرفته بود تا از ویران شدنش جلوگیری کند. نام امیرعلی و تجاوز در ذهنم مانند آونگ تکان می خورد، جسمی که با آن حجم از جرمی که ازش آویزان بود، به دیواره ی مغزم ضربه می زد و قصد تخریبش را داشت. چشم بستم و بار دیگر گفته های خورشید را مرور کردم. دست هایم را دور بازوهایش قفل کردم، بر پیشانی اش بوسه ای کاشتم و زمزمه وار گفتم: ما تمام شب هایی که اینجایی و قراره به زودی پایان بگیره، کنار تیم. دقیقا اون سمت این دیوار های بلند... سرش را از آغوشم جدا کرد، نگاه اشکبار دریایی اش را به نگاهم داد و پرسید: میاد هرشب؟

سری تکان دادم که گفت: پس دلم به اومدنتون خوشه که می خواد دووم بیاره!

بار دیگر پیشانی اش را بوسیدم و گفتم: تموم می شه این روزا...

سری با غم تکان داد و گفت: از این جا که آزاد شدم، بریم یه جای خیلی دور؟

اشک هایش با غم عجین شد و او تلخ تر از قبل گفت: قول بده نداری این جا بمونم!

بار دیگر بوسیدمش و لب زدم: قول!

و شاید آرزوی آزاد شدن خورشید و قول هایی که گرفته بود... جزو محال ترین رخداد های زندگی اش بشوند...

دوربین های آتلیه ی خورشید خراب بودند و از یک ماه پیش تا حال، اصلا فیلمی ضبط نکرده بودند. سیگار خاکستر شده ام را در زیر سیگاری له کردم و با بستن لپ تاپ، دست هایم را روی میز گذاشتم و سرم را رویشان قرار دادم. سر دردی که گریبان گیرم شده بود را نمی دانستم چگونه باید ساکت کنم. سر دردی که عاملش نعره های مهیاد و فرهان بود. همان هایی که از زمان شنیدن قصد امیر علی، خون را درون رگ هایشان به جوش آورده بود و قل می خورد و هیچ جوری نتوانسته بودم آرامشان کنم و به ناچار تنهایشان گذاشته و دنبال مدارک رفته بودم. دو تقه به در خورد و بعد عطر رادان در دود سیگار پیچید. همانطور که می گفت: خفه کردی خودتو! در کشویی تراس را باز

کرد و روی صندلی، مقابلم نشست. سرم را بلند کردم و منتظر نگاهش کردم. پرونده ای که در دستش بود را روی میزم گذاشت و گفت: اعتراف کرد! اما باید تا بعد از تعطیلاتِ نوروزی منتظرِ برگزاری دادگاه باشیم. پناه، من زیاد از این قبیل پرونده ها داشتم. واسه ی هر احتمالی، مخصوصا احتمال های تلخ، خودت، مهیاد و فرهان رو آماده کن!

#178

همان طور به دیوار های بی دردِ بلندِ رو به رویم خیره بودم، دودِ سیگارم که دامونِ راد اعتقاد داشت قاتلم خواهد شد را بیرون فرستادم. سه ماه گذشته بود... سه ماهی که خانه یمان و اتاق خواب مان شده بود ماشینِ مهیاد!

اولین جلسه ی دادگاهِ خورشید برگزار شده بود... دادگاهی که قاضی اش استاد محمدی بود و وکیل مقتول، ماهورِ زند... آن روز شبیه یک ناباوریِ بزرگ بودم... همان ناباوری که انگار مهتاب هم دچارش شده بود... خلاصه که مثلثِ بد قواره ای شده بودیم آن روز... خورشید که انگار فهمیده بود سکوت به کارش نمی آمد، لب باز کرده و گفته بود که فقط از خودش دفاع کرده است. بدون هیچ کم کاست، ماجرا را مو به مو بازگو کرده بود. و اما تا پایان جلسه، نگاهِ محمدی خیره ام مانده بود... نگاهی که در انتهایش، جز عدالت، از یک دوراهیِ طاقت فرسا می گفت. زمانی که خورشید سکوت کرده بود، ماهورِ زند از دادگاه خواستارِ اشد مجازات برای قاتل شده بود. محمدی سری تکان داده و گفته بود: در جلسه ی بعدی دادگاه، حکم نهایی را ابلاغ می کند. از دادگاه که بیرون آمده بودیم؛ درون محوطه، مهتاب سیلی محکمی در صورت ماهور نواخته و همان جا حلقه اش را درون سینه اش پرتاب کرده و از دادگاه تقریبا فرار کرده بود.

در این سه ماه گذشته، همه یمان، حتی فرهانی که خورشید حاضر به دیدنش نشده و برایش پیغام فرستاده بود که فراموشش کند... به زندگیِ اجباری یمان عادت کرده بودیم... خورشید خودش را با زندان و محیط و زندانی هایش وفق داده و انگار فهمیده بود عاقبتش، تعبیرِ کابوس های من و مهیاد است. کابوس هایی که مغلِ آرامشمان شده بود... یک طناب دار میانِ گرگ و میشِ هوا... طنابِ داری که تمام کننده ی زندگیمان می شد.

کام عمیقی از سیگارم گرفتم. فرهان کنارم به کاپوت تکیه داد و با حسرت به ویران کننده ی آرزوهایمان خیره شد و گفت: باید خورشید را ببینم!

فیلتر خاکستر شده را زیر کفشم له کردم و گفتم: این روزا باید بیشتر کنار مهتاب باشی!

مشتی روی قفسه ی سینه اش، جایی که قلبش قرار داشت کوبید و گفت: باید ببینش تا آروم بگیره دل لعنتیم!

نفس کلافه ام را بیرون فرستادم و گفتم: از جبر می شکنه دلتو، کله فرفری!

#179

درد به استخوانمان رسیده بود اما هنوز خودمان را نباخته بودیم و روزگار را زندگی می کردیم. حال و روزِ فرهان دقیقا شبیه حدسیاتم در آمده بود. خورشید دلش را شکسته بود... طوری هم شکسته بود که حتی تکه هایش قابل لمس نبود. دادگاهِ بعدیِ خورشید نزدیک بود... دادگاهِ سرنوشت، دادگاهی که در آن یا حکم مرگ سه نفری مان ابلاغ می شد یا حکم رویا داشتن و آرزو کردن مان... تمام زندگیمان خلاصه شده بود در انتظار کشیدن...انتظاری که صبر ایوب و عمر نوح را می طلبید...تمام دیروز را جلوی دفترِ استاد محمدی گذرانده اما جرات نکرده بودم به دیدنش بروم...رادان عقیده داشت حکم محمدی قطعا اعدام است و تجویز کرده بود تا زمان داریم برای رضایت گرفتن اقدام کنیم. هرچه اصرار کرده بودم همراه شان بروم، مهیاد اجازه نداده بود...انگار بی فایده بود اصرار. می ترسید... می ترسید حرمتهم را بشکنند. رفته بودند و مهیاد، سه برابرِ دیه را پیشنهاد داده بود اما آن ها بدون ذره ای عقب نشینی، یک کلام گفته بودند: فقط قصاص!

اوضاعِ اسفناکی داشتیم...ذره ذره جان دادنمان آغاز شده بود. خدایا از امیرعلی نگذر که زندگیِ روبه خوشی یمان را زهر مان کرده بود...امیر علی که خواسته بود با تجاوز، خورشید را به دست بیاورد اما خودش راهی قبرستان شده بود و حال، ما طرف شده بودیم با خانواده ی زبان نفهمش...عصبی، موهایم را پشت گوشم فرستادم و برای تسکین دردِ دستِ چپم که داشت به میانِ سینه ام سرایت می کرد، مسکنی از داخل کیفم که دارایش جعبه سیگار و فندکم بود برداشتم و با نوشیدنِ کمی آب، پایین فرستادمش. در اتاقم به یکباره باز شد و چهره ی به خون نشسته ی مسیح که پشت سرش، بهارِ در مانده ایستاده بود پدیدار شد. رو به بهار گفتم: مشکلی نیست عزیزم. مارو تنها بذار.

در که بسته شد، مسیح قدمی به سمتم آمد. آخرین تماس مان زمانی بود که بهش پیام داده بودم، خانه یتان آماده است. گوشی ام بعد از آن هياهو در دادسرا دیگر پیدا نشده بود. شماره ام را تغییر داده بودم. حتی محل دفتر را هم عوض کرده بودیم.

یک طرف صورتم که سوخت، به خودم آمدم. نگاهش کردم که با عصبانیت گفت: به حدی ازت عصبی ام که دلم می خواد استخوناتو خرد کنم.

بی هیچ ترسی از لحن عصبی و صدای جدی و بلند شده اش، چشم بستم و گفتم: برو بیرون!

صدای عصبی اش که در نزدیکی ام پیچید و گفت: یه بار دیگه حرفتو تکرار کن! باعث شد چشم باز کنم. در یک قدمی ام ایستاد و با خشم نگاهم کرد. دردِ طاقت فرسا داشت در تمام سلول هایم می پیچید. با خشم نگاهم کرد. گفتم: تنهام بذار مسیح!

#180

با خشم خیره ام بود. نفسِ کلافه ام را بیرون دادم و لب باز کردم که بگویم تا خرخره پُرم و دیگر توانِ جواب پس دادن به تو یکی را ندارم که دیگر نتوانستم بازدمی دریافت کنم. قدمی عقب رفتم و با دیوار برخورد کردم و زانوهایم خم شد. به ریه هایم هوا نمی رسید. دقیقا مانند ماهی ای که از دریا جا مانده و در حال جان دادن است. هر بار حمله ی عصبی یک جور قدرت نمایی می کرد. صدای مسیح را نمی شنیدم و تصویرش دیگر مقابل چشم هایم تار شده بود. در اتاق باز شد و صدای دامونِ راد که گهگاهی به سراغ بیماراش می آمد، در نزدیکی ام پیچید. آخرین توانم استعفایش را داد و یک سیاهی مطلق زاده شد. با احساس سنگینی ماسکی که روی دهان و بینی ام قرار داشت، چشمهایم را باز کردم. میانِ اتاق غریبه ای بودم که بی شک بیمارستان و محیط کاملاً تاریک بود. هشیار تر شدم و به صفحه ی مانیتوری که ضربان قلبم را نشان می داد، نگاهِ گذرای انداختم. ریه ام می سوخت. احساس می کردم دنده هایم درونش فرو رفته اند و عمیق، زخمش زده اند. سرم سنگین بود... منگ بودم و میلِ عجیبی به خوابیدن داشتم. سنگینیِ نگاهی اذیتم می کرد. میانِ اتاق چشم چرخاندم. در کنار پنجره ی اتاق، با دست هایی که در سینه اش جمع کرده بود، به دیوار تکیه داده و خیره نگاهم می کرد.

آمده بود... اما خیلی دیر...عمر پناهش دیگر به اتمام رسیده بود.

چشم بستم و نزدیک تر شدنش را احساس کردم. دو تپه به در خورد و چشم گشودم، دامونِ راد وارد اتاق شد. صفحه لمسی کوچک را لمس کرد و لامپ ها روشن شدند. به سمتم آمد، کنار تخت ایستاد و با اخم به مانیتور خیره شد و گفت: یادمه گفته بودم سیگار قاتلت می شه. یادته؟!

سری تکان دادم. عصبی ماسک را از روی صورتم کنار زد و گفت: پس چرا دود می کنی اون لامصبو؟

خواستم جوابش را بدهم که سرفه های خشک امانم نداد. ماسک را روی صورتم قرار داد و با جدیت گفت: نمی خوام حساب کنم که این چندمین حمله ی عصبی این اواخره که به کام مرگ می ری و برمی گردی... پناه، زندگی ادامه داره. ما از ازل مسافر این دنیا بودیم. مسافری که قرار نیست بودن مون ابدی باشه! هرکس یه تقدیری داره. با تقدیر نجنگ پناه که حریف قدریه و اگه تسلیمش نشی، سرکوبت می کنه. حتی به قیمت گرفتن جونت!

زنده ماندن خورشید خواسته ی بزرگی بود که من برای محقق شدنش جان هم می دادم. ماسک را از جلوی دهانم برداشتم و با صدای سنگین و گرفته ای گفتم: با مهیاد تماس بگیر بیاد دنبالم. باید برم.

مانند پدری که به بچه ی لجبازش نگاه می کند، نگاهم کرد و سری با تاسف برایم تکان داد و گفت: دیوونگی ام حدی داره دختر خانوم!

نداشت... دیوانگی ما حد و مرزی نداشت. باشه ای زیر لب زمزمه کرد و از اتاق خارج شد. چشم بستم و در ذهنم مرور کردم که یادم بیاندازد گوش دلم را بیچانم... دلی که با انقلابی که درونش به پا شده بود، با شیفتگی و دلتنگی خیره ی فتوحاتش بود.

#181

مهیاد، فرهان و مهتاب به بیمارستان آمده بودند. مهیاد به حدی مضطرب و ترسیده بود که رنگ رویش حسابی پریده بود. شال سیاهم را روی موهایم انداختم و مهتاب، همانطور که خیره ام بود، زمزمه کرد: بعد از دوسال بالاخره اومد!

هر ثانیه ی این دوسال برای من، دوسال گذشته بود اما برای مهتاب انگاری همان دوسال بود... سامراد با آن سکوت روی لب هایش از اتاق خارج شده بود و رفته بود... با چشم هایی که نگرانی و خشم و درد میانشان غوغا به پا کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و عطرش که دیگر برایم آن مخدر التیام بخش را نداشت به ریه ام فرستادم. اصلا در حالی نبودم که به سامراد و احساساتم فکر کنم. حس هایی که حال دلم را رو به راه کرده بود اما باید به همان دل؛ از

امشب، وابستگی و لرزیدن دوباره ممنوع را دیکته می کردم. سامراد خیلی وقت بود که دیگر حتی خیالش هم سهم من و زنانه های سرکوب شده ام نبود.

کالج های مشکی ام را به پا زدم و با برداشتن کیفم به سمت در حرکت کردم که مهتاب گفت: دست دلت واسه این مردی که می پرستدش رو شده پناه!

به سمتش برگشتم و گفتم: پرستیدن دلم کافی نیست... دقیقا مثل تو و دلت!

یک قدم باقی مانده را طی کردم و با پایین کشیدن دستگیره ی در از اتاق خارج شدم.

حقیقت محض بود. دل او برای ماهور زند رفته اما او نابودش کرده بود.

_ باید باهم حرف بزنیم!

صدای همیشه جدی اش خش دار بود، نگاهش کردم و گفتم: اما الان اصلا وقت مناسبی نیست.

در یک حرکت بازویم را گرفت و همانطور که فاصله یمان را میان راهروی بیمارستان به صفر می رساند غرید: اتفاقا همین الان وقتشه!

عصبانیت بی حد و مرزش قابل لمس بود و رگ های بیرون زده ی پیشانی اش ثابت کننده ی آن.

مهیاد به سمت مان آمد. دستش مچ سامراد را که دور بازویم پیچیده بود به حصار کشید و گفت: راحتش بذار! نمی خوام اذیت بشه!

سامراد بازویم را رها کرد و رخ به رخ مهیاد ایستاد، یقه ی مهیاد را با دست آزادش در مشت گرفت و عصبی گفت: من اون آدمی که دستشو گرفتی و رفتی، منم ایستادمو تماشا کردم نیستم... اینو خوب تو گوشات فرو کن!

اون موقع سکوت کردم فقط واسه خاطر خودش که عزیزه برام! اما الان در اون حد نیستی. زمانی که تا سر حد مرگ عصبی ام از این که جلوی چشمم نقش زمین شده و این حالش لحظه ای از جلوی نظرم کنار نمی ره و فقط خودش که می تونه آرومم کنه!

از الان تا وقتی که من هستم و نفس دارم، از حدت عبور کنی؛ چشم روی عزیز بودنت برای عزیزم می بندم و اتفاقی که نباید، میوفته مهیاد الهی!

یقه ی مهیاد را رها کرد و با یک حرکت، مچش را از حصار دست هایش بیرون کشید. دستم را گرفت و به سمت آسانسور حرکت کرد.

#182

با همان خشم و قلدری ذاتی اش که برایم دیگر جذابیتی نداشت، با اجبار درون ماشین مشکی رنگش نشانده بودم و به سوی مقصدی آشنا که سال ها پیش برای اولین بار رفته بودیم تاخت.

از آن روز ها زمان زیادی گذشته بود و من دیگر حتی شبیه آن پناه هجده ساله که دلم برای این مرد رفته بود نبودم.

این مرد خشمش و عشقش دیگر برایم ارزشی نداشت...

زمانه جوری زندگیمان را یک شبه زیر و رو کرده بود که مشکلات قبل یک شوخی به حساب می آمدند، حتی مُردن برای این مرد.

وقتی توقف کرد، بی تعلل از ماشین که مملو از عطرش بود و حکم سم را برای ریه هایم، دلم و قلبم داشت پیاده شدم و جلوی ماشین به کاپوت تکیه دادم. او از آرام شدنی گفته بود که خودم نیازمندش بودم و نداشتمش. زمان زیادی بود که آرامش نداشتم. درست مثل مردی که کنارم ایستاده بود.

نفس کلافه ام را بیرون فرستادم.

پرسید: چند وقته؟

می دانستم منظورش سیگار بود که دامون راد گفته بود و من سرکشانه هنوز طلبش می کردم.

مکشی کردم و گفتم: کدومش دقیقاً؟ اینکه چند صبحیه که همدم پیمونه شدم یا اینکه سیگار با سیگار آتیش میزنم؟!

رو به رویم ایستاد. طولانی و ممتد نگاهم کرد. دستش به سمت موهای رهایم آمد و با احتیاط پشت گوشم فرستاد. همان یک قدم فاصله ی بین مان را طی کرد، با محبت نگاهم کرد

و زمزمه وار گفت:

آهای عالیجناب عشق...فرشته ی عذاب عشق...حریفِ تو نمیشه این قلبِ بی صاحب عشق...

منو دیوونه میخوای...تو اینجوری خوشی عشق...ولی باز دمت گرم چه زیبا میکشی عشق...

با درد نگاهش کردم. باز هم آچمزش شده بودم. لرزانده بود دل دیوانه ام را. باز هم لرزانده بود. این بار با یک قطعه موزیک در دل تاریکی و سکوت شب.

این مرد مرا از بر بود. می دانست چه طور آرامم کند...

سر به را هم کند...

این مرد هنوز شاهنشاهِ قلبِ پناهِ الهی بود!

و میشی هایش هنوز در طیفِ رنگ های زندگی اش، خاص ترین رنگ بود.

بوسه اش که میان پیشانی ام قرار گرفت... دلم برای هزارمین بار آغوشش را طلب کرد و من اجابت کننده ی خواسته اش نبودم...

قصدش چه بود نمی دانستم اما می دانستم هنوز قلبش برایم می تپد!

#183

موزیک برایم گذاشته و خودش همنوای خواننده، زیر گوشم بیت بیتش را زمزمه کرده بود. بعد از مکثی نسبتاً طولانی، همان طور که به روشنایی های شهر خیره بود گفت: دل باختن واسه منی که کسی جراتِ خیره شدن توی

چشم هامو نداشت، شبیهِ یه شوخی بود. اما باختم... دلم اسیرِ دلِ یه دختر بچه ی لوس شد که عطر بهار نارنجش، خاص ترین عطر دنیاست. دختر بچه ای که با اون چشمای سیاه و نگاهِ لطیفش، قوی ترین آرام بخش برای سامرادِ نیاکانه...

دل باختن به پناهِ الهی، زیباترین اتفاقِ زندگیِ مقرراتی و منظمِ سامراد بود. مقرراتی که تو نقضشون کردی... تو یه لوسِ قانون شکنِ عزیزی برام بودی و هستی. تغییراتِ زندگیم با تو قشنگ و لذت بخش بود... سامراد نیاکان رو با رفتنت شکستی...

ادعایی ندارم که بی گناه بودم، اما هنوزم چیزی یادم نمیاد. اومدنت شبیهِ معجزه بود. معجزه ای که دَوامی نداشت... من قصدم فقط درمانت بود پناه و تو اینو اصلاً نفهمیدی... من آدمِ تعهد و ایستادن بودم اما تو نبودی... تو موندن بلد نشدی بی معرفت، اما خوب از بر بودی ویران کردنو... دوست داشتنِ تو که جونمی، برای من یک اپسیلون هم تغییر نکرده و این انکار نشدنی ترین بُعدِ زندگیمه پناهِ الهی... وقتی توی چشم هام نگاه کردی و گفتی سهم هم نبودیم... اشتباه گفتم...، غلط گفتم... من تورو از خدایی که شبیه تو بود گرفتم... دو سال با یه پیراهن حریرِ قرمز سر نکردی که بدونی دل تنگی چه دردی. اما پناهِ الهی، من اومدم واسه موندنی ابدی. می مونی برام؟

به نیم رخش نگاه کردم... سوالِ سختی پرسیده بود. چشم بستم و زمزمه کردم: با یه پیراهن سر نکردم اما پشتِ دیوارهای بلند جون دادم تا دل تنگی رو یاد گرفتم... نمی تونم قولِ موندن بدم... موندنی که عمری نمونده براش... نفس من بنده به اون طناب داری که منتظر مونه. به نبودنِ من عادت کن...

#184

نبودن هایی هست که زمین گیرت می کند... زخمِ عمیقی بر دلت می گذارد که هیچ وقت جایگزین نخواهد داشت. فراموش هم نمی شود... موریانه می شود و به جان زندگی ات می افتد...

شبیه نبودنِ دخترکی که خیلی وقت بود دل تنگش بودیم... جنسِ غمِ خورشید، با همه ی غم و درد هایمان فرق داشت...

دردی بود که دوايي نداشت، درمانی نداشت.

سیگاری آتش زدم و خیره به دیوارهای بلند، دودش را بیرون فرستادم...

نزدیکی های صبح بود و مهیاد و فرهان، درون ماشین خواب بودند. فیلتر خاکستر شده را زیر کفشم له کردم و سوار موتور فرهان شدم و به سمت خانه یمان رفتم.

حوله ی صورتی رنگ را دور موهای نم دارم پیچیدم و بلوز خاکستری و شلوار جینم را پوشیدم. با شنیدن صدای زنگ در را گشودم. دیدن ماهور زند باعث شد جفت ابرو هایم باهم بالا بپرند...

تعللم را که دید با صدای گرفته و چهره ای آشفته پرسید: می شه با هم حرف بزنیم؟!!

مکشی کردم، سری تکان دادم و خودم جلو تر از او به سمت پذیرایی رفتم. وارد شد و بر روی کاناپه نشست و سرش را میان دستانش گرفت. به دیوار کنار آپن تکیه دادم و خیره نگاهش کردم. سنگینی نگاهم را حس کرده بود. با سکوتی که فریاد داشت نگاهم کرد. طولانی و ممتد...

چنگی میان موهایش زد و زمزمه وار گفت: پسر خالمه...

حتماً شوخی اش گرفته بود. گر چه در حالتی نبود که بتواند شوخی کند. نگاه مات شده ام را که دید گفت: می دونستم خورشید رو دوست داره و می دونست فرهان عاشق خورشیده. نمی تونست کنار فرهان بودنش رو تحمل کنه و برای همین به جشن ما نیومد...

مکشی کرد و ادامه داد: مهتاب حاضر نشد شنونده ی حرف هام بشه، اما تو بهش بگو چاره ای نداشتم. حق انتخابی نداشتم جز قبول کردن وکالت اونا... من مهتاب رو دوست دارم. خیلی هم زیاد و حاضر نیستم به هیچ قیمتی از دستش بدم...

روی مبل مجاورش نشستیم. گفت: با اینکه خاله ی ناتنیم هست و فقط از طرف پدر با مادرم نسبت داره، اما عزیزه برام... خاله ی من از خون پسرش نمی گذره... منم از مهتاب! با امیر حسین حرف زدم و خواستم وکالت شونو به یه نفر دیگه واگذار کنند اما با قسمی که خاله ام خورد، نشدنیش کرد.

سرم را میان دست هایم گرفتم.

ادامه داد: تو کافه خاطره منتظرشم تا بیاد واسه آخرین بار حرف بزنی و بعد هر تصمیمی که گرفت، قبول می کنم. از جای بلند شد و زمزمه وار، همانطور که به سمت در می رفت گفت: کاش هیچ وقت این اتفاق برامون نیوفتاده بود. مکثی کرد و گفت: خداحافظ خانوم الهی... و از خانه خارج شد.

با سردردی که دیگر غیرقابل تحمل شده و اعصابم را بیشتر متشنج می کرد، به جای خالی ماهر زنده خیره شدم. نفس کلافه ام را بیرون دادم و از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقم روانه شدم. حتی دیدن درِ اتاق خورشید هم قدرت دیوانه کردنم را داشت. با غم به در بسته خیره شدم اما دلم دلش نمی آمد، توانش را نداشت پا به آن اتاق بگذارد.

باید کاری می کردم...

استاد محمدی با افسوس و تأسف گفته بود که به دنبال رضایت بروم!

گفته بود و تمام امید هایم را ناامید کرده بود. ساق دستم را روی چشم هایم قرار دادم و یکی از پاهایم را روی تخت خورشید صاف کردم. خانه یمان غرق تاریکی بود و صدای نفس هایم تنها شکننده ی سکوت مطلق حاکم بر فضا به حساب می آمد. هجوم خاطرات... خنده و صدای خورشید به ریشه ی جانم تیشه می زد. و من، نه می توانستم و نه می خواستم که باور کنم این ها حقیقت دارند؛ این کابوس ها واقعی اند. بعد از آن جواب قاطع پایانی اش، دیگر روحم ترک برنداشته بود، به یکباره فرو ریخته و رویم آوار شده بود... آواری که نفسم را گرفته و من نمی دانم چرا هنوز نتپیدن قلبم را بقیه ی اعضا و ارگان های بدنم حس نکرده بودند... روح خسته ام حتی جانِ نفس کشیدن هم نداشت و خسته تر از روز قبل، فقط در پی خواب ابدی به همه جا سرک می کشید... پلک هایم را با شدت روی هم فشردم، نمی خواستم شاهد اتاقی که او هم جانش رفته بود باشم. تمام اتاق بوی خاک می داد. گرمی خون که از بینیم جاری شد هم دلیل نشد از جای برخیزم... این روز ها هر مرگم که می شد، مقصرش فشار عصبی بود که خردم کرده بود. چادر سیاهی که برای ملاقات خورشید سر کرده بودم و تمام ساعتی را که زمان داشتیم، در سکوت فقط نگاهش

کرده بودم را روی سرم کشیدم... بغض خفه ام کرده بود اما چشم هایم میلی به باریدن نداشتند و من میان این تضاد ها دیگر حتی نای جان دادن هم نداشتیم.

#186

صدای چرخشِ کلید در قفل و باز شدنش و صدای پاهایی که به گوش می رسید هم باعث نشد از روی تخت جنب بخورم، صدای سامراد و مهیاد که در حالِ گفت و گو بودند و هر دو انگار در جست و جوی من بودند هم نتوانست مرا به خود بیاورد. صدای مهیاد که نامم را زمزمه وار نالید، بغضم را بزرگ تر کرد. پیچیدنِ عطرش در اتاق و بیرون فرستادنِ نفسی که از اسارت می گفت، باعث شد چشم هایم لبریز از اشک شوند. با پشتِ دستِ دیگرم، خون های جاری را عقب راندم و با صدایی که می لرزید گفتم: محمدی گفت برید دنبالِ رضایت!

نزدیک شدنش را به تخت حس کردم که دخترک درونم به سمت مهیادی که دستش را بندِ چهار چوب در کرده بود و زانوهایش می لرزید دوید... چادر را از روی صورتم به کناری کشید و با دیدن خون، خشکش زد. به سرعت دستش دور بازویم پیچید و با عقب راندنش و با دیدنِ چشم های بی فروغم انگار دنیا روی سرش آوار شد. زمزمه وار، زیر لبش با حرص گفت: تو آخر منو می کشی پناه! و هم زمان از روی تخت بلندم کرد...

نگاهم را به پاکت سفید رنگِ درون دستم، همانی که رئیس

زندان با بیچارگی روی میز، روبه رویم گذاشته بود و من با دست های لرزان بازش کرده بودم و در مقابل نگاه غم بارش برای هزارمین بار خوانده بودمش و میان گریه خندیده بودم، دادم.

به دلِ خیابان ها زده بودم. آنقدر رفته بودم که پاهایم صدای شان در آمده بود. دادگاه برگزار شده بود و حال، بعد از چهارده روز حکم اعدام خورشید میان دست هایم، به صورتِ رنگ پریده ام نیشخند می زد.

هم سفر قافله ی عمر، منزل به منزل سفر کرده بودیم تا رسانده بودمان به تهِ این زندگی که خیلی هم شبیه زندگی نبود... و دقیقاً زیر باران و پاکتی سفید رنگ میان دستم، در گوشه ای زیر آسمان کبود، بی خیال از نگاه های مردمی که انگار دیوانه دیده اند، دانستم درد هم خیلی شبیه درد نیست... دانستم که رویا و امید، خیالی بیش نیستند... تمام شده بود! تمام شده بودیم... به همین سادگی زندگیِ نصفه و نیمه ای که پایش جان داده بودیم در حال احتضار بود و

به هیچ وجه، کاری حتی از دستِ خدا هم بر نمی آمد که انجام دهد. معجزه دیگر مفهومی نداشت زمانی که مهر تأیید شان پای حکم اعدامِ عزیزمان نشسته بود.

_ پناه!

نگاهش نکردم... ترسیده بودم. آری ترسیده بودم از آبی های بُریده اش که پناهم بود...

حال جهنمی یمان قابل توصیف نبود... دردِ بی درمانمان میان رگ هایمان ریشه دوانده و قصد خشکاندن همان اندک ته مانده ی جانمان را کرده بود... اشک هایمان آمیخته با باران و مهرِ سکوت بر لب هایمان بود و بی قراری ای که به هیچ عنوان به ما نمی آمد، نشسته بر جانمان. و این همه، خبر از مرگی می داد که سهمِ هر سه نفر مان بود.

مرگی که می دانستم در آغاز، سراغ مهیادی که چند سالیست شانه هایش خمیده تر شده می آید... سیگاری آتش زده و بلواهای درونم طغیان کردند... ویرانه بیشتر به مهیاد می آمد تا تکیه گاهی که یک زمانی بود و حالا اصلاً شبیه اش هم نبود...

_ خسته ام پناه! خیلی خسته!

خسته تر از هر لحظه میان این زندگی که نشد که بشه حفظش کرد.

نتونستم... منِ بی عرضه ی لعنتی نتونستم امانت دار خوبی باشم پناه!

دست سردش را روی دستِ سرد ترم قرار داد: دیگه خورشید نداریم.... طلوعی هم انگاری نداریم.

با چشم های اشکبارم خیره اش شدم. دوام نمی آورد، یقین داشتم.... به گمانم زمانِ جان دادنِ هر دویمان رسیده بود. وقتش رسیده بود که جان دهیم برای زندگی خورشید مان!

کاش میانِ قصه ای، رمانی بودیم تا خون بهایی طلب می کردند. اما دنیایی واقعی بود!

مهیاد را کنار همان خیابان رها کرده و به جایی که خوشبختی را درونش جا گذاشته بودیم، آمده بودم. به سراغ کاخ آرزوهایی که او هم انگار غبار غم رویش نشسته بود. به خانه باغ مان آمده بودم. عمارتی که انگار به ضرب و زور ستون هایش سرپا مانده بود و گرنه او هم ویرانه ای بیش نبود. ویرانه ای که صدای خنده هایمان پیشکشش، صدای گریه هایمان را هم دیگر پذیرا نبود. خانه باغی که انگار عمرش از همه ی اهالی اش بیشتر مُقدر شده بود. خانه باغی که نه عمو کبیرم را داشت، نه زن عمو ثریا و نه مهیاد. من و خورشید را هم نداشت. قصه ی ما الهی ها نه دیگر گفتن داشت نه شنیدن... الهی ها از دم تمام شده بودند. نگاه حسرت بارم هنوز خیره اش بود. اشک هایم یک لحظه هم بند نیامده بودند. تکیه ام را به پایه ی تاب دادم و زانوهایم را بغل کردم. باخته بودیم... خورشید را هم باخته بودیم. همه ها داخل قلبم طغیان کرده بودند و یک صدا بر سرم فریاد می زدند که یک غلطی بکنم... سه روز تا اجرای حکم مهلت داشتیم... فقط سه روز!

باید به دیدن عمو کبیرم می رفتم. او معجزه کردن را بلد بود. عمو کبیرم باید از خدایش برایمان معجزه می خواست. بی تعادل بلند شدم و نگاهم را به باغ تهی یمان دادم. خیره ی عمارتی که او هم از ایستادن خسته بود شدم... اشک هایم شدت گرفت و با دل شکسته، معجزه را آرزو کردم...

با قدم هایی سست و نا متعادل از عمارت خارج شدم و برای اولین تاکسی که دیدم دست بلند کردم و خودم را به مزار عمو کبیرم رساندم.

با درد کنارش نشستم. دست روی سنگش کشیدم و لب زدم: ما امانت دارای خوبی نبودیم عمو! خورشید رو هم آدما می خوان از مون بگیرن عمو!

سرم را روی سنگش قرار دادم و گفتم: عمو، اگه خورشید... بغض غریبانه ام، بغض بی کسی ام با درد شکست و نالیدم: عمو یه کاری کن! التماس می کنم! مهیاد می شکنه عمو... ع... مو!

نفس دیوانه ام دیگر همراهی ام نکرد. انگار خسته تر از من می خواست حسابش را با این دنیا تسویه کند و برود! کجایش را هم نمی دانستم. فقط می خواست که نباشد... همین!

ماسک اکسیژن را از روی صورتم برداشتم. میان اتاق خوابِ نا آشنایی بودم. اتاق خوابی که عطرِ منجی این روز هایم را داشت. انگار باز دوباره مثل این اواخر، جسم بی جانم را پیدا کرده بود. از جا برخاستم و با چشم هایی که به تاریکی عادت کرده بود، به سمت در رفتم. وارد پذیرایی که شدم، نگاهِ سرخ شده ی مسیح رویم نشست. از روی کاناپه بلند شد و به سمتم آمد. در خانه ی مسیح بودم. همان خانه ای که خودم مسئولیتِ چیدمانش را بر عهده داشتم. دستم را گرفت و با صدای گرفته ای پرسید: خوبی پناه؟!

با چشم های بی روحم به چشم هایش نگاه کردم و لب زدم: نه!

روی کاناپه نشاندم. دردِ قفسه ی سینه ام را میانِ این بلبشو گویی کم داشتم. سرم را به پشتیِ مبل تکیه دادم و پرسیدم: مهیاد کجاست؟ حالش خوبه؟

دست هایش را در هم گره زد و با صدایی که از غم خفه شده بود گفت: خوبه، با سامراد و رادان رفتن پیش خانواده ی امیرعلی!

چشم بستم و همان وقت صدای زنگ موبایلم که نمی دانم از کجا پیدایش کرده بودند، بلند شد. چشم گشودم و مسیح، موبایل را به دستم داد. با دیدنِ شماره ی زندان بر روی صفحه ی گوشی انگار دستی نامرئی با سوزن، بر دیواره های مغزم خط می انداخت. تماس را وصل کردم و صدای رئیسِ زندان در گوشی پیچید که گفت: وقت بخیر خانوم الهی. می خواستم بهتون اطلاع بدم فردا صبح می تونید به دیدن خواهرتون بیایید، خداحافظ.

با پوچیِ مطلقی که دچارش شده بودم، خالی از هر حسی، نگاهم خیره ی ناکجا بود و حرف هایش درون سرم زنگ می خورد، فردا دیدار آخرمان بود!

با کرختی و دیدی تار از جای برخاستم که مسیح به دنبالم آمد. وارد همان اتاق شدم به دنبال پوششی که به سر کنم و راهی خانه ی امیر علی بشوم. در های کمد دیواری را باز کردم. سرتاسر، لباس های مردانه روی رگال ها خودنمایی می کرد. به سمت مسیح برگشتم و با اعصابی تحلیل رفته پرسیدم: پس لباس های کبریا کجاست؟
نگاهی به انداخت و آرام زمزمه کرد: خونه مون.

خیره نگاهش کردم. گفت: این جا خونه ی سامراده، پناه!

سری با افسوس برای خودِ بازِیچه ام تکان دادم و از کنارش عبور کردم و با همان بلوزِ چهارخانه ی مردانه در تنم، با موهایی که دورم رها بود از خانه خارج شدم. در جست و جوی ماشینی بودم که مسیح، عصبی از پشت بازویم را گرفت و پرسید: کجا؟

با صدای گرفته ای نالیدم: خونه ی امیر علی. برم یا میای؟!

#189

انگار با پایانِ قصه یمان فاصله ای نداشتیم... قصه ایی که راوی اش حکم مرگ خورشید را صادر کرده... مهیاد را شکسته... جانِ فرهان را به لب رسانده و مرا تخریب و از هم پاشیده بود!

بیرونِ خانه ی امیر علی قیامت بود. داخلِ خانه راه شان نداده بودند. صدای نعره و التماس های جان سوزِ مهیاد، مرا کنار خیابان گشته بود. جراتِ قدم برداشتن نداشتیم... اگر تنها گامی بر می داشتیم، تمام می شدم... آوار می شدم و آنهایی که برایم از هست و نیستِ دنیا مانده بودند باید کنارم جان می دادند. یک نفرش مهیاد بود... مهیادی که جان نداشت! آرزو نداشت... مهیادی که بغض، تنها یک نفسِ یک در میان برایش باقی گذاشته بود.

کسی حریفِ مهیاد و فرهان نبود. قاتلِ خودشان شده بودند تا زنده بمانیم.

خودشان را کشته بودند تا شرمنده ی عمو کبیر و زن عمو ثریا نباشند. شعله های آتشی که مهیاد، درونش در حالِ سوختن بود، قدرت سوزاندن یک شهر را داشت. پلیس هایی که خبر کرده بودند از راه رسیدند و رادان و سامراد به سمت شان رفتند. مهیاد دیوانه شده بود. این درد دیوانه اش کرده بود. آخر فاصله اش با خواهرش یک دنیا بود. اشک میان نگاهش سیلاب شده بود و با دردی که در صدایش ریخته بود، فریاد می زد. تقاضا داشت برای آخرین بار، برای یک لحظه هم که شده، مادرِ امیر علی را ببیند. درد، درونش غوغا و شورش به پا کرده بود. میانِ فریادهاش نالید: من مادر ندارم... پدرم ندارم! تمام دار و ندارم یه خواهره و یه پناه! خواهری که جونمه... عزیزمه. اگه نباشه، منم نیستم... اگه نباشه پناه هم نیست!

صدایش سنگین تر شد و گفت: حاج خانوم، قسم به مادریتم... قسم به روح پسرت بگذر از ما... رحم کن به ما یتیم ها!

با مشت به درب خانه ایشان ضربه زد و گفت: حاج خانوم، التماس می کنم... خودم نوکریت رو می کنم. شما رو به ولای علی، بگذر از خواهر هجده ساله ی من...

اشک هایم بی وقفه می بارید... دلم در حال جان باختن بود و زانو هایم سست شده بود. عجیب بود اما هنوز قلبم می زد. نفس داشتم و عجیب بود. مهیاد را اینگونه دیده بودم و زنده بودم و این عجیب تر بود.

مادرِ امیر علی از خانه خارج شد. رو به روی مهیاد ایستاد و گفت: باعثِ خونِ خودت و رفیقت نشو پسر... برید از اینجا تا امیر حسین نرسیده که اگه سر برسه، این جا می شه صحرای کربلا!

مهیاد جلوی پایش، دو زانو روی آسفالت نشست؛ گوشه ی چادر سیاهش را گرفت و با عجز گفت: حاج خانوم!...

مادرِ امیر علی به سمت خانه اش قدمی برداشت و زمزمه کرد: داغِ بچه ام رو به دلم گذاشت... داغش رو به دلتون می زارم! برید از اینجا.

وارد حیاط خانه شان شد و در را بست.

سرم به دوران افتاده و دست و پاهای یخ کرده ام برعکسِ حالِ جهنمی ام بود.

به هر نحوی که بود، پلیس ها را روانه کرده بودند و حالا، ما مانده بودیم در انتهای خیابانی غم زده.

مهیاد توان سرپا شدن را نداشت... نمی توانست که بلند شود... نمی توانست... زانوهایش قدرت نداشت دیگر... سامراد مهیاد را بلند کرد. نگاهش که بالا آمد، چهره ی گرفته اما با صلابتش جدی تر از پیش شد. مهیاد را درون ماشینش نشاند؛ از خیابان عبور کرد و به سمت آمد.

این روزها فقط داشت با من مدارا می کرد. می دانستم!

مرد مدارا کننده ای که دل زبان نفهم ام در این هنگامه، به قدِ بوسیدنش او را می خواست... بوسه ای که شاید آخرین خواسته اش بود. مرا هم کیش و مات کرده بود.

دخترکِ آش و لاش شده ی درونم، ماتم زده گوشه ای کز کرده بود. نه باریده و نه ضجه زده بود. تنها با بغض، نظاره می کرد. قبل از این که سامراد لب باز کند یا به آغوشم بکشد، سر تکان دادم و پرسیدم: رضایت نمی دن. مگه نه؟

اشک هایم را با دست به کناری فرستادم و قدمی عقب رفتم. با خشونت جلو آمد و بازویم را گرفت و قبل از اینکه فاتحِ جسمِ لرزانم بشود گفت: نریز این لعنتیا رو پناه!

آغوشش مانند همیشه پذیرایم بود. آغوشی که اگر مانده بودم، مرهمِ خیلی از درد هایم بود.

سرم را بلند کردم و نگاهم را به نگاهش دوختم و با دلهره نالیدم: خورشید رو اعدام می کنن، نه؟

فشار دستش دور کتف و کمرم شدت گرفت. مشتِ کمِ جانم را میان سینه اش کوبیدم و او در سکوت، فقط فاصله یمان را هیچ کرد. سامراد مخدری بود که بلد بود چگونه در همه جا و در همه وقت تسکین دهد.

بعد از گریه هایم، در آغوشش آرام گرفتم... آرامشی که راهی جز او نداشت.

در سمتِ مرا که بست، ماشین را دور زد و خودش پشت رُل جا گرفت و به سمتِ مقصدِ نامعلومی تاخت.

این روزها نقشِ پدرمان را ایفا می کرد. پدری که در کوچه و پس کوچه ها، دنبال بچه های سرگردانش می گشت... پیدایشان می کرد و بهشان دیکته می کرد که ما همدیگر را داریم.

تک به تک مان را داخل ماشین نشانده بود.

از شدتِ گریه ی زیاد، درد حتی به مژه هام سرایت کرده بود. چشم بستم و سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم. فرهان با صدایی که از زورِ غم، درد و غیرت گرفته بود نالید: گفته بودی خورشید رو می گیرن!

گفته بودم. اشک از میان مژه هایم پایین غلطید و او ادامه داد: باید چیکار کنیم با این بلا تکلیفی؟!

با چه امیدی بگذروم این شب های آخرو... شب هایی که طلوعش دردناک تر از غروبشه...

ما عهد و پیمان بسته بودیم، قسم خورده بودیم که بمونیم واسه هم!

مکشی کرد و گفت: زنده نمی مونه، می دونم... چیکار کنم با یه روح مُرده روی دستم؟! با شهری که صدای خنده هاشو به یادگار داره... عطرشو داره!

غم دل هایمان مگر یکی دو تا بود؟! تمام درد های عالم را حمل می کردیم.

ماشین که ایستاد، چشم گشودم. به جایی که دیگر می شد پاتوق سامراد حسابش کرد آورده بودمان. در سکوت سیگاری آتش زد و مسیح پرسید: می شه به معجزه امیدی داشت؟! حتی یه درصد؟

دستم را حصار لب هایم کردم و با بغضی که به شدت مرد چشم میشی را می آزد و قاتلش محسوب می شد، لب زدم: نه انگاری!

سکوت و تنهاسکوت در فضای ماشین حکم فرما شد. از هرچه فاصله بود بیزار بودم... از فاصله ام با مردی که عشقم هست و عشقش هستم. از فاصله یمان با آن طناب دار بیزار بودم. حتی از فاصله ام با خدا... خدایی که گویی به یک باره ما را از سیاهه ی بندگانش خط زده بود. دورمان یک خط قرمز بد قواره رسم کرده و با جدیت تاکید کرده بود، خوشبختی ممنوع...

از همان روزی که از مرد چشم میشی دلم گرفته بود؛ خوشبختی، بزرگترین ممنوعه ی عالم برایمان شده بود... و دقیقا از همان روز حتی دیگر خوشبختی را تصور هم نکرده بودیم.

با حالی که بدون شرح بود از اتاقک بسته ی لبریز از غم پیاده شدم. تکیه ام را به ماشین دادم و به چراغ های روشن شهر که گویی ما هیچ سهمی از روشنایی شان نداشتیم، دادم.

باید چه می کردم با قلب داغدارم... با مزرهای زندگی ام... با درد های ماندگارم؟! میان این سرگردانی که حریف قدری بود و مرگ مان را می طلبید، باید چه می کردم؟! _

باید فقط به من تکیه کنی!

نگاهم را به او دوختم. کنارم ایستاد و من همچنان خیره اش بودم. نمی دانم گفته بودم یا نه که این مرد مرا از بر بود؟! _

با چشم هایی که به خون نشسته بود، به مشکی هایم خیره شد و گفت: می دونی که حق رفتن نداری!

با التهای درونی و ترس آمیخته با نگرانی، محکم تر و خیلی جدی گفت: با توام زندگی ام!

سرم را روی شانه اش قرار دادم و او با یک حرکت، روی سینه ی ستبرش قرارش داد. بوسه ای طولانی روی موهایم نشاند و از عطر موهایم دمی گرفت و گفت: تو حق منی پناه الهی... من اصلا کسی نیستم که از حقم بگذرم، حتی اگه حریف مقابلم خدا باشه... سرنوشت و تقدیر که رقیب های قدری نیستند.

#191

از دیشب بعد از غوغایی که دم خانه ی امیر علی به پا کرد، روزه ی سکوت گرفته بود. حتی الان که درون اتاقی بودیم که گفته بودم سردی و بوی نمش از مرگ می گوید، یک کلمه هم نگفته بود. به عزیزترین و تنهاترین فرد زندگی یمان خیره شدم. به پناه بی کسی یمان، مردی که کمر خمیده و تارهای سفید لابه لای موهایش، تاوان دیوانگی ما بود. چشم های سرخ شده اش، بغض گلویش و رگ های ورم کرده اش گویای حال بدش بود... حال بدی که فریادش حتی از فرسنگها فاصله هم قابل شنیدن بود. خیلی وقت بود که مهیادمان... دیگر آن چشم آبی سابق نبود. اتاق سه در چهار سفید رنگ، برایمان حکم غسالخانه ای زیر آسمان کبود را داشت... اتاقی که بر رویمان آوار شده بود و ما هنوز در زیر ویرانه هایش نفس داشتیم... درد، دقیقا وصف حالمان بود... انتظار آمدن خورشید، مانند آن شب های پر از دردی بود که یقین داشتی دیگر طلوعی نخواهد داشت. با صدای ناله ی لولای در باز شده، سرش را بلند کرد. آمدن خورشید همراه شد با فریادی که بی صدا از گوشه چشمش چکید. غم چشم های آسمانی اش، هوای شهر را هم دیوانه کرده بود. نگاهش، نگاهم و نگاه بریده ی خورشید مان، بوی دلتنگی می داد... هنوز به دیدن دستبند فلزی به دور دست های دردانه اش عادت نکرده بود. نفس سنگینش را بیرون داد و خورشید، با همان مهر سکوتی که بر لب هایش زده بود، روی صندلی جای گرفت. درون چشم های خورشید، حکم مرگ، بنایی عظیم به پا کرده بود. بنایی نفوذ ناپذیر از جنس فولاد و آهن. دست مهیاد تا موهای رها شده ی دورش، پیش روی کرد. طره ای از موهایش را که لمس کرد، اشک های تبعید شده از پس پلک هایم، آرام پایین غلطیدند. کابوس های مان در حال تعبیر بودند و ما رسیده بودیم به جهنمی ترین قسمت زندگی یمان... دقیقا آخر دنیا!

خورشید با دردی که در جانش رخنه کرده بود نالید: مهیاد، داداشی!

شدت گرفتن اشک هایم با ایستادن مهیاد همراه شد. با شانه های خمیده میز را دور زد و سرش را روی پاهای بی جان خورشید قرار داد. دست خورشید میان موهایش به حرکت در آمد و لرزیدن شانه های مهیاد آغاز شد... شانه هایش لرزید و دنیا یمان را لرزاند، با صدای بغض دارش زمزمه وار گفت: آبجی کوچولوی قشنگم... خورشید زندگی

ام...تنها امیدِ زندگی داداشی. دارم جون می دم میون این جهنم. منِ مهیادِ الهی هیچ غلطی نتونستم بکنم...منِ بی عرضه، عزیزم داره روی دستام نفس های آخرشو می کشه اما نمی تونم...نمی تونم کاری کنم!

گریه های مردانه اش دیگر اجازه ی حرف زدن را بهش نداد، حقِ حق های بی کسی و پر از دردمانِ اتاق را پُر کرده بود. گریه و ناله های مهیاد حتی دل دیوار ها را هم به درد آورده بود.

حقیقت تلخی بود اما دیدار آخر بود...دیدار آخر!

#192

دلم گرفته بود از دنیایی که روزی یک کبیر الهی داشت و خانواده ای که وصفِ خوشبختی یشان خانه به خانه پیچیده بود. الهی ها نقلِ همه ی محافل و مجالس بودند. اما حال یکی یکدانه ی کبیر الهی، خورشیدش فردا صبح قبل از طلوع خورشید، هم آغوشِ مرگ و هم خوابه ی خاک می شد. به همراهِ دل شکسته اش، با اشک هایش، راهی می شد...می رفت و سرنوشتی هم که انگار قسم خورده بود برایش و برایمان تلخ رقم بخورد را هم با خود می بُرد. خورشید مهیاد را بلند کرد و خودش هم ایستاد خوب نگاهش کرد تا به خاطر بسپارد قد و بالایش را. با ترس نگاهش کردم. به سمتم که آمد، با جانِ نداشته ام سرپا ایستادم. خودش را به آغوشم رساند و بغضش شکست. میانِ گریه هایش زمزمه کرد: آبجی پناه! به فرهان بگو عاشقش بودم و هستم و خواهم بود؛ اما انگاری قسمت هم نبودیم. دست هایم را دو طرف صورتش قفل کردم و پیشانی های مان را بهم چسباندم. مظلومانه گفت: فراموشم نکنید! می ترسم از تاریکی. پس قول بده کنارم بمونی تا خورشید طلوع کنه...سر بزن بهم پناه! همیشه چشم انتظارتم...منتظرتم! مواظب خودت و مهیاد باش!

محکم به آغوش کشیدمش و پیچیدنِ دست های مهیاد را نیز دورمان حس کردم. حصار دست هایش را لحظه به لحظه تنگ تر می کرد. گریه، بغض و اشک، امان مان را بُریده بودند. میانِ حقِ حق هایش نالید: حلالم کنید! از عطر های در هم آمیخته یمان دمی گرفت، پیوندمان را شکست و از آغوشم خودش را بیرون کشید. قدمی عقب رفت و با ترسی که در چشم هایش عیان شد زمزمه کرد: ندیدن تون خودِ خودِ مرگه!

دستبند را که به دست های خورشید زدند دیوانه شد و سایه ی مرگ در چشم هایش هویدا گشت. خواستند قدمی بردارند که مهیاد غُرید: یا با خودم می برمت یا همسفرت می شم.

قلبم نپید. مهیاد از مرگ گفته بود. صدای نعره ی مهیاد که به زور نگه اش داشته بودند، در خوشبخت بشید خورشید پیچید و خورشید برای همیشه رفت. صدای افتادن مهیاد ناقوس مرگم شد. آن زن را هول دادم و به سمتش رفتم. رنگ و روی سفید و چشم های بسته اش، دنیا را روی سرم خراب کرد. با یک دستم زیر سرش را گرفتم و از زمین کمی فاصله اش دادم. دست سرد شده اش را میان دستم گرفتم و سرم را روی قلب اش که دیگر نمی تپید گذاشتم. نامش را با ترس زمزمه کردم و تکانش دادم. چشم هایش را اما باز نمی کرد. اشک هایم صورتش را پوشانده بود. التماس هایم را بی جواب گذاشته بود. فریاد هایم بی اثر بود انگار... چادر سیاهم را روی جسم های سرد شده یمان کشیدم. گفته بودم رسیده بودیم به پایان قصه یمان...

.....

سال‌های زیادی بود که دیگر نداشت‌مش و هنوز به نبودنش عادت نکرده بودم.

بوسه ای بر روی مزارِ عمو کبیرم زدم و بی پناه تر از لحظه های پیش به آن چشم دوختم. حالِ دلم خیلی بد بود. بغض کرده، گوشه ای زانوهایش را بغل کرده و حسرت یا شاید ناباوری هایش در مقابلش قد علم کرده بودند. برای منی که خدای مهربانِ عمو کبیرم برایم معجزه کرده و مهیاد و خورشیدی را که مادر امیر علی به بی کسی یمان، به یتیمی یمان بخشیده بود، از حسرت گفتن و آه کشیدن دیگر، پُر رویی بود اما...

دلبرکش بودم! دردِ بی درمانِ مهیادِ الهی...عشق پنهانش، خودِ خودم بودم. تمام سال های گذشته را، هم بازیِ بچگی هایم و شریکِ تمام آرزوهایم...مرا هرشب آرزو کرده و من نفهمیده بودم...رویای هرشبش بوده ام من لعنتی و نفهمیده بودم...سر روی شانه هایش می گذاشتم و دلدادگیِ قلبش را حس نمی کردم...وابستگی اش را به هر چیزی خط و ربط داده بودم جز عشقی که...باور کردنی نبود. تمامِ اتفاقاتِ زندگی ام، از نبودنِ پدر و مادرم تا باختن عشقم...رفتنِ عمو کبیر و جانایم و حتی غمِ طنابِ دارِ خورشید یک طرف و عاشق بودنِ مهیاد یک طرف! تا دیوانگی فاصله ای نداشتیم...از کودکی یمان تا حال را هرچه مرور می کردم، نمی فهمیدم او کجای قصه دلش را به من باخته بود...آخرین جمله ی دفترش که دقیقاً قبل از بلبشوی خورشید بود هنوز در برابرِ نگاهم بود و توانِ آتش زدنِ قلبم را داشت. جمله ای که قطع به یقین هر بار مرور کردنش، نفسم را به بازی می گرفت.

مگر لایق تکیه دادن نبودم تو با حسرت شانه ی من چه کردی!

زندگی یمان تبدیل شده بود به آن دسته از کمدی های تلخ...کمدی هایی که اشک، جایگزین لبخندش شده بود و به امید کمی شادی، هرچه جلوتر می رفتی تلخ تر می شد. دخترکِ درونم با غم نگاهم کرد و فندک را طلبید تا زیر بغضی که گلویم را متورم کرده بود بگیرد. سیگاری آتش زدم. دم عمیقی از دودش گرفتم که نصفش خاکستر شد و قطره ای اشک با لبخندی مزخرف روی لب هایم، سردرگمی ام را فریاد کشید. روحم کمی آن طرف تر ایستاده و تنها شاهد فروپاشی ام بود...حتی فکرش هم جانم را بالا می آورد که من در تمام سال های عُمرم، او را جایگزینِ برادرم کرده بودم اما او....

پایین چکیدن قطره های بعدی اشکم همراه شد با آمدنِ مهیادی که اگر هفته ی گذشته، آن روز سامراد برای احتیاط دامونِ راد را به در زندان نیاورده بود قطعاً مرده بود. آن سمتِ مزارِ عمو کبیر با اخم های تنیده در هم جا گرفت. به حالِ زارم خیره شد و با صدای گرفته ای پرسید: کی پیداش کردی؟

چشم بستم و اشک هایم پایین غلطید. یک دیگری به سیگارم زدم و گفتم: دیشب. توی گاوصندوق بود!

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و با جدیت گفت: یه عمر از خودم... التماس های دلم... خواستنِ قلبم نگذشتم که این حالت باشه! که صبح توی بیمارستان از خواب بیدار بشم وبا دفتری که سنگینی این بار رو، این راز رو به دوش می کشیده، با برگه های از اشک خیس شده اش روبه رو بشم و تو نباشی!

نگذشتم از خودم که تموم شب دعا کنم که فرستادمت دنبال یه سری مدارک، اما نبینی این دفتر رو!

صدایش جدی تر شد و با لحنِ عصبی و محکمی غرید: نگاهم کن پناه!

چشم گشودم و چشم های متورم و سرخ شده ام را به چشم های آبی اش دوختم که گفت: من هنوز همون دردِ دیروزم پناه! همون آدم همیشه ی گذشته و هنوزم. شکی ندارم که هیچ کس مثل من عاشقت نبود و نمی شه!

اما من تو رو به خودت باختم پناه... به خواستِ خودم عقب ایستادم و انتخاب کردم که خوشبختیِ تو رو تماشا کنم و خوشبخت باشم!

#194

اما تو هنوز برام، لیلیِ قصه ی ممنوعه امی! ممنوعه ای که قراره سندش دفع بشه و تو یادت بره که اصلا همچین دفتری وجود داشته... اما من هیچ وقت فراموشم نشه که تو لیلیِ بی عشقِ داستانم بودی... تو یادت بره و من یادم بمونه که زندگیم بندِ نفسته... تو لبخند بزنی و دستت در دست سامراد باشه و من یادم نره که عهد کردم سمت بره تو شناسنامه ام. حالا همسر نشد، فرزند که می شه پناهِ الهی!

یادته گفته بودی دنیا جایی واسه دوتا دیوونه ی عاشق نداره؟!

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: پناهِ مهیاد! دنیا بدون دیوونه ها اصلا جای قشنگی نیست!

دستش را گرفتم که با قدرت از روی زمین بلندم کرد. حال رو به روی هم ایستاده بودیم. فندکِ میان دستم را گرفت، روشنش کرد و زیرِ دفتر قرارش داد. سوختنِ دفتر زیبای مشکی رنگی که سعی کرده بود شبیهِ رنگِ چشم

کلافه نگاهم کرد و من دلم برای چشم های میشی اش و لباسی که دقیقا ست لباس خودم بود و بیش از حد بهش می آمد ضعف رفت.

قدمی به سمتش رفتم. بی حوصله موهای فرش را پشت گوشش فرستاد و گفت: چسب کفشم بسته نمی شه مامان!

تا خواستم جلوی چشم خم شوم، سامراد وارد اتاق شد و قبل از من روی دویا، جلوی نفس نشست و خیلی جدی رو به نفس گفت: دخترم، مگه نگفتم هر مشکلی بود بابایی رو صدا بزن و مامانو خسته نکن!

با عشق و لبخند به هردو یشان خیره شدم، دو چشم میشی. عزیزِ زندگی ام کفش های عروسی اش را به پایش کرد، بوسه ایی روی گونه اش کاشت و همانطور که به آغوشش می کشید ایستاد، زمزمه کرد: عزیزکم چه پرنسسی شده.

نفس از تعریفِ سامراد که دائمی بود غرق لذت شد و بوسه ای روی گونه اش زد و با دست های کوچکش ته ریشش را لمس کرد. نگاهم به کرواتنی افتاد که ستِ لباس های ما بود. کت و شلوارِ سرمه ای سیرش با پیراهنِ هم رنگش، زیادی به او می آمد. با لبخند خیره یشان بودم که بوسه ی سامراد روی پیشانی ام و بوسه ی دخترکم روی گونه ام نشست و دخترکِ شیطانِ درون بطنم اعلام حضور کرد و لبخندم عمق گرفت. سامراد سرش را خم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: لازمه سامراد بمیره براتون!

خدا نکنه ای زیر لب گفتم که بوسه ی طولانی تری روی پیشانی ام کاشت!

خوشبختی اصلا اتفاق عجیب و غریبی نبود... خوشبختی، همان لبخندِ معصومانه ی نفس بود... خوشبختی خلاصه شده بود در عطرِ سامرادی که زندگی ام بود... خوشبختی شاید شبیه همان رژ قرمزِ روی لب هایم بود که معجزه ی عشق با کمی چاشنیِ گذشت برای مان به ارمغانش آورده بود.

1397/8/23

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com